

رمان روزان قربانی یک رسم | آسایا آریایی کاربر انجمن نودهشتیا



از بچه ها خداحافظی میکنم و میرم خونه تا وسایلمو جمع کنم .

یه ماه استراحت باید فوق العاده باشه بعد از اون همه کار تو بیمارستان و سرپا موندن .

استراحت و سواری ... دلم یه جوری میشه . میرم خونه که زودتر کارامو انجام بدم .

عجله دارم نه به خاطر دیدن خانوادم ، نه به خاطر اینکه چند ماه ندیدمشون نه ، فقط به خاطر نازگلم ، اسب نازم ، عشقم .

من عاشقشم ، از همون بچگی عاشقش بودم ، کمبود های زندگیمو با نازگل رفع کردم البته اون وقت هایی که نزدیکم بود که خیلی کم پیش می یومد .

بعضی وقتها فکر میکنم خیلی بی عاطفه ام ، ولی باید از کی دوست داشتن و با عاطفه بودنو یاد میگرفتم ، از یه اسب ؟

از اون وقتی که فهمیدم چی به چیه ی فرق بود بین من و برادرام ، فرق بود بین تک دختر خاندان و پسرای ایل .

تو کل زندگیم حسرت خوردم ، تو بچگی حسرت محبتی که پدر و مادرم به برادرام میکردن ، وقتی که آقابک همه ی نوه هاشو که از قضا همه پسر بودنو دور خودش جمع میکرد و من از دور فقط تماشاشون میکردم ، چون اجازه نداشتم برم تو جمعشون ، چون من یه دختر بودم .

از همون بچگی تنها بودم ، خواهر نداشتم که هیچ ، هیچ دختری تو فامیل نبود که با من همبازی باشه . میخندیدم ، اذیت میکردم ، شیطونی میکردم ، تنهایی .

انگیزه رفتن من فقط و فقط دیدن نازگلم بود و بس .

دیدن خانوادم اونقدر اهمیت داشت ولی باید می رفتم دیگه .

من روزانم ، تک دختر خاندان بختیاری ، که 23 سال پیش چشم به این دنیای به اصطلاح زیبا باز کردم ، خیلی از اون سالها گذشته و حالا من دانشجوی انترنی پزشکی هستم .

دختری که به خاطر دختر بودن همیشه دور بود ، دور بود از خانواده ، دور بود از ایل .

به سن مدرسه که رسیدم فرستادم مدرسه شبانه روزی .

از همونجا شروع شد دوری من و خانوادم تا اینجا که الان من ایستادم ، تا الان که 23 سالمه .

خیلی ساله که فهمیدم اونقدری که پسرا واسه خاندان ما ارزش دارن دخترا هیچ ارزشی ندارن ، هیچی .

تعطیلات هر سال میرم خونه ، میرم شهرم .. نه اینکه خوش بگذره ، نه اینکه دلتنگ باشم .. نه .

از روی تکلیف و اجبار و گرنه من و چه به اونا . من خیلی ساله که فقط از خانواده اون پولی که هر ماه تو حسابم میریزن فهمیدم .

شاید اگه از خانوادم محبت میدیدم اوضاع خیلی فرق میکرد ، با اینکه اونا هیچ احساسی به من ندارند ولی من یه دخترم با احساسات دخترونه ، ته دلم دوششون دارم و دوست دارم مثل بقیه دخترا عاشق خانوادم باشم .

از برادرام بگم ، رادفر ، رادمان و رادمهر . میگن دخترا عاشق برداراشونن . ولی واسه من همه چی یه جوهره دیگه است . من متفاوتم ، متفاوت تر از همه دوستانم .

همیشه آرزو داشتم تو یه خانواده ی معمولی به دنیا اومده باشم تا اینکه تو خاندان آقابک .

دوست داشتم مادر مهربون و فداکار داشته باشم ، مادرم مهربون باشه فداکار باشه . نه اینکه مادرم مهربون و فداکار نبود ، بود اما فقط واسه سه تا پسرش نه واسه من .

میگن یه احساس قوی بین مادرا و دخترا هست، ولی ما که چیزی ندیدم

میگن پدرا عاشقش دختراشونن ، شاید ته دلش دوستم داشت ولی از ترس آقابک نمی تونست ابراز کنه . همیشه یه محبتی تو چشمش میدیدم ، ولی چه فایده من فقط تو گفته های دیگران فهمیدم خانواده چیه ... روابط خانوادگی چیه ... محبت و عشق بین خانواده چیه .

چون آقابک میخواست ، آقابک یه اسطوره است واسه من ، یه اسطوره ترسناک ، اسطوره ای که تا اسمش می یاد چهار ستون بدنم شروع میکنه به لرزیدن .

آقابک ، پدر بزرگ پدریمه ، بزرگ خاندان . مردی که کسی نمی تونه به چشمش نگاه کنه ، مردی که همیشه اخم داشت و وقتی منو میدید گره ابروهاش بیشتر می شد .

همیشه میگفت ، علنا میگفت که دخترا هیچ ارزشی ندارن و فقط و فقط پسرا هستن که می تونن راه و رسوم خانواده رو ادامه بدن .

بالاخره مرد بود و عشق به پسر داشتن ، ولی خوب از بد روزگار من تک نوه ی بودم که دختر بود ، باید میمردم ؟ همیشه به خاطر شیطنتام اذیت کردن برادرارم ، عموزاده ها و عمه زاده هام آقابک سرزنشم میکرد .

بعد از مدتی که وقت مدرسه رفتنم شد ، رفتم ، رفتم ، رفتم که رفتم .

هر سال یکی دوبار آقابک و میدیدم . تو تعطیلات می یومدم خونه ، ولی سخت بود پیش آقابک رفتن و اگه می رفتم باز هم باید اخم و تخماشو تحمل می کردم ، پس کمتر میرفتم دیدنش اینجوری هم واسه من بهتر بود و هم واسه آقابک .

سالها تنها زندگی کردن ازم یه دختر آروم ساخت . دیگه از اون شیطننت های بچگی خبری نبود . ازم دختری ساخته بود که به شدت از آینده اش می ترسید .

حالا الان دوباره دارم وسایلمو جمع میکنم تا برم شهرم . بلیط هواپیما پیدا نکرده بودم و جبود بودم با اتوبوس برم .

بلیط اتوبوس واسه ساعت 5 بعدازظهره . الان باید راه بیوفتم تا به ترمینال دیر نرسم ، ترفیک تهران تو این ساعت اوج خودشه ، پس باید زودتر از خونه راه بیوفتم .

دل تو دلم نیست تا زودتر برسم و برم پیش نازگل . اسب سواری رو از بچگی یاد گرفته بود البته به زور ، به نظر آقابک نیازی نبود که دخترا اسب سواری یاد بگیرن ولی اونقدر به بابا اسرار کردم که دور از چشم آقابک کمی بهم یاد داد و البته بعد از اون خودم کار کردم تمرین کردم زمین خوردم تا الان که کاملا تسلط دارم تو سوارکاری .

وسایل زیادی با خودم نمی برم چون یه ماه چیزی نیست زود باید برگردم سر کارم تو بیمارستان .

وسایل خونه رو چک میکنم و راه میوفتم ، یه ربع زودتر میرسم ترمینال بعد از کمی خرت و پرت خریدن واسه تو راه میرم و سوار می شم .

یکم بعد ظرفیت تکمیل میشه و ماشین راه می یوفته و من میرم به سمت خانوادم و شهرم . میرم تو بی خبری بی اونکه بدونم اونجا چه خبره ، بی اونکه بدونم بدون درنظر گرفتن من آقابک تصمیمی گرفته که زندگیمو عوض میکنه.

- خانم ، خانم

چشمامو باز میکنم و کمک راننده رو میبینم که دارم صدام میکنه

- رسیدیم خانم

چشمامو میبندم و دوباره باز میکنم

- مرسی

همونجوری وایستاده و نگاهم میکنه

- بیدارم

سرشو میندازه پایین و میره ، منم یکم خودمو جمع و جور میکنم و از اتوبوس پیاده می شم .

طبق معمول همیشه عمو علی اومده دنبالم . عمو علی یه پیرمرد مهربون بود و جز نادر آدم هایی بود که از من خوشش می یومد . از وقتی که یادم می یومد واسه آقابک کار میکرد . عمو هیچ خانواده ای نداشت و از بچگی با آقابک بزرگ شده و یه جورایی دست راست اون بود .

- سلام عمو

- به به روزان خانم ، دیر کردی دخترم ؟

لبخند میزنم

- وای آره عمو ، تو راه ماشین پنچر شده

- پس خسته ای ، ساک و بده به من بزارم تو ماشین

- مرسی

می رم و تو ماشین میشینم ، چند دقیقه منتظر موندم ولی نیومدم ، سرمو برمیگردونم تا ببینم کجا مونده که دیدم داره با یه آقای صحبت میکنه . منتظر موندم تا بیاد .

چند دقیقه بعد به من تو ماشین ملحق میشه .

- کی بود عمو اون آقا .

- یکی از کاسب های بازار ، بنده ی خدا یه مشکلی براش پیش اومده خواست با آقابک مطرح کنم

در ماشین باز میشه ، از فکر و خیال می یام بیرون و سرمو بلند میکنم ، عمو منتظرم ایستاده

- عمو

- پیاده شو دخترم ، خدا بزرگه

با اکراه از تو ماشین پیاده می شم و دنبال عمو راه می یوفتم . تو راه باغ تا عمارت همه ی افکار بد هجوم می یارن به ذهنم واقعا نمی دونم چی شده که آقابک منو خواسته .

بدون وارد شدن به عمارت از در پشتی میرم سمت دفتر آقابک .

عمو در و باز میکنه و اشاره میکنه که برم تو ، میرم تو و در و می بنده .

با شک و ترس به در بسته خیره شدم ، عمو چرا نیومد داخل ؟

- به در بسته زل زدی که چی بشی ، بیا اینجا .

حتی صداش ترسناک ، ترسناک تر از همیشه انگار .

با استرس از راهرو رد میشم و میرم داخل . تو این اتاق 50 متری با این دیوارهایی که پر از عکس های قدیمی و پر از وسایلی که حتی تو آنتیک فروشی های تهران هم ندیدمشون . پر از وسایلی که قدمتشون و داد میزدن ، پر شده . هر چی نباشه اینجا دفتر آقابک .

نشسته رو صندلی همیشگیش ، صندلی که هیچ وقت تا حالا اینقدر از نزدیک ندیده بودمش همیشه از دور میدیم که بچه ها دور صندلی هاش نشستن و دارن به حرف هاش گوش میکنن و منم از دور تماشااشون میکنم.

نشسته رو صندلی و عصاشو دستش گرفته ، از همون وقتی که من بچه بود این عصارو دستش میگرفت با اینکه خیلی سر حال بود و مشکلی نداشت عصاش همیشه دستش بود .

یه پیرمردی که همیشه با گره ابروهایش به یادم می یاد ، از نظر ظاهری ، درشت ، چهارشونه ، چشم ابرو مشکی ، ولی با موهای که کم کم به سفیدی میگرایید .

پیر شده بود ولی هنوز که هنوز ابهت و اقتدارشو حفظ کرده بود .

دستامو مشت میکنم و یکم دیگه میرم جلوتر ، سرمو میندازم پایین .

- سلام آقابک

- علیک سلام ، بشین

یکم میرم عقب تر و رو اولین مبل می شینم ، هنوز سرم پایین و دارم با دستام بازی میکنم .

- میخواستیم خودم قضیه رو باز کنم برات ، دو هفته پیش تو یه درگیری یکی از جوون های ایل بالا مرد .

مرد که مرد، به من چه آخه .

- رادمان اون جوون و کشت .

نگاهش میکنم با بهت ، آقابک چی گفت ... رادمان آدم کشته ، این امکان نداره

- بگیر بشین

به خودم نگاه میکنم ، کی از رو صندلی بلند شده بودم و جلوی آقابک ایستاده بود ، دوباره میرم عقب و رو صندلی میشینم دوباره سرمو میندازم پایین ، وای خدای من رادمان .

- وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن

از صدای دادی که میزنه مو به تنم سیخ میشه . سرمو بلند میکنم .

داره نگاهم میکنه ، همیشه وقتی میخواست نفوذ حرف هاشو بیشتر کنه به چشمای طرف مقابل زل میزد و حالا واسه اولین بار به چشماهای من زل زده .

- میر حسین گفته رادمان و میخواد

میر حسین بختیاری بزرگ همون خاندانی که رادمان یکی از پسرشو کشته .

از وقتی یادم می یاد این دو تا ایل مشکل داشتند ، مشکلات قبیله ای که هر چند سال یه بار خیلی پیچیده می شد .

زیاد از اون ایل چیزی نمی دونستم چون ممنوعه بودند ، چون از قدیم با هم اختلاف داشتیم .

حالا میر حسین ، رادمان و می خواد ، میخوان رادمان و بکشن ، اوه خدایا ، رادمان برادرمه .

- ما یه پیشنهاد بهشون دادیم که البته اونام قبول کردند .

دارم به آقابک نگاه میکنم ولی تو دلم دارم خداروشکر میکنم که رادمان و نمیدند به اون ایل .

- نمیخوای بدونی چه پیشنهادی ؟

با صدای آرومی می پرسم

- چه پیشنهادی

از رو صندلیش بلند میشه و میره سمت میزش ، همونجوری پشت به من میگه :

- خون بس ، امشب وسایلاتو جمع کن فردا می یان دنبالت ، می تونی بری .

انگار تو خلاء ام ، آقابک چی گفت خون بس

- گفتم می تونی بری

از رو صندلی بلند میشم و میرم سمت در ، انگاری که باور نکردم آقابک چی گفته ، هنوز تو شوک حرفش خون بس .

برمیگردم دوباره به آقابک نگاه میکنم و میرم بیرون و در می بندم ، نمی فهمم چی می گفت.

تو باغ دارم میرم ... که تازه عمق حرف آقابک می فهمم

یکی از جون های اون ایل مرد..... رادمان اونو کشت پیشنهاد دادیم ... اونا قبول کردند ... خون بس... وسایلتو جمع کن ... فردا می یان می برنت .

خون بسخون بس..... خون بس

با زانو هام می یوفتم زمین ... نفسم در نمی یاد

تازه می فهمم جیغ میزنم ، داد میزنم ، ضجه میزنم ... حال خودمم نمی فهمم با دستم زمین و میکنم و جیغ میزنم ... داد میزنم

دستایی دستامو میگیرن و نمی زارن زمین و بکنم خودمو از حصار دستاش خارج میکنم ولی دوباره میگیره .

سرمو بلند میکنم ، عمو علی دستامو گرفته

- عمو چی میگن ...خون بس ؟

- با خودت اینجوری نکن دخترم

- چرا من باید تاوان پس بدم ، چرا من باید تاوان کس دیگه ای رو بدم .

دوباره جیغ میزنم دوروبرم شلوغ شده مامان اومده .. بابا .. همه هستن ولی من فقط جیغ میزنم

نمی دونم چطور گذشت ، نمیدونم چی شد که شدم عروس خون بس . به همشون التماس کردم ، خواهش کردم ، به دست و پاشون افتادم ولی انگار اصلا منو نمیدیدن همه فقط سرشونو تگون میدادن .

- بابا تو رو خدا شما یه کاری بکنید

- چی کار کنم . حرف آقابک یکیه

هیچ کس به من فکر نکرد ، هیچ کس موجودیت منو به حساب نیاورد و اهمییت نداد .

اون شب تا صبح گریه کردم ، ناله زدم ولی هیچی نشد . آقابک از الف به ب نیومد . یادم رفته بود تو ایل حرف حرف آقابک و باز هم آقابک نوه های پسرشو به من ترجیح داد.

صبح روز بعد اومدن دنبالم . انگاری که عزا بود مامان گریه میکرد ولی چه اهمیتی داشت گریه اش . حرف هاش دلمو سوزونده بود حالا گریه هاش نمی تونست مرهمی باشه واسه دل سوختم .

پیمان نوشته شد و چند تا زن اومدن دنبالم ، میخواستم بمیرم اما با اونا نرم . نمی خواستم برم نمی خواستم با رفتنم خودمو، آیندمو، زندگیمو تباه کنم اما راه فراری نبود ، راهی نبود که بتونم برم ، اونقدر برم که دست هیچ کدومشون به من نرسه .

مثل اسیرا دنبال اون زنهارا افتادم و از اتاق دراومدم بیرون ، تو پذیرایی چند تا مرد ریش سفید نشسته بودن که با اومدن ما بیرون اونا هم بلند شدن و رفتن تو باغ .

برنگشتم از هیچ کدومشون خداحافظی نکردم ، به روی هیچ کدومشون نگاه نکردم . اینا همون آدم هایی بودن که پسرشونو به من ترجیح دادن . من روزانم

پس باید قوی باشم . مثل مرده های متحرک دسته ی ساکمو میگیرم و کشون کشون میبرم تو باغ منتظرم تا اون زن ها بیان تا با هم بریم . بریم به سرنوشتی که معلوم نیست به کجا ختم میشه . تو باغ دارم راه می رم که یهو دستم سبک میشه برمیگردم عقب عمو ساکم و از دستم گرفته با بغض نگاه میکنه . عمو از تعداد آدم های نادری بود که دوستم داشت و الان من احتیاج داشتم به آدمی که واقعا دوستم داشته باشه و کنارم باشه . میرم تو بغلش

- قوی باش دخترم

- چرا اینطوری شد عمو

- صبوری کن عمو برات دعا میکنم

اون زن ها صدام میکنند به حال روز خودم نگاه میکنم یا مانتو مشکی با شال مشکی سرم انداختم و از صورت زارم اسرار دلم مشخصه . یه نگاه دیگه به عمو میکنم و راه می یوفتم سمت اون زن ها باهم سوار ماشین می شیم .

ماشین که راه می یوفته حسی نداشتم . حس جدایی نداشتم ، من از وقتی بچه بودم جدا شده بودم از این خاندان ولی امروز واسه همیشه این پیوند پاره شد . به عمارت نگاه میکنم به آدم هایی که اونجا وایستادن تا منو راهی کنن به خون بسی تا برن استقبال پسری که خواهرشو قربانی کرد . گوسفندی که واسه قربونی زیر پای رادمان گرفته بودن بهم دهن کجی میکرد . می رم از اون عمارت ، از اون ایل ، میرم به راهی که سراسر جاده اشو مه گرفته .

- اسمت چیه ی دختر جان ؟

خیلی آروم سرمو بلند می کنم و به دوتا زنی که روبرو نشستن نگاه میکنم . گذر زمان رو صورتشون خط های زیادی انداخته ولی هنوز زیبا بود

- روزان

- اسمت زیباست مثل خودت ، نمیدونم چطور آقابک از تو گذشت ، ولی هر چه بود گذشت و تو الان اینجا ای تو عمارت میر حسین ، تو خونه ی من . من تاج مرواری ام . زن میر حسین و مادر بزرگ کیاوش . نمیخوام پرچونگی کنم ، میخوام یه چیزایی رو روشن کنم برات . تو الان خون بس ، می فهمی چی می گم ؟

سرمو با درد تکون میدم ، معلومه که می فهمم .. من خون بس .. آدمی که شوم بود آدمی که قرار اینجا تحقیر بشه ، من خون بس بودم .

- چند سالت دختر جان ؟

- بیست و سه سالمه

- خوب اونقدر بزرگ شدی که بفهمی ، برادر تو یکی از نوه های منو کشته و باید تاوان پس می داد ولی تو رو به جای تاوان فرستادن خونه من . نمی خواستم یکی از نوه هام هم قربانی دشمنی با آقابک بشه ، به خاطر همین قبول کردیم بیای ، کیاوش از پسر بزرگمه پس برامون خیلی اهمیت داره ولی چاره ای نبود نمی خواستم دوباره خونه کسی ریخته بشه ، چه آرزوها داشتم واسش ولی الان تو خون بسشی . میخوام حالا که دارید میرید حواست باشه به کارات ، یاغی باشی با من طرفی کاری می کنم که از زندگی کردن سیر بشی . کیاوش مخالف خون بس گرفتن بود ، میخواست زنشو خودش انتخاب کنه ، پس هر کاری که میکنه تو حق حرف زدن نداری .

دارم با بهت نگاهش میکنم ، مگه این زن نیست ، . چه با اقتدار صحبت میکنه ، چه کسی حمایتش میکنه که داره با این قدرت حرف میزنه .

نمی فهم حرف هاشو ، کجا میخواستم برم ؟

- چرا اینجوری منو نگاه میکنی ؟

سرمو میندازم پایین و جواب میدم

- ببخشید خانم

- جواب من این نبود .

- من ... من .. کجا میخوام برم ؟

- آهان ، تهران . کیاوش من اونجا زندگی میکنه و ازش خواهش کردم تو رو با خودش ببره ، اون شوهرته و تو باید کنار اون باشی .

از کلمه شنیدن شوهر سیخ میشینم

- تنها نمی فرستمت ، میدونم تو تک نوه ی آقابکی پس حتما خونه داری بلند نیستی دایه باهات می یاد ، از بچگی کیاوش بزرگ کرده باهات می یاد پس جای نگرانی نیست . حرفامو متوجه شدی ؟

- بله خانم

- خوبه

سرشو طرف دایه برمیگردونه

- آمادش کن

- چشم

از جا بلند میشه ، جثه ی معمولی داره نه ریز و نه درشت .. به قدری با اقتدار راه میره که یادم میره کجام و زل میزنم به رفتنش .

- به چی نگاه میکنی دختر جان ؟

به خودم می یام و به دایه نگاه میکنم

- ببخشید

با لبخند از رو صندلی بلند می شه و می یاد کنار من میشینه و دستمو میگیره . با تعجب به دستش که رو دسته نگاه میکنم

- نترس ، اینجا کسی نمیخواه آزارت بده ، خانم دل مهربونی داره ، نگران نباش ، کیاوش خان هم مرد خوبییه مثل پدرش ، بچم حیفا شد نتونست عروسی که میخواست بگیره

اینا رو زیر لب زمزمه میکنه ، انگاری که داره با خودش حرف میزنه .

- فردا راه می یوفته اما ما پس فردا میریم ، آخه قرار دخترم بیاد ببینمش و بعد بریم

با ترس دستمو از تو دستش در می یارم بیرون

- نترس دختر جان ، میدونم سخته تاوان پسرای ایل رو تو بدی ولی چاره چیه ، تا بوده همین بوده .

اشک تو چشمام جمع میشه ، سه روز پیش که از تهران راه می یوفتادم فکر نمیکردم دو روز بعدش تو یه خونه ای به عنوان خون بس نشسته باشم .

فکر نمیکردم بها بدم واسه دختر بودنم و چه بهای سنگینی بود .. به سنگین کل زندگیم .

یه روزه که تو این خونم ، هیچی نخوردم ، میخوام بمیرم .. دراز کشیدم و رو به سقف نگاه میکنم .. باید یه کاری بکنم ، من این زندگی رو نمیخواستم ، من نمیخواستم خون بس باشم ، نمی خواستم .

رو تخت میشینم و دور و برمو نگاه میکنم ، فکری به ذهنم میرسه ، دنبال چیزی میگردم تا خودمو خلاص کنم ، بلند میشم توی تک تک کشوها رو نگاه میکنم ، چیزی نیست میرم سمت به آشپزخونه که اونطرف اتاق ، چشمم که به تیغ موکت بری می یوفته تو کشو برق میزنه .

بهترین گزینه است ، رگه دستمو میزنم و راحت می شم از این زندگی ، من نمی خوام یه خون بس باشم ، من نمی خوام تا آخر عمرم طلب بخشش کنم اونم به خاطر کاری که نکردم .

تیغ و برمیدارم و دوباره میشینم رو تخت .

میرم سمت میچ دستم ، می ترسم ولی ترس از آینده اینقدر قوی هست که دیگه چیزای دیگه رو نمی بینم ، اصلا متوجه این نبودم که کارم یه گناه کبیره است .

سوزش دستم منو به خودم می یاره ولی کار از کار گذشته خون بدون لحظه ای درنگ می یاد بیرون ... سریز میشه از رو انگشتام پایین . به دستم نگاه میکنم تازه می فهمم چی کار کردم . چشمام داره سنگین میشه ، سوزشش بیشتر شده می ترسم

چند دقیقه گذشت که افتادم رو تخت ، چشمام به قدری سنگین بود که دیگه تحمل سنگینیشو نداشتم . چشمام بسته میشه .

با احساس سوزش دستم چشمهامو باز میکنم . اولین چیزی که می بینم قطره های سرم که می یاد پایین .

چشمامو می بندم ، زنده هستم .

- بهتره چشماتو باز کنی دختر جوان .

تو حال خودم نبودم ولی میتونستم تشخیص بدم این صدای عصبانی تاج مرواری . آروم چشمامو باز میکنم

- میخواستی خودتو بکشی ، آره ؟

حالم خوب نبود و صدای دادی که میزد حالمو بدتر میکرد .

- میخواستی دوباره خون ریخته بشه ؟ میخواستی یکی دیگه از نوه هام هم قربانی خشونت آقابک بشه که نتونست از خون بسش نگهداری کنه .. آره ؟ تا کجا باید تاوان خاندان تو رو پس بدم ، تا کجا ؟

در اتاق باز میشه و یه مرد نسبتا پیری با دایه می یان داخل .

- تاج مرواری بسه .

تو صدای آرامش و مهربونی و در عین حال اقتدار موج میزنه . تاج مرواری با اینکه هنوز عصبانیه ولی حرفی نمیزنه .

- میشه ما رو تنها بزارید ؟

تاج مرواری و دایه از اتاق میرن بیرون. اون مرد می یاد جلوتر و رو مبل میشینه. شبیه آقابک یه جورایی ولی گره ابرو رو صورتش نداره و چه تفاوت فاحشی هست بین داشتن و نداشتن این گره.

- اسمت روژان بود، درسته؟

- بله آقا

- من میرحسینم، فکر میکنم اسممو شنیده باشی

با تعجب نگاهش میکنم، میر حسین، پس چرا مثل آقابک نبود، چرا می تونستم به چشماش نگاه کنم؟

- اومدم باهات اتمام حجت کنم، ببین دختر جان نمیخوام دوباره خون ریزی شروع بشه، نمی خوام دوباره جوون های ایلم تو انتقام آقابک و ایلش بسوزن، پس اینو بدون این آخرین باری بود که از این کارا کردی. آخرین بار بود که به خودت صدمه زدی. همون دیروز که اومدی تو خونه ی من و به عقد کیاوش دراومدی، شدی خون بس، کسی که بین دو تا ایل قرار میگیره واسه آرامش هر دو ایل. پس مواظب کارات باش. صلاح نمیدیدم از اینجا بری، تو جوونی، جسوری و از همه مهم تر از ایل آقابک هستی باید اینجا می بودی اما از یه طرف کیاوش و از طرف دیگه عروسم که داغ اولاد دیده باعث شده اجازه بده که بری. اون داغ اولاد دیده و می تونه هر کاری باهات بکنه. با کیاوش برو ولی اینو بدون کیاوش قبولت نکرده، مثل یه زن میری تو خونه اش و می مونی، نباید ازش توقع داشته باشی هیچ توقعی، تو خون بسی و حق هیچ حرفی نداری، یکم زمان میبره تا عادت کنی. کیاوش فقط به خاطر اینکه دوباره خون کسی از ایل ریخته نشه قبول کرد، پس مواظب کارات باش. نمی خوام مثل زمونه ی قدیم خون بس بشی ولی مطمعا باش اگه حرفمو آویزه ی گوشت نکنی میشه مثل خون بس های قدیم که زجر میکشیدن، پس ناخلف نباش. فکر میکنم حرف هام اونقدر واضح و روشن بود که جای هیچ ابهامی نذاشته باشم؟

سرمو میندازم پایین

- بله آقا فهمیدم.

- شنیدم تو تهران درس میخونی؟

- بله آقا

- اگر خلف باشی و خوب به حرفام گوش بدی اجازه میدم درستو ادامه بدی تا کمتر زیر دست و پای کیاوش باشی

میزاره درسمو ادامه بدم، این امکان نداره

- واقعا..؟

- ولی اینو بدون اگه دست از پا خطا کنی، کاری میکنم از زندگی کردن سیر بشی. نمی دونم شاید کیاوش زن دیگه

ای تو زندگی اش باشه، تو حقی نداره حرفی بزنی، فهمیدی؟

- بله آقا

- به خاطر وضعیت دو روز می مونی بعد راه می یوفتید . من حرفامو زدم اگه خواستی زندگی آرومی داشته باشی گوش کن و گرنه زندگی رو واست جهنمی میکنم که حتی تو خوابم نمی تونستی ببینی .

- چشم آقا

از جا بلند میشه و میره سمت در ولی برمیگرده و میگه :

- حرفامو یادت نره ، من می تونم اونقدر بد باشم که هر کسی رو تا مرز مردن پیش ببرم ، پس یادت بمونه

- چشم

میره بیرون ، با رفتنش نفس حبس شدمو آزاد میکنم . این که از آقابک بدتر بود .

انرژی ندارم ، چشمامو میبندم و میخوابم .

همه دارن میخندن ، حتی آقابک هم داره با لبخند نگاهم میکنه ، مثل همیشه نوه هاش دورش نشستن و دارن دستاشونو واسه من تگون میدم ، آقابک اما فقط میخنده ...

یکم میرم عقب تر مامان و بابا هم با خنده نگاهم میکنن

چند نفر دارن می یان جلوم ، نمی شناسمشون ، عقب عقب می رم ولی فایده ای نداره اونا دستامو گرفتن و دارن منو با خودشون می بردن

- مامان نذار منو با خودشون ببرن .. بابا

جیغ میزنم ولی توجهی نمی کنن ، میرن طرف آقابک .

رادمان نزدیک آقابک نشسته میرن و دور رادمان می ایستن ، آدم های غریبه هنوز دارن منو می کشونن دنبال خودشون ، ولی کسی کمکم نمیکنه . عمو علی یه گوشه وایستاده و نگاه میکنه ، دستمو از دست کسی که داشت منو میکشید در می یارم بیرون و سمتش دراز میکنم ولی اونم سرشو میندازه و میره سمت رادمان .

دور می شم از خانوادم ، دور میشم . هنوز دارن منو می بردن ، چشمامو میچرخونم تو یه جنگلیم که فقط نور کمی اونجا رو روشن می کنه از دور چند نفر و می بینم که کنار هم وایستادن .. منو می بردن اونجا .. چند تا مرد و زن . چشمم می یوفته به طناب داری که از یه درخت بلند آویزون شده .

با صدای گریه خودم و تگون های دستی از خواب بیدار می شم ، هنوز دارم گریه میگنم و نفس نفس میزنم

- چیزی نیست خواب بد دیدی ، چیزی نیست

میخواوم از حصار دست هایی که دورم گرفتن در پیام بیرون ولی اجازه نمی ده

- دختر جان آروم ، چشمتو باز کن ببین منم

صداش غریبه است ولی نه اونقدر که ندونم کیه ، یکم که فکر میکنم صدایه دایه رو تشخیص میده ، چشمامو باز نمیکنم ولی آسوده نفس میکشم .

- بهتری

- بله ، داشتم کابوس میدیدم ، یه کابوس واقعی

- بلند شو یه لیوان...

حرفش نیمه تموم میمونه در به شدت باز میشه و ناخودآگاه چشمهای منم باز میشه

یه زن و 2 تا دختر شاید هم سن و سال من می یان تو ، لباس مشکی هایی که پوشیدن بد تو ذوق میزنه .

- دایه ما رو تنها بزار

- خانم جان الان...

- همین که گفتم

از فریادی که کشید رو تخت نیمخز شدم و نشستم ، دایه با اکراه و ترس از اتاق میره بیرون موقع رفتن نگاهم میکنه . یکی از دخترا درو پشت سرش می بنده و همونجا کنار در می ایسته ولی اون زن و یکی از دخترا می یان نزدیک تر ، نمی دونم چرا ولی می ترسم . تو چشمهاشون چیزی هست که می ترسم .

- پس تو عروس خون بسی ؟

سرمو میندازم پایین

- بله خانم

- چرا سرتو انداختی پایین ،هان ، سرتو بلند کن ببینم مردای بی غیرت ایلت کی رو فرستادن به جای تاوان خون پسر من .

وای خدا پس پسر این زن به دست رادمان کشته شده بود ، اون چیزی که تو نگاهش دیدم داغ بود .. داغ اولاد .

- کیاوش شانس آورد حداقل یکم بر و رو داری که بشه بهت دست زد

- خانم من متاسفم

- متاسفی ، تاسف یه خون بس واسه من چه فرقی میکنه .. بیچاره ی بدبخت .. می فهمی خون بس یعنی چی ، میگم برات .

یعنی زجر بکشی ، شوهرت با اکراه بهت دست بزنه ، بره دنبال زنایی که خون بس نیستن

- من ، من تقصیری نداشتم

می یاد جلوتر ، صدای نفس های با حرصشو می شنوم ... دستشو دراز میکنه و موهامو میگه دستشو می کشه و با اجبار بلندم میکنه .. احساس میکنم موهام داره کنده میشه ولی حرفی نمی زنه

- پسر من جوون بود .. ناکام بود

هنوز حرف هاش تموم نشده بود که ...

هنوز حرف هاش تموم نشده بود که دخترش افتاد به جونم و بعد خودشم همراهیش میکرد ... با دستام فقط صورتمو پوشونده بود تا در امان بمونه ، هر لگدی که میزن نفسم بریده می شد ، بی انصافا مگه من کرده بود که حالا دارید با من اینجوری می کنید منم یه قربانیه قربانی ..

نمی دونم دست کدومشون خورد به دستم که سوختم ، دستم گرم شد ، میشد احساس کرد که خونریزیش شروع شده ، دیگه کم کم داشتم از حال می رفتم ولی بی انصافا ول کنن نبود همه جام درد می یومد .

نمی دونم کدومشون بود که موهامو گرفته بود تو دستاشو می کشید . احساس می کردم کاسه سرمو دارن در می یارن .

مگه اونا یه زن نبودن مگه نمی دونستن خون بس چیه ، مگه نمی دونستن من فقط تاوان کس دیگه ای رو پس میدم . همون جور که منو میزدن و حرف میزدن ، متوجه نمی شدم فقط اسم جوونم و پسر من می فهمیدم . دستم می سوخت ولی کاری نمی تونستم بکنم .

این بود سرنوشت من ، آینده ی من ، من نابود شده ام

زیر دست و پای اون دو تا زن داشتم خورد می شدم . ولی داد نمی زدم جیغ نمی کشیدیم . حرف های مامان یادم می یاد هیچ وقت از هیچ چیز شکایت نکن .

تو اون وضعیت که به حرف های مامان فکر میکنم درد این کتک زدن ها یادم میره ، مامان اونقدر معامله ی بدی با من کرده بود که شاید تا عمر دارم یادم نره .

فروختن ، همه فروختن ، منو به پسر خاندان ، به برادرم ، به رادمان

کاش می دیدمش و ازش می پرسیدم که چرا .. چرا من باید تاوان پس بدم ؟

اینه رسم غیرت مردای بختیاری ؟

- مامان بسه ، کشتینش

آخرین چیزی که دیدم التماس دختری بود که دمه در وایستاه بود . تو سیاهی دست و پا میزندم ولی کسی نبود تا کمکم کنه ، مثل همیشه . کسی نبود تا دستم بگیره درست مثل همیشه و بعد سیاهی مطلق .

کیاوش

- کیاوش د بجنب پسر ، منتظرا .

- اوکی تو برو من الان میام .

دو دقیقه چشمامو می بندم و افکارمو جمع و جور میکنم و میرم سمت اتاق کنفرانس .

بعد از تموم شدن جلسه میرم کیفم و بردارم تا برم خونه .

- کجا میری ؟

- میرم خونه سهیل سردرد دارم

- بیخیال کیا ، درست میشه

یه پوزخند می یاد رو لبم ، سرمو تگون میدم و میرم سمت اتاق رهام .

- رهام من دارم میرم نمی یای ؟

- چرا اتفاقا منم کاری نداریم بریم

تو همون حال کیف و کتشو برمیداره و با هم از شرکت میزنیم بیرون . تا آسانسور بیاد بالا یکم طول میکشه

- کیاوش داری خودتو از بین میبری پسر

- میگی چی کار کنم ، اون از یه طرف ، بهارو چی کارش کنم ، بفهمه بیچاره ام میکنه .

- اولاً که مجبور بودی، عاشقش نشدی که . بهارم اگه بهت علاقه داشته باشه درکت میکنه

در آسانسور باز میشه همونجوری که میرم داخل میگم

- نمی دونم والا ، تو چه هچلی گیر کردم

- حالا قرار که بیاد این خون بس

- فکر کنم امروز فردا برسن ، حالا خوبیش اینه که دایه ام می یاد اگه تنها بودم واقعا نمی دوستم چی کار کنم .

....

- بله

- سلام کیاوش خان

- سلام دایه جان

- پسر ما رسیدیم ، زنگ زدم ببینم خونه ای ما اومدیم پشت در نمودیم.

- داشتیم میرفتم بیرون ولی کلیدها رو میدم به نگهبانی می تونید از اون بگیرید

- باشه پسر برو به کارت برس

دوست نداشتم وقتی می یومدن خونه ، خونه باشم . حتی دوست نداشتم ببینم چه شکلیه از این دخترایی که با تربیت ایل بزرگ شدن اصلا خوشم نمی یاد چه برسه به اینکه بخوام همسر باشم ..

از این فکر یاد دیروز می یوفتم که قضیه رو واسه بهار میگفتم ، چه قدر گریه کرد چه کارایی که نکرد تو عصبانیت ولی من میدونم چطوری آرومشم کنم ، با گرفتن قول های جور واجور که طرفش نباید برم ، زیاد نباید توخونه بمونم و هزار تا قول دیگه بالاخره قانعش کردم که مجبورم و حتی دوست ندارم ببینمش ..

حالا امروز رسیدن ، میرم یه دوش فوری میگیرم خونه در می یام بیرون . پایین کلید و به نگهبانی میدم و سوار ماشین می شم و میرم سمت شرکت . حداقل امروز می تونم یکم از کارای عقب افتادمو جبران کنم

- برو تو دخترم

با احتیاط وارد خونه می شم ، دایه هم بعد من وارد میشه و در و می بنده .

دایه رفت سمت دیگه و یدفعه لامپ ها روشن شد و برقی که از کف مرمری خونه بازتاب میکرد چشممو اذیت کرد . یه لحظه چشمامو می بندم و دوباره باز میکنم تا چشمام عادت کنه .

بعد اینکه چشمامو باز کردم دهنم از تعجب باز مونده . اینجا دیگه کجا بود بیشتر شبیه یه قصر کوچک بود تا خونه .

درسته ما خانواده پولداری بودیم ولی اینا دیگه ابر پولدار بودند که خونه ی نوه اشون اینطوری بود .

چشم میچرخونم دور تا دور خونه رو نگاه میکنم . در ورودی به یه نیمچه راهرو باز میشه که راهرو به پذیرایی ختم میشه. با این که حال خوب نبود ولی مشتاق شدم با دقت بیشتری اطراف رو نگاه کنم .

کف با سنگ های مرمر روشن و سقف با گچ بری و سقف کاذب تزئین شده . زیاد فرش نداره فقط 3 تا تیکه فرش که مشخصه دستبافت پهن شده .

یه میز نهار خوری گرد شش نفره که صندلی هاش به صورت گل تو خالی بود سمت چپ سالن گذاشته بودند ، که سه تا شمعدون با ارتفاع های متفاوتی تزئین کردن .

یه مبل استیل کرم با چوب های طلایی روبروی میز نهارخوری یکم دورتر کنار پنجره گذاشته بودند . وسط های سالن گلدون های خیلی بزرگ دیده می شد . الان که دایه پرده های سالن و کنار میزد نور گیر سالن و دیدم . پنجره ها بزرگی که تقریبا دور سالن بود نور خونه رو تامین می کرد دیگه فکر نکنم تو روز نیازی به روشنایی دیگه ای داشته باشه .

تلوزیون روبروی جزیره آشپزخونه چسبیده به دیوار بود که با سنگ های برجسته تزئین شده بود ، دو طرف تلوزیون گلدون های بامبو بزرگ گذاشته بودن که سیاهی تلوزیون و سبزی بامبو جلو خونه رو بیشتر کرده بود . آشپزخونه تقریبا با پذیرایی یکی بود و فقط یه جزیره یکم از اون جداش کرده بود . کابینت ها زنگ روشن بودن که نمی تونستم تشخیص بدم دقیقا چه رنگی ان چون نورها واقعا نمی زاشت بفهمم . خونه از تمیزی و زیبایی برق میزد .

چیزی که خیلی زیاد نظرمو جلب کرده یه کوزه مرمری بزرگ بود که کنار در گذاشته بودن که فوق العاده زیبا بود . انگار که قسمت های مختلف و کنار هم چسبونده بودن چون صاف نبود و برجستگی داشت .

- برو تو دیگه دختر جان ، تا کی می خوای اینجا وایستی

- کسی خونه نیست ؟

دایه اخم میکنه

- نه ، دختر جان آقا کار داشت رفت بیرون

با خیال راحت می یام داخل و رو یه مبل میشینم

- من برم ساکمو بزارم تو اتاق و لباسمو عوض کنم پیام اتاقتو نشونت بدم .

مگه دایه خیلی می یاد اینجا که واسه خودش اتاق داره ؟

میخوام بلند بشم که پهلوم میگیره ، هنوز از درگیری اون روز بدنم کوفته است ولی خوب چاره چیه .

من اینجا چیکار میکنم ، خونه یه آدم غریبه که حتی تا الان ندیده بودمش و به اصطلاح شوهرم بود . چه فکر هایی می کردم واسه آینده و چی شد . دوست نداشت همسر مردی بشم که با تربیت ایل بزرگ شده بود ، دوست نداشتم زن یکی بشم مثل پسرای عشیره ام . چی میخواستم چی شد .

- پاشو دختر جان ، پاشو بریم اتاقتو نشونت بدم

از رو مبل بلند می شم و میرم دنبال دایه وارد یه راهرو میشم که همون اول دو تا در چسبیده به هم هست .

برخلاف پذیرایی که رنگ مرمر های کف روشن بود ، رنگ کف راهرو قهوه ای تیره بود . دیواره هاش کاغذهایی بود که گل های خیلی بزرگ و خوشگل داشت ناخودآگاه دستمو دراز کردم تا ببینم چی طوریه که فقط گل های می یومد زیر دستم پس به خاطر اینکه برجسته است زیاد به چشم میاد . از سقف راهرو یه نور کمی راهرو رو روشن میکنه .

- اینجا دستشویی و حموم . من و تو از اینجا استفاده میکنیم تو اتاق کیاوش سرویس و حمام هست .

یکم که میرم جلوتر یه در دیگه است

- اینجا اتاق منه

بعد از اتاق دایه راهرو یه پیچ میخوره و داخل یه راهرو دیگه میشیم که سه تا در اونجاست

- این اتاق تو ، وسطی کتابخونه است و اتاق بعدی هم مال کیاوش خان . اگه می تونی و درد نداری برو وسایلاتو جابه جا کن تا من یه چیزی درست کنم بخوریم .

سرمو تگون میدم و به اتاق اولی که دایه گفته بود نزدیک می شم و در باز میکنم و داخل می شم .همین که در و می بندم کنار دیوار میشینم زمین . پاهامو تو بغلم جمع میکنم و سرمو میزارم رو زانو هام و چشمامو می بندم .

خودم هنوز باور نکردم این چیزا رو . واقعا هنوز تو شوکم ، چطوری تونستن این کارو با من بکن ، یعنی حتی فکر نکردن من چیکار کنم . اشک هام می یاد پایین انقدرهق هق میکنم که کم کم جونم داره در می یاد .

چرا خودم هیچ کاری نکردم . کردم مگه خودکشی نکردم.

هنوزم وقتی اون صحنه یادم میوفته ترس همه وجودمو میگیره . باید با آقابک حرف میزد ، ولی ترس اجازه نمیداد .اون حتی نداشت من یه کلمه حرف بزنم اون حتی متاسف نبود .

چرا ، مگه اونا خدا رو قبول ندارن خدا هم این همه بین بنده های فرق نمی زاره که اینا میزارن . منم بچه ی اونا بودم ، حتی فکر نکنم الان نگران من باشن . دلم میگیره ، واسه خودم ، واسه داشتن خانواده ای که حتی ذره ای به من اهمییت نمی دن ، دلم میگیره واسه آینده ای که می تونستم داشته باشم ، دلم میگیره واسه خودم که تو رویاهام دنبال شاهزاده ای می گشتم که الان دیگه هیچی رویایی ندارم . خالی ام خالی تر از هر زمان دیگه . خالی تر از زمانی که وقتی بچه بودم آقابک به خاطر اینکه به صورت رادمهر زده بود بهم سیلی زد ، به صورت یه بچه ی چهار ساله که تو بازی بچه گانه اش جر زنی کرده بود . خالی ام خالی تر از وقتی که وقتی بچه ها رو با پدر مادرشون میدیدم که از مدرسه می رفتن ولی من می موندم تا تعطیلات تابستون هر سال . خالی ام خالی تر از اون روزی که فهمیدم پزشکی تهران قبول شدم و باز هم تنها بود .. خالی

دلم میخواد الان بچه ها کنارم باشن . تو این چند سال که اومدم تهران و وارد دانشگاه شدم تنهام نداشتن ، حس دوست داشتن و کنار اونا یاد گرفتم . کنار اونا احساس کردم که واسه دیگران اهمییت دارم ، کنار اونا لذت و خوشی این دوران و حس کردم .

خیز برمیدارم سمت کیفم و گوشی مو برمیدارم و روشن میکنم . باید بهشون بگم که ازدواج کردم . هه ، ازدواج نه خون بس شدم .

- من ازدواج کردم

پیام و به گلسا می فرستم . می دونم که فوری بهم زنگ میزنه . گلسا از بین بچه ها تقریبا از همه عاقل تر و خانم تر بود و هر وقت واسه هر کدوممون مشکلی پیش می یومد با راه حل های اون حل می شد . چند دقیقه میگذره که گوشیم می لرزه .. اسم گلسا داره رو صفحه خاموش و روشن میشه.

- سلام

- سلام ، خوبی دختر ، این چی بود اس ام اس داری ، بچم افتاد که

با بغض صداش می کنم

- گلسا

- چیزی شده روزان ، حالت خوبه ؟

-

- حرف بزن دیگه

- ازدواج کردم

میخنده

- شوخی میکنی دیگه ، نه ؟

- نه

دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم گریه میکنم و تعریف میکنم ، تعریف میکنم که خانواده ام با من چه معامله ای کردن ، تعریف می کنم که همه رویاهام به باد فنا رفت ، تعریف میکنم که شدم عروسی که از این به بعد به شومی و نحسی ازش یاد می شه .

باور نمی کرد ، باور نمی کرد که همچین رسمی باشه ، باور نمی کرد که من ، روزان تک دختر خانواده و البته خاندان ، شدم عروس خون بس .

گلسا کلی باهام حرف زد ، آروم کرد . با اینکه خودشم هنوز باور نکرده بود اما آروم کرد و آروم شدم . حرف زدن با یه دوست تو این شرایط خیلی خوب بود خیلی خوب .

کیاوش

از صبح که از خونه دراومدم بودم بیرون دیگه برنگشتم .

بهار از صبح میگه اونا امروز می یان و همش بهانه میگیره . از عصری هر چی بهش میگم بابا من با اون هیچ کاری ندارم تو گوشش نمیره که نمیره .

- کیاوش نمیری امشب خونه ، گفته باشم .

- آخه عزیزم پس چی کار کنم ؟

از بغلم می یاد بیرون و میره یکم دورتر رو کاناپه میشینه

- برو هتل ، یا برو پیش رهام یا اصلا بمون شرکت .

لبخند میزنم

- خوب امشب و بیرون از خونه موندم فردا رو چی کار کنم ، نمیشه که .

سرشو یکم کج میکنه و با ناز و ناراحتی صدام میکنه

- کیاوش

- جونم عزیزه دلم ، چی کار کنم آخه ؟ تو که قبول کرده بودی

- پشیمون شدم . اگه بری طرفش چی ؟

- آخه بهارم من با یه دختری که تو ایل بزرگ شده چیکار می تونم داشته باشم که برم طرفش ، در ضمن اون خون بس ، برادر اون پسر عموی منو کشته .

انگاری با حرف هام یکم آروم شده ، از رو مبل بلند میشم و میرم طرفش و بغلش میکنم. شالش افتاده رو شونه هاش و برق موهای رنگ کرده اش دلمو می بره . یه دسته از موهاشو تو دستم میگیرم و بو میکنم

- بهارم

سرشو کج میکنه و می بره تو گودی گردنم .. نفس مو با صدا بیرون میدم . بهار میدونه با من چیکار کنه که هر روز بیشتر و بیشتر دیونه اش بشم

- جانم

- دلخور باشی نمیشه ها

- آخه

سرمو میبرم پایین

- هیس ، خواهش میکنم

با بهار یه سالی میشه که آشنا شدم ، تو یه رستوران که با بچه ها رفته بودم و بهارم با دوستاش اومده بود . زیبا بود ، خواستنی بود . از اون تیپ هایی که خیلی جلوه میکرد از همون اول عاشق چشمهای طوسی اش شدم . خیلی زود پیشنهاد دوستی دادم و زود تر از من به پیشنهادم جواب داد . تو این یه سال خیلی خوب بود ، همه چی ، هر چی اراده میکرد براش فراهم میکردم چون بهش علاقه مند شده بود اونم می دونست چطوری باید منو خوشحال کنه . این وسط فقط آرمان بود که زیاد از بهار خوشش نمی یومد و هر چند وقت یکبار نصیحتم میکرد که خوب نیست و تو رو واسه اعتبار و پولت می خواد و از این حرف ها . ولی خیلی راحت از کنارش رد می شدم انگار نه انگار که حرفی زده بود .

آرمان همیشه عاقل تر از همه بود ولی کو گوش شنوا . سهیل هم که کلا تعطیل همش تو عیش و نوش و خوشگذرونی ، من و رهام که مشغول شرکت بودیم .

آرمان وقتی موضوع شنید خیلی نصیحت کرد که دختر مظلوم و اذیت نکن و بهار و ول کن . اما من نمی تونم با دختری که حتی ندیده بودمش باشم اصلا نمی تونستم قبول کنم . اگه به اجبار میر حسین نبود اصلا راضی به این کار نمی شدم .

سهیل که دیگه هیچ از اون روز که فهمیده همش میگه خوشی ، دیگه دوتا دوتا .

رهام اما میانه است کسی که می تونم همیشه کنار خودم داشته باشمش . به خاطر اینکه هم شریک تجاریم هم دوست های دانشگاهی بودیم .

روزان

- دختر جان

با صدای گرفته ای جوابشو میدم

- بیا یه چیزی بخور نهارم که نخوری

- ممنون دایه ، میل ندارم

- همین که گفتم همین الان می یای بیرون

دلم به حال خودم می سوزه از این به بعد باید بشم یه برده که هر چی اطرافیانم میگن بگم چشم و هیچ حرفی نزنم . خوب دلم نمی خواد از این اتاق پیام بیرون دلم نمی خواد پیام شام بخورم .. مگه زوره . خودم جواب خودم و می دم ، بله که زوره ، من یه خون بس و در جواب همه ی حرف ها باید بگم چشم .

یاد حرف های مامان تو اون روز شوم می یوفتم .

- میدونم عزیزم سخته ولی چاره ای نسبت یکی باید این وسط قربانی بشه

- چرا من مامان ؟ چرا من باید قربانی بشم ؟

- توقع نداری که پسر شاخ شمشادمو بدم دست اون ایل ؟

- پس چرا منو میدی دستشون .. هان مامان ؟

- دختر امانت مامان جان ، تو بالاخره باید شوهر میکردی حالا چه فرقی میکنه ، ایشالله که آدم خوبی باشه

بعد از اون حرف مامان ساکت می شم .. هنوز از حرف هاش بهت دارم ... بله باید ازدواج میکردم ولی نه اینجوری ، نه اینجوری که حتی ندونم اسم شوهرم چیه ، حتی ندونم چه شکلیه ، نه به عنوان یه خون بس .

با کرختی از رو تخت بلند میشم و شالمو میندازم رو سرم از رو زمین بلند میشم و در رو باز میکنم .

سرمو بیرون میگیرم و دایه رو صدا میکنم

- دایه

- چیه ی دختر جان

- کجایید ؟

- بیا آشپزخونه

- کسی خونه نیست ؟

- نه ، بیا کسی نیست

از اینکه کسی نیست با خیال راحت کاملاً می یام بیرون از اتاق و راهرو رو رد میکنم و میرم سمت آشپزخونه .

دایه پشت به من تو آشپزخونه است و داره آشپزی میکنه

- سلام

- علیک سلام بشین اونجا دختر جان

به جایی که دایه اشاره کرده بود نگاه میکنم یه میز نهار خوری کوچک پشت جزیره بود که موقع اومدن اصلاً ندیده بود میرم اون سمت و یه صندلی میکشم بیرون و می شینم . سرم پایین و دارم خط های چوب که رو میز و با دستم دنبال میکنم که دایه شروع میکنه به میز چیدین .

بلند می شم تا کمک کنم .

- چرا پاشدی پس ؟

- کمکتون کنم

- نه بشین ، کاری نیست که مادر . من یه عمارت و جمع و جور میکنم یه خونه کوچک که چیزی نیست .

میز و میچینه و خودشم میشینه و شروع میکنه به خوردن ، با دیدن دایه که با اشتها میخوره منم تحریک میشم و شروع می کنم به خوردن تقریبا چند روزی بود که درست و حسابی چیزی نخوردم .

- روزان

با تعجب سرمو بلند میکنم و به دایه نگاه میکنم . اولین بار که اسممو صدا میکنه

- بله

- آقا کیاوش قبل اومدن ما اینجا با من حرف زد

- کیاوش ؟

- منظورم آقااست . ببین دختر جان ، شاید مادرت راجع به این رسم گفته باشه . دختری که خون بس میشه یعنی بدبختی یعنی بیچاره گی یعنی بیگاری ولی ، ولی تو شانس آوردی که اومدی تو ایلی که آدم های خوبی هستن.

دارم به دایه نگاه میکنم و حرف هاشو گوش میدم

- همین که میر حسین اجازه داد بیای تهران خودش نشون میده که چه قدر آدم های با گذشتی هستن ، اگه می موندی تو عمارت ، خانم و دختراش نمیزاشتن یه آب خوش از گلوت پایین بره البته تقصیر ندارن خدا داغ جوون به کسی نده . حرفم حرف آقا کیاوش که بهت بگم . اینکه نمیخواه ببیندت ، گفته بهت بگم تو دست و پا نباشی . من اینجام اگه کاری داشتی چیزی خواستی به من بگو ، آقا عصبانی اون مجبور شد به خاطر تموم شدن این خون ها تو رو قبول کنه

تو دلم میگم دلشم بخواد حالا مگه خودش چه تحفه ای منو نمی خواست قبول کنه.

- همه ی این حرف ها رو زدم که بهت بگم اینجا راحت باشی ، آقا با تو کاری نداره ، کسی نیست که آزارت بده و اذیتت کنه توام مثل نوه ی من ، میدونم واسه توام سخته ولی چاره چیه

- سخته ، خیلی سخته

- تو دختر بختیاری هستی باید قوی باشی

- نمیدونم چی کار کنم

- هیچ کار ، زندگی کن . میر حسین گفته اجازه داده درس بخونی چه درسی میخونی ؟

- پزشکی

لبخند میزنه

- ماشالله ، پس درستو بخون ، شاید سخت باشه اسم کسی تو شناسنامه ات باشه که حتی ندیدیش ولی ادامه بده

- اگه اذیتم کنه چی ؟

- از اون موقع چی داشتم بهت میگفتم دختر جان ، کاری باهات نداره . میدونم کیاوش خان کسی رو دوست داره

لبخند شیرینی می یاد رو لبم

- واقعا

- آره دختر جان خیالت راحت

با خیال کمی آسوده از دایه میخوام که کمکش کنم که اجازه نمیده تشکر میکنم و میرم سمت اتاقی که از این به بعد مال من بود نمی دونم تا کی شاید برای همیشه ، شایدم به وقتی برم.

در و باز میکنم و میرم تو . اتاق تاریک با دست دنبال کلید برق میگردم و میزنم . با روشن شدن چراغ تازه دارم اتاق و می بینم اون موقع که اومدم اصلا حواسم به اتاق نبود .

یه تخت 2 نفره بزرگ با رو تختی مشکی با گل های سفید اولین چیزی بود که دیدم کمد های ایستاده دو طرف اتاق روبروی هم بود و یه میز آرایش روبروی تخت که خیلی متفاوت بود یه میز با پایه های بلند که تاج داشت و وسطش یه آینه گرد بود با یه صندلی پایه دار که زیبا بود

سمت چپ تخت نزدیک پنجره یه کاناپه با عسلی هست . میرم جلوتر تا پنجره رو باز کنم که از پشت پرده متوجه یه در می شم . پرده ها رو کنار میزنم و در و باز میکنم یه تراس مستطیلی که حدودا 10 متری میشد . با یه دو تا صندلی فلزی مبله شده بود . میریم رو تراس ، هوای سرد تنمو میلرزونه . از ارتفاع می ترسم پس ریسک رفت به جلو رو نمیکنم .

بیخیال تراس با هوای سرد و ارتفاع زیادش می شم و می یام داخل و در و میبندم میرم سمت ساکم تا وسایلمو جابه جا کنم ، ولی اینقدر خستم که بیخیال جابه جای میشم و فقط یه تاب و شلوارک درمی یارم و لباسمو عوض میکنم . بعد اینکه در و قفل میکنم می یوفتم رو تخت و به ثانیه نکشیده که چشمام گرم میشه .

باز منو دارن میبرن و همه دارن با من دست تگون میدم ، کسی کمکم نمی کنه ، من تقلا میکنم ولی نمی تونم کاری کنم . اون آدم ها منو می برن و همه برام دست تگون میدن .

باز همون جنگل ، باز همون آدم ها ، باز همون درخت بلند با طناب دار....

با درد چشمامو باز میکنم . میخوام بلند بشم ولی اینقدر تو خواب و بیداری تقلا کرده بودم که دیگه جونی تو بدنم نداشتم . نفس های صدا دار می کشم ، هنوز نمی تونم آروم نفس بکشم ، دستامو جلوی دهنم و بینی ام می گیرم و تا دم و بازدمم به حالت عادی برگرده .

کیاوش

بهار و رسوندم آپارتمانش ، میرم سمت خونه .

دایه و اون دختره حتما تا الان جابه جا شدن . با دایه اتمام حجت کردم ، حالا که میر حسین گفته دختر رو باید بیارم پیشه خودم تا جونش در امان باشه ، گفتم که نمی خوام ببینمش و آویزونم بشه اون فقط یه خون بس بود و بس .

نمی خوام دختره با اومدنش کارم و زندگیم تحت تاثیر قرار بده ، من از زندگیم راضیم پس حقی نداره تو زندگیم دخالت کنه . اون هیچ کس نیست ، دختری که هیچ ارزشی واسه قبيله اش نداره که اگه داشت به همین راحتی نمی فرستادنش به خونه ی کسی که به خون اون و خاندانش تشنه بودن ، به خون بسی .

واسه خودش بهتره که جلو چشمم نیاد ، که اگه بیاد میشم یه بختیاری مثل مردای بی غیرت خودش . خوب بلدم باهاش چیکار کنم .

همین که در و باز می کنم دایه رو می بینم که از رو کاناپه بلند مشه ، بنده ی خدا تا این موقع منتظر من بوده کاش زودتر می یومدم .

- سلام دایه

- سلام آقا

- خوبی ؟ رسیدن بخیر

- شکر خدا نفسی می یاد و میره . شام خوردید ؟

با اینکه با بهار چیزی خورده بودم ولی از دست پخت دایه نمیشه گذشت .

- نه دایه

- پس برید دستاتونو بشورید تا من غذا رو آماده کنم

میرم تو اتاقم و لباسامو عوض میکنم . یه آبی به صورتم میزنم و میرم تو آشپزخونه . دایه میز و چیده و داره چای می ریزه ، اخلاق دایه رو میدونم وقتی می خواد حرفی بزنه حتما باید چای بخوره .

یه صندلی میکشم بیرون و می شینم دایه هم می یاد روبروم میشینه .

- راحت اومدید ؟
- آره پسر م . دیگه رفت و آمد با هواپیما اینقدر راحت شده که انگار از همین بغل اومدیم
- خوبه . از بقیه چه خبر ؟ سلامت
- خداروشکر همه خوبن ، همگی سلام رسوندن
- چی شد دیرتر اومدید ؟
- والا چی بگم ، یه سری مشکلات پیش اومد نشد
- دست از خوردن می کشم و به دایه نگاه میکنم
- چی شده بود ؟
- هیچی پسر م غذا تو بخور
- بگید دایه
- آخه چی بگم ، می ترسم عصبانی بشی
- هر چیزی شده بگید لطفا
- سرشو میندازه پایین و حرف میزنه
- همش دو ساعت تنهات گذاشتم ولی وقتی رفتم یه سر بهش بزنم دیدم غرق خون .
- کی ؟
- روزان
- روزان کیه ؟
- اخمی میکنه و میگه :
- زنت
- پس اسمش روزانه
- خون بس دایه
- رگشو زده بود یکم رسیده بودم مرده بود
- نیشخند میزنم

- پس دلش میخواد بمیره ، میخواد دوباره خون و خونریزی راه می یوفته دختره ی نفهم من به خاطر خانوادم از خودم گذشتم حالا اون واسم سوسه می یاد
- دختره آقا احساساتش لطیف تره . بعدشم که آذردخت با دختراش افتادن به جون بیچاره بیهوش از زیر دست و پاشون کشونیدم بیرون طفل معصومو.
- خب برادرش پسر آذردخت کشته ، انتظار می رفت این رفتار، حق دارند.
- نه خیر ، حق ندارند . هر کسی رو تو قبر خودش می خوابونن ، دخترک بیچاره
- ببین تو رو خدا هنوز نیومده دل دایه رو برده .
- حرف های من منتقل کردی بهش ؟
- آره آقا ، ولی دختر خانم و خوییه بیا و ببینش شاید ازش خوشش اومد
- بی خیال دایه ، من دختر خون بس کاری ندارم . فقط بهش بگو حرف های منو جدی بگیره که اگه نگیره میشم یکی مثل مردای عشیره اش نه مردای عشیره ام .
- یکم که میگذره دایه میگه :
- دختره اجازه داره بره بیرون ؟
- کمی واسه خودم نوشابه تو لیوان میریزم و میگم :
- هر کاری دلش میخواد بکنه ، فقط جلوی من پیداش نشه .
- بعد از تشکر مردن از دایه میرم سمت اتاقم . دمه در اتاق خون بس کمی می ایستم ، حرف های دایه کمی فقط کمی کنجکاوم کرده ولی اهمیتی به کنجکاویم نمیدوم و میرم تو اتاقم .
- یه دوش آب سرد و خواب ، حالمو بهتر میکنه .
- روزان
- صدای قدم های کسی رو می شنوم که دم اتاق من ایستاد . اتاق دایه که به اینجا نمی رسه پس کیاوش .
- پتو رو تو دستام مشت میکنه . با اینکه در و قفل کردم ولی بازم می ترسم . یکم میگذره ولی دوباره صدای قدم ها می یاد که دور میشه . نفسمو با صدا بیرون میدم
- بهترم ، ولی دیگه خوابم نمی یاد . تا وقتی هوا کاملا روشن شد بیدار بودم .
- گیجم ، سردرگم ، احساس نا امنی می کنم .

از هر چیزی که قراره اتفاق می یوفته میترسم . می ترسم از آینده ای که تو این خونه قراره داشته باشم ، می ترسم از فردا ، می ترسم از امروزی که باید در کنار مردی زندگی کنم که کینه داره ، از من و خاندانم کینه داره ، باید در کنار مردی بایستم که نمی شناسمش، خوبیش اینه که حداقل یکی رو واسه خودش داره و با من کاری نداره . ولی ته دلم می ترسم از اینکه اذیتم کنه یا بخواد انتقام خون عموزادشو از من بگیره ، نکنه بهم تجاوز کنه .

همه و همه شدن ترس ، شدن غصه من ، درد من .

تا یه هفته پیش تمام دغدغم نمره قبولی تو امتحان پره اینترنتی بود . اما الان اون قدر مشکلاتم زیاده که حتی نمی تونم بشمارمشون چون هنوز نمی دونم چی هستن . بزرگ هستن ، خیلی بزرگ تر از نمره قبولی تو امتحان .

کیاوش ، کیاوش بختیاری ، همسر من ، روزان بختیاری .

به این فکر میکنم که الان کجا وایستادم و هفته پیش کجا وایستاده بودم .

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد ، خودمم هنوز باور نمیکنم . می ترسم از فردا.

اما فردا یه روزه دیگه است . از فردا من باید شروع کنم به ساختن زندگیم به روشی دیگه . من میتونم ، مثل همون موقع ها که تو مدرسه تنها بودم و خودمو آروم میکردم ، مثل دوران دبیرستان که تصمیم گرفتم دیگه به خانواده ام فکر نکنم و دنیای دیگه ای واسه خودم بسازم . مثل دوران دانشجویی که تصمیم گرفتم با دوستانم مثل یه خانواده بشم . پس الان هم باید تصمیم بگیرم من قوی ام ، واقعا قوی ام ؟

نه ، نیستنم ولی می تونم تظاهر به قوی بودن بکنم ، من یه بختیاری ام و هر کاری که اراده کنم می تونم انجام بدم .

از این به بعد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده حالا که اون خودش گفته نمی خواد منو ببینه بهتره واسه من خیلی خوبه ، درس می خونم ، با دوستانم میرم بیرون ، انشالله اگه امتحانم قبول بشم میرم بیمارستان ولی ایندفعه به عنوان کارآموز .

نمی دونم کی خوابم برد ولی از صدای در که کوبیده می شد با ترس از رو تخت بلند شدم و رفتم پشت در وایستادم

- بله

- باز کن درو دختر جان تو که منو نصف عمر کردی .

قفل در می چرخونم و در باز میکنم . دایه می یاد تو اتاق و

- میدونی چند بار در اتاقتو زدم ، گفتم خدای ناکرده اتفاقی افتاده

- خواب بودم

- بیا صبحونه بخور

میره سمت در ولی سرشو برمیگردونه و میگه :

- از این به بعد در قفل نمی کنی .

موقع رفتن کلید و از رو در برمیداره و میره بیرون . من مات و مبهوت وسط اتاق وایستادم ، کلید... نه... دیگه حتی تو این اتاق هم نمی تونم امنیت داشته باشم . کاش زودتر بیدار شده بودم .

لباسمو عوض میکنم و یه شال میندازم رو سرم و آروم در و باز میکنم ، کسی نیست با خیالت راحت میرم سمت دستشویی .

به خودم تو آینه نگاه میکنم . یکم زیر چشم هام گود افتاده یه لبخند می یاد رو لبم . بیخیال من دیشب با خودم قرار گذاشت که بیخیال باشم مثل همیشه

صورتتم می شورم و در می یام بیرون

- دایه کسی نیست تو خونه

- بیا دختر جان مگه دارید قایم موشک بازی میکنید

میرم تو آشپزخونه . دایه با دیدنم میگه

- چرا حجاب گرفتی ؟

- گفتم شاید کسی باشه

خنده اش گرفته

- آخه دختر جان اگه کسی هم بود که بهت نامحرم نبود ، شوهرته

راست میگه ها به این فکر نکرده بودم .

- دایه کمک نمی خوای ؟

- نه بشین منم دو تا چای بریزم می یام .

یه صندلی میکشم بیرون و می شینم ، خیلی گرسنه ام . زودتر از اینکه دایه بیاد سر میز شروع میکنم به خوردن

- هی میگم پاشو یه چیزی بخور میگی میل ندارم ، ببین تو رو خدا چه جوری میخوره

- اون موقع میل نداشتم خوب

دایه هم شروع میکنه به خوردن . تو ذهنم خیلی شلوغه ، خیلی کارا هست که میخوام بکنم . باید از دایه اجازه بگیرم برم خونه و وسایلمو بیار ، کاش که اجازه بده . دو هفته ی دیگه جواب آزمون می یاد و معلوم میشه باید دوباره کتاب های هاریسون و اصول فارماکولوژی رو بخونم یا نه راست برم واسه کارآموزی تو بیمارستان .

دلیم واسه بچه ها تنگ شده از دیروز که به گلسا گفتم چند بار بهم زنگ زد و گفت که بیاد پیشم ولی من دیروز اصلا تو حال خودم نبودم که ببینم از کدوم طرف اومدیم خونه .

- دایه

- بله

- من می تونم از خونه برم بیرون ؟

دست از صبحونه خوردن میکشه و من و نگاه میکنه

- کجا میخوای بری ؟

- من اینجا زندگی میکنم ، خونه دارم ، همه ی وسایلم هم اونجاست

- تهران زندگی میکنی ؟ با کی ؟

- تنها

- تنها ؟ مگه میشه ؟

- حالا که شده دایه

- یعنی حتی مادرتم باهات نیومده ؟

- نه ، اون پسرشو ول نمیکنه بیاد پیش من زندگی کنه که

- وا .. خوب مادرت

- من از بچگی تنها زندگی میکنم از بچگی ، می تونم برم وسایلمو بیارم ؟

- هر چیزی لازم داری بگو برات میگیرم .

- دایه شما خودتون گفتید من می تونم برم بیرون ، می تونم درس بخونم

- تا اعتمادمو جلب نکنی نمیشه

- خوب چی کار کنم ؟

- ببین دختر جان من به خاطر اینکه میر حسین گفت اومدم دلم به خاطر تنهایت می سوزه ، ولی چاره چیه ی دختر جان . حالا یکم بگذره ببینم چی میشه .

- پس دوستام می تونن بیان اینجا

- چی بگم والله ، بزار از آقا اجازه بگیرم بعد

دیگه کشش ندادم . نفهمیدم از کدوم آقا میخواد اجازه بگیره ولی خدا کنه اجازه بدن . دارم از حرف هایی که تو دلم انباشتم خفه می شم و باید با یکی حرف بزنم تا سبک بشم .

- بمونم کمکتون کنم

- نه دختر جان تا وقتی من اینجا هستم همه ی کارای خونه با منه ولی وقتی رفتم خودت انجام میدی

با ترس بهش نگاه میکنم

- مگه میخواید برید ؟

- فعلا که اینجا حالا ببینیم چی میشه

میرم سمت پذیرایی . خداییش هر کس اینجا رو دکور کرده فوق العاده خوش سلیقه بوده .

از یکی مرد بختیاری بعیده این سلیقه . اگه داداش های خودم بودند که بهترین چیزها رو و به بدترین دکور تبدیل میکنن . فقط نمیدونم تهران چی کار میکنه ؟ کارش چیه ی ؟

اهمیتی هم نداره هر کاری دوست داره بکنه مهم اینه که به من اجازه بدن زندگی خودمو داشته باشن . دایه هم که گفت یه کسی رو واسه خودش داره ، این از همه بهتره واسم .

ته دلم روشنه ولی هنوز نگرانم ، اگه بزنن زیر قولشون و بشم یه خون بس اونوقت چی . فکر نمیکنم الان خانوادم نگرانم باشن ، الان حتما پسرشون پیششونه و من و یادشون نمی یاد .

رادمان ... رادمان چی کار کردی با زندگی من .

بعضی وقت ها شک میکنم به اینکه اونا برادرارم باشن . تو اون وقت های کمی که میرفتم خونه انگار اصلا منو نمی دیدند ، باهام حرف نمی زدند . اینقدر مغرور بودند که فقط خودشون و می دیدند و این بود تربیت آقابک .

آقابک همه ی زندگی ما رو کنترل میکرد ، همه چیز از زیر دست آقابک رد و تایید می شد . آقابک من و همیشه دور میکرد از خانواده ، بچه بودم با مدرسه شبانه روزی ، بزرگ که شدم واسه دانشگاه مشکلی نداشتم اما نمی دونستم این آقابک با اینهمه تعصب چرا منو می فرسته یه شهر دیگه و جوابش راحت بود میخواست دور باشم از خانواده و

ایلیش . الانم که منو با اون وضع فرستادن خون بس . چرا نمی تونستم مثل دخترای دیگه باشم . دورم الان خیلی ازشون دورم ، ولی باز احساس امنیت نمی کنم .

با این که دور بودم ولی می دونستم همه زندگی اونا با حرف آقابک عوض میشه .

چرا مگه آقابک کی بود اونم یه آدم بود . درسته پدرشون بود ولی هیچ وقت کارایی که دوست داشتن رو انجام ندادن به خاطر آقابک . زندگی و رفتار اونا رو ما هم تاثیر گذاشته . همیشه کابوس های دیدن آقابک بود . نمی دونم چرا با من این کار رو کرد . هنوز نمی دونم چرا رادمان کسی رو کشته . اینقدر زود همه ی مسایل پیش اومده که هیچی نمی دونم و نمی تونم از دایه بپرسم ، بلاخره اون یکی از آدم های اون ایل بود . کسی که برادرم یکی از جوون های شون کشته بود .

د میزن . جز دایه کسه دیگه ای نمی تونه باشه

- بله

- میز و چیدم ، ایشالله که گرسنه ای ؟

خندم میگیره ، داره طعنه میزنه .

- الان می یام دایه

شالمو سرم میکنم ، با اینکه الان اون محرم منه ولی دلم نمیخواد حتی باهاش روبرو بشم چه برسه بدون حجاب منو ببینه . دختری خیلی مقید نیستم . همیشه سعی کردم حجابم نورمال باشه نه خیلی شدید و نه خیلی باز .

میرم بیرون کسی تو راهرو نیست ، آروم میرم سمت پذیرایی . فقط دایه تو آشپزخونه است .

میرم و میشینم

- خسته نباشی

دایه لبخندی میزنه

با اینکه صبحانه خیلی خوردم ولی با این میزی که دایه چیده اشتهای آدم باز میشه .

- با آقا صحبت کردم ،

همه ی بدنم گوش میشه تا حرف های دایه رو بشنوم

- گفت مشکلی نداره . فقط گفت من حرف هامو یه بار تکرار میکنم

فهمیدم منظورش میر حسین

- متوجه شدی ؟

- بله

- می تونی بری وسایلتو بیاری

- دوستام چی ؟

- اول باید دوستاتو ببینم ، اونوقت میگم باهاشون بگردی یا نه .

- چشم ، چشم ، میگم تا بیان و شما ببینیدشون .

بعد از اینکه نهار رو میخورم با خوشحالی می رم و به گلسا زنگ میزنم .

- الو

- گلسا گلسا گلسا

- چی شده ، خوشحالی ؟

- دایه گفت می تونی دوستاتو ببینی ، فکرشو بکن

- سخته نکنی از خوشحالی

- سخته چیه ، دارم میمیرم از ذوق

- خوبه ،همدیگرو ببینیم خیلی بهتر میشه حالت

- کی می یاید ؟

- آدرس و اس کن

- آدرس ندارم که .

- نگرفتی مگه ؟

- یادم رفت

- اشکال نداره ، برو بگیر اس کم واسم بعدازظهر اونجایم

- باشه

در راهرو رو باز میکنم و با خیال راحت میرم سمت پذیرایی ولی دایه اونجا نیست برمیگردم سمت راهرو دمه اتاقش می ایستم . بعد از اینکه دایه گفت کیاوش صبح ها میره بیرون و شب ها می یاد البته خیلی کم بعدازظهر هام می یاد خونه خیالم راحت که کسی خونه نیست .

در میزنم

- بیا تو دختر جان

در و باز میکنم و سرمو می برم تو اتاق

- بیا تو ، این چه جوریشه

به سرم که فقط تو اتاق اشاره میکنه . در و باز میکنم و میرم تو اتاق . دایه سر سجاده نشسته

- چی شده ؟

- ببخشید آدرس اینجا رو ندارم

آدرس و میگه و حفظ میکنم و از اتاق در می یام بیرون .

پس خونه ی به این باحالی باید یه همچین جای باحالی هم باشه ولی واسه من چه اهمیتی می تونه داشته باشه . شاید اگه با عشق ازدواج میکردم ، شاید اگه یکم ، فقط یه کم به شوهرم احساس داشتیم الان اینجا می تونست قصری باشه که تو رویاهام داشتیم ولی الان چه اهمیتی داره . الان که اینجا ایستام دل خوشی ندارم ، دلم خوش نیست که اینجا به خوبه که دورم مثل همیشه از خانواده ای که خانوادم نبودند ولی دلم خوش نیست ، نیست، الان که به عنوان یه خون بس پامو گذاشتم تو این خونه نه به عنوان یه عروس .

باز حالم گرفته است . تو اوج خوشحالی ناراحتیم . منی تا هفته ی پیش آزاد بود و واسه کارام از کسی اجازه نمی گرفتم حالا واسه اینکه اجازه دادن دوستانمو ببینم دارم رو ابرا راه میرم . دوباره غم عالم می یاد سراغم .

تو این چند روز حالم همینه ، منم دختر بودم با آرزوهای دخترونه ، آرزوهایی که هر دختری دلش میخواد بهش برسه . آشنا شدن با مردی که می تونست مرد زندگیش باشه ، عاشق شدن ، چرا نمی تونم عاشق مردی بشم چون من روزانم نوه ی آقابک ، هیچ وقت نمی تونم عاشق کسی بشم چون همه ی انتخاب های زندگیمو آقابک میکنه . دلم میخواست زمزمه های عاشقانه بشنوم ، دلم میخواست مثل همه ی دخترا حق انتخاب داشته باشم و اونو انتخاب کنم اونی که تو رویاهام می دیدم . یه مراسم عاشقانه ، پوشیدن لباس سفیده بلندی که آرزوی هر دختری بود ، یه روز باشکوه ، یه روزی که فقط واسه من و اون باشه و من ملکه اون روز باشم ، کنار مردی راه برم ، دستهایی رو بگیرم که واسه خواستنم هر کاری میکنه ، دوست داشتم وقتی نگاهش میکنم عشق و تو چشمش ببینم .

دلم میخواست بهم محبت کنه ، یه محبت ناب ، محبتی که خالص باشه . دوست داشتم وقتی کنارش راه میرم دستمو بگیره و بهم احساس امنیت بده ، احساسی که هیچ وقت هیچ مردی بهم نداد .

ولی چی میخواستم چی شد .

گناهم چی بود ؟ گناهم این بود که یه دختر بود ، گناهم این بود که تو ایل به دنیا اومده بودم ، گناهم این بود که خواهر رادمان بود و شاید نه ، گناهم فقط و فقط این بود که نوه ی آقابک بودم .

نمی بخشم ، هیچ وقت نمی بخشمشون به خاطر کاری که با من کردن . میخواستم برم پیش نازگل ، نمی خواستم حتی آقابک و ببینم ولی مثل همیشه منو تو عمل انجام داده قرار داد . مثل همیشه اونقدر با اقتدار گفت می یان دنبالت که حتی نتونستم مخالفت کنم ، چرا نتونستم چرا نتونستم از خودم ، از آیندم دفاع کنم . ولی نه ، نمی تونستم حرف بزنم ، اونم جلوی کی ، آقابک .

مردی که خشمش زباز زده بود بین ایلات . مردی که از محبت بوی نبرده بود . مردی که همیشه واسه دیگران تصمیم میگرفت . و ایندفعه تصمیمی گرفت که بازم مثل همیشه طرف پسرشو گرفت .

هنوز نمی دونم این خون بس شدن چه عواقبی میتونه داشته باشه . شاید میر حسین گفته می تونم برم دانشگاه و دوستانو ببینم ولی یه جای کار میلنگه ، یا اونا خیلی آدم های با فرهنگ و با شعوری بودن یا یه کاری میخواستند با من بکنند .

خون بس شدن یعنی تموم شدن ، یعنی باختن . اونا می دونستن ، خوبم می دونستن خون بس یعنی چی ولی بازم منو مجبور به این کار کردند .

می ترسم ، می ترسم از این آرامشی که شاید آرامش قبل طوفان باشه . حرفی نمی زنند ، کاری نمی کنند . مگه نه اینکه برادر من ، نوه شو کشته .

به چمدونی که هنوز گوشه ی اتاقه نگاه میکنم . چند روزه که گوشیمو شارژ نکردم و ممکنه که خاموش بشه . بلند می شم و میرم رو زمین میشینم و چمدونو باز میکنم .

چند دست لباس ، چند تا کتاب ، دو تا صندل و یکم خرت و پرت تو چمدونه .

هنزفری با شارژ گوشیمو در می یارم بیرون و میرم دوباره رو تخت دراز میکشم و شارژ و وصل میکنم به پریز برق .

دراز میکشم و هنزفری رو میزارم تو گوشمو و لیست آهنگ ها رو باز میکنم .

گوش کردن به موسیقی همیشه خوبه ، تنها کاری که تو تنهایی انجام می دم .

آهنگ های غمگین حال روز الانمو بدتر میکنه ولی بازم گوش میدم . اونقدر گوش میدم که بغضم میشکنه و اشکام می یاد پایین . گریه شاید همه رو سبک کنه ولی اونقدر سنگینم که با گریه هم سبک نمی شم .

درد داره ، دختر باشی و تو خانوادت جایی نداشته باشی . درد داره ، دختر باشی و سوگولی بابات نباشی . درد داره ، دختر باشی و دل کسی باهات نباشه .

درد من اینه . فقط درد من ، نه درد دخترهای دیگه ، چرا نمی تونم عادی باشم . عادی مثل همه ی دخترای دورو برم . درد من نداشتن آدم های که کنارم باشن و درد من اینه که تنها بودم ، تنها بزرگ شدم ، تنها زندگی کردم و الانم تنهام ، تنهای تنها .

کسی پیشم نیست تا از دردام بگم براش ، من یه خانوادم می خوام ، خانواده ای که همیشه کمبودشو تو زندگیم داشتم ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم که نبودشون تو زندگیم ایجاد خلاء میکنه .

یاد روزی می یوفتم که تو مدرسه داشتم از درد به خودم می پیچیدم ، یاد روزی که بالغ شده بودم ولی کسی نبود تا کنارم باشه ، کسی نبود تا بغلم کنه و بگه چیزی نیست طبیعیه . کسی نبود تا دلداریم بده . مادرمو میخواستم ، آغوش گرمشو میخواستم ، آغوشی که هیچ وقت واسه من گرم نبود . بزرگ شدم بدون مادرم

یاد روزی می یوفتم که داشتم رانندگی یاد می گرفتم . میخواستم وقتی یه جایی بد میرم بابام باشه ، بگه دخترم آروم تر . بابام باشه تا بگه چه جوری پامو از رو کلاژ بردارم و گاز بدم . بابامو میخواستم تا با دستهای گرمش دستامو بگیره و بهم دنده ها رو یاد بده . رانندگی رو یاد گرفتم بدون پدرم

یاد روزی می یوفتم که رفته بودیم اردو با بچه ها . با چند تا از بچه ها لب دریا داشیم راه می رفتیم که چند تا پسر که داشتن از جلومون رد می مد متلک انداختن . بچه ها می گفتند از داداشاشون که چطوری پشت خواهراشون در می یان . برادرارم و میخواستم تا پشتم در بیان و ازم حمایت کنن . میخواستمشون تا پیشم باشن تا کسی نتونه نگاه چپ بهم بندازه . اون روزا گذشت بدون برادرارم

یاد روزی می یوفتم که گلسا ما رو برد خونه ی مادر بزرگشون مهمونی . دیدم چطوری همه دور پدر و مادر بزرگشون میچرخیدن و اونا چه با لذت و عشق نگاهشون میکردند . دیدم چطوری دست های نوه هاشون و میگرفتن و کنارشون می نشوندن . دیدم محبتی که همیشه ازش محروم بودم . بچه که بودم مادر بزرگمو از دست داده بودم و آقابک هم که بوی از مهر و محبت ندیده و نشنیده بود . از پدر و مادر ، مادریم که هیچی ندیدم . بزرگ شدم بدون پدر بزرگ و مادر بزرگام

من بزرگ شدم هر روز و هر روز بزرگ تر ولی ندیدم ، هیچی ندیدم . چرا ؟ چرا من باید تو این ایل به دنیا اومده باشم . چرا نباید یه زندگی تو یه خونه با یه خانواده ی خوب و دوست داشتنی داشتم باشم که دلشون با هم یکی باشه . وقتی واسه یکیشون اتفاقی بیوفته پشت به هم وایستن و کمک کنن به هر تحت هر شرایطی .

اشک هام تمام بالشو خیس کرده ، هر قطره ای از این اشک ها حاصل یه درد تو زندگیم . هر کدومشون مسبب داره ، هر کدومشون واسه خاطر کارایی میریزن که انجام نشد .

نمی دونم دلیلش گریه کردنم بود یا خسته بودنم بود که خوابم برد .

با صدای دایه از خواب بیدار می شم و با گیجی رو تخت می شینم

- پاشو دختر جان ، دوستات اومدن

یکم طول میکشه تا بفهمم دایه چی گفت . ولی اون وقت که متوجه حرفش شدم ، نفهمیدم چه جوری از تختم پایین پریدم و دویدم سمت پذیرایی .

چند روزی بیشتر نبود که ازشون خداحافظی کرده بودم ولی واسه من مثل ده ها سال طول کشید . لحظات خیلی سختی بود که به تنهایی باهاش کنار اومدم و حالا دیدن دوستام فوق العادست .

اونطرف سالن نشستن .

گلسا ، ترانه و مریم .

دوستایی که تو این چند سال تو دانشگاه باهاشون آشنا شده بودم . دوستایی که تو تک تک لحظاتی که بودم کنارم بودن . درسته که قبلا خیلی تنها بودم ولی وقتی با اونا آشنا شدم دیگه تنها نبودم . اونا بودن ، همیشه بودن و حالام اینجا هستن .

- بچه ها

از رو مبل بلند میشن و من پرواز میکنم سمتشون .

اول از همه مریم می یاد سمت ، دوست داشتنی بود ، خیلی زیاد .

دختره گندمی شکل که به طرز زیبایی همیشه آراسته بود . صورت بیضی شکل و چشمهای کشیده خیلی آشنا بودن ، انگاری که سالهاست ندیدمشون .

مریم سمت ترانه و محکم بغلش میکنم .

ترانه خیلی شیطون بود، خیلی زیاد . اگه کنارش باشیم یه لحظه هم احساس آرامش نمی کنم انقدر که شیطونی میکنه ولی با تمام شیطنتش دوست خیلی خوبی برام بوده و البته هست .

قبل از اینکه گلسا رو بغل کنم چند ثانیه نگاهش میکنم . گلسا خوب بود ، زیاد خوب بود ، فهمیده بود ، اعتمادی که به گلسا داشتم به کس دیگه ای نداشتم ، گلسا فوق العاده مهربون و کاردان بود . گلسا همیشه تو سختی ترین حالات ممکن بهترین تصمیم ها رو می گرفت و الان من تو بدترین موقعیت زندگیم بودم ، بدترین .

- دخترا جان دوستاتو سرپا نگه داشتی چرا ؟

با صدای دایه سرمو برمیکردونم و به دایه که داره می ره سمت آشپزخونه نگاه میکنم . خوشحالم که دایه اجازه داد تا بچه ها بیان .

- بشینید

خودم میرم و کنار می شینم و نگاهشون میکنم

ترانه سرشو سمتم کج میکنه

- کوش پس ؟

با تعجب میگم :

- کی ؟

- شوهرت

چشمام گرد میشه . گلسا خیلی آروم ولی با اعتراض اسم ترانه رو صدا میکنه

- خوبی ؟

- می بینی که اوضاع منو ، خیلی خوبم

خوبم ، خیلی خوبم ، بهترین از این نمی تونم باشم .

خیلی آروم اینا رو به گلسا میگم

- هی هی ...

به ترانه نگاه میکنم ، با حضور دایه معذیبم ، خیلی خیلی آروم حرف می زنیم

سرمو تکون میدم

- این پیر زن مادرشوهرته ؟

مریم که کنار ترانه نشسته با دستش می زنه به پهلوی ترانه .

- چرا میزنی خوب ، میخواستم ببینم مادر شوهرشه یا نه

- مثلاً که چی بشه

- مریم خنگی ها ، اگه مادرشوهرش باشه ، پس قیافه ی شوهرشم چنگی به دل نمی زنه .

از حرف های ترانه خنده می یاد رو لبم . چه ساده ، با چه حرف هایی لبخند می یاد رو لبم

- دیوانه

- بچه ها درست بشینید ، داره می یاد

منم به تبعیت بچه ها تکیه میدم به مبل ، دایه با یه سینی که چند تا لیوان توشه داره می یاد سمت مون .
 بلند میشم و سینی رو از دستش می گیرم و به بچه ها تعارف میکنم . فکر میکردم که دایه میره ولی نشست رو مبل .
 بعد از تعارف کرده شربت ها یه لیوان واسه خودم برمیدارم و می شینم .
 بچه ها خیلی مودب و متین دارن شربت هاشونو می خورن . گلسا یه کم از شربتش می خوره و لیوانشو میزازه رو میز و میگه :

- ممنون که اجازه دادید ما بیایم اینجا

داسه سرشو تکون میده و میگه :

- درسته روژان عروس خون بس ایل ماست ولی میرحسین نمی خواد او اذیت بشه . میدونم که یه چیزایی براتون گفته . اجازه دادم تا بیاید چون باید می دیدمتون . بعد از اینهمه سال که از خدا عمر گرفتم می فهمم کی خوبه و کی بد .

شمارهاتونو بنویسید تو یه کاغذ .

- شماره ؟

- واسه میر حسین

ترانه زیر لب یه آهانی میگه که مریم بهش چشم غره میره .

دایه از رو مبل بلند میشه . همون جوری که بلند می شه میگه :

- کنار دوستتون باشید ، تنهایی بد دردیّه .

اینو میگه و میره سمت راهرو و بعد ناپدید میشه .

مریم نفسشو با صدا بیرون میده و گره روسری کوتاهشو باز میکنه .

- وای خفه شدم .

- هوا که خوبه .

- استرس داشتم جلوش نشسته بودم

ترانه هم به تبعیت مریم شالشو میندازه رو شونهایشو

- ولی خودمونیم عجب صدایی داشت . حرف زد من از ترس میخ شدم به مبل .

- اتاق نداری ؟

به گلسا نگاه میکنم

- چرا دارم ، واسه چی ؟

- نترس بابا ، چرا رنگت پرید . گفتم بریم اونجا راحت تر باشیم .

با بچه ها میرم سمت اتاقم .

- این اتاق کی ؟

ترانه داره به اتاق کیاوش اشاره میکنه

- اتاق کیاوش

- بریم نگاه کنیم

- بیخیال ترانه

- نرفتی تا حالا ؟

- نه بابا مگه دیوانم

- بزار برم دیگه

- ترانه تو رو خدا بیا بریم الان می یاد شر میشه

با بچه ها میرم تو اتاق و در پشت سرمون می بندم .

بچه ها مانتوهاشون در می یارن و هر کدوم یه جا می شینن . ترانه رو کاناپه لم میده و پاهشو دراز میکنه .

- خوب تعریف کن ببینم چطوری شوهر کردی ؟

مریم میره کنارشو پاهاشو میندازه پایین و خود میشینه

- اینقدر شوهر شوهر نکن ، بیشعور

- وا ، خوب شوهر کرده دیگه . حسود نباش مریم خانم

- بچه ها بسه دیگه ، ما اومدیم تا یکم حال روزان بهتر بشه نه اینکه غر غر های شما رو بشنوه . از خودت بگو روزان ، اوضاع اینجاست چطوره ؟

- خودم که خیلی بدم ، خیلی .

گفتم که داغونم ، گفتم که بلاتکلیفم ، همه رو گفتم . اونقدر گفتم و گفتم تا خالی شدم . و اونا فقط گوش کردن و اجازه دادن حرف بزنم و خودمو خالی کنم . با صدای حق هقم به خودم اومدم . داشتم گریه میکردم ، تمام مدتی که داشتم تعریف میکردم گریه میکردم . چرا تموم نمیشه ، چرا گریه های من تمومی نداره .

بغل گلسم و داره موهامو نوازش میکنه

- بسه عزیزم ، با گریه چیزی درست نمیشه

- با هیچ چیزی درست نمیشه ، هیچ چی . من تموم شدم

- نگو این حرفو . این چیزایی که اینا گفتن خیلی بد به نظر نمیرسه . تو می تونی زندگی خودتو داشته باشی .

- مریم چی میگه ، من دارم زیر این فشار داغون می شم . زیر فشاری که همش باعثش خانوادم بودن

- حق با تو ، ولی الان که دیگه نمی شه کاری کرد . شما با هم عقد کردید

عقد ، صیغه دایم .

- چی کار کنم ، نمی دونم باید چطوری با این شرایط کنار بیام

- هیچی بابا ، عشق و حال . شما که نمی خواید با هم روبرو بشید .

ترانه راست میگه ولی ..

- ببین گلسم راست نمی گم ، می تونی درس بخونی ، همه کارایی که قبلا میکردی و انجام بدی . خودشون بهت اجازه دادن

- اون موقع یه اسم تو شناسنامم نبود ولی حالا هست

گلسم دستمو میگیره

- درست هست ولی تعهدی نداری ، اون خودش نمی خواد تو به اون تعهدی داشته باشی .

- ببین روزان

سرمو سمت مریم میگیرم

- تو که تو فاز دوست پسر گرفتن و این حرف ها نیستی پس از چی نگرانی

- نمی دونم ، نمی دونم

حرف زدیم ، هر کدوم چیزی میگفت که در آخر نتیجه گرفتیم که بیخیال اون اسم بشم تو شناسنامم و همون کارایی که قبل از رفتن انجام میدادم انجام بدم . من باید بتونم با این شرایط جدیدی که تو زندگیم دارم کنار بیام مثل تموم شرایط قبلی زندگیم .

بچه ها مانتو هاشونو تنشون کرده بودن میخواستم برن . دایه تو آشپزخونه است . هوا کاملاً تاریک شده .

- دارید میرید

- با اجازتون ، ببخشید مزاحم شدیم

- خوش آمدید

دختر با یه خداحافظی میرن سمت در که منم دنبالشون میرم .

- کاری داشتی زنگ بزنی

- آره ، به منم زنگ بزنی شاید جواب دادم

- ترانه بسه دیگه ، تو خسته نمی شی . قربونت برم کاری نداری ؟

- نه . مرسی که اومدید

بعد از اینکه بچه ها وارد آسانسور شدن در و می بندم و می یام داخل . میرم تو آشپزخونه

- مرسی که گذاشتید دوست هام بیان اینجا

- دوست هایی خوبی داری

یه لبخند می یاد رو لبم

- آره خیلی خوبن ، جای خانواده ی نداشتمو واسم پر کردن

دایه داره شام درست میکنه

- میشه یه چیزی بپرسم

قاشق به دست برمیگرده عقب و منو که نگاه میکنه

- بگو دختر جان

- چرا.... چرا شماره دوستامو گرفتید ؟

- فکر نمیکنی که میر حسین همین جوری ، تو رو که هم جوونی هم خوشگل ول کنه تو این شهر به این درندشتی
- آخه
- آخه نداره که . درسته من هستم تو این خونه ، ولی منه پیرزن چه کاری میتونم بکنم . میر حسین آدم هایی داره که مواظب همه چی باشن ؟
- با ترس و چشماهای گرد شده دارم به دایه نگاه میکنم .
- یعنی .. یعنی مراقب منم هستن
- مراقبن تا مشکلی برات پیش نیاد
- من از وقتی که یادم می یاد تنها زندگی میکردم و تا حالا کسی مراقبم نبود ، حالا میر حین کسایی رو گذاشته تا از من مواظبت کنن
- از رو صندلی بلند می شم
- من ... من که .. آخه من کاری نمی کنم که
- لکنت گرفتم ،
- نگفتم که تو کاری میکنی ، برادر تو یکی از پسر های ایل و کشته ، صد تا دشمن داری دختر جان
- خوب من ، یعنی من اومدم تا این
- تو اومدی تا دعوا تموم بشه ولی نمی تونی داغ دل مادر و کم کنی . نمی تونی داغ اولاد و تو دل پدر و مادرش کم کنی . نمی تونی یاد پسر رشید ایل و کم رنگ کنی دختر جان
- مادر ؟ اولاد ؟
- دختر جان حواستو جمع کن ، درسته که میر حسین و کیاوش خان گفتن که می تونی هر کاری بکنی ولی توام حواست به کارات باشه ، یه وقت پاتو از گلیمت دراز تر نکنی
- من به خدا هیچ کاری نمی کنم
- می دونم ، ولی شیطون بیکار نمیشه
- یعنی همه جا دنبالم
- فقط تا وقتی که اعتماد میر حسین و جلب کنی

دوباره می شنیم رو صندلی ، از حرف هایی که شنیدم دو تا شاخ رو سرم سبز شده ، مراقبم تا کاری نکنم وای خدا من چطوری می تونم به مثل سابق زندگی کنم ، وقتی می دونم کسی هست که مراقبمه .

میر حسین از آقابک بدتره . ولی نه ، اون نمی خواد خون و خونریزی دوباره شروع بشه وگرنه من و چه به مراقب ، اصلا من واسه اونا چه اهمیتی می تونه داشته باشم ، من فقط یه خون بس ، یه دختری که اومده تا جلوی خون و خونریزی رو بگیرم .

- نمی خواد بررسی ، تو که نمی خوای به شوهرت خیانت کنی ؟

- من ... شوهر ... کی ... خیانت ..؟

- دختر جان هول نکن .

- به خدا من کاری نمی کنم

- پس نمی خواد نگران باشی

دوباره بغض کردم ، در جواب دایه فقط سرمو تکون میدم . میخوام بلند بشم

- شام الان حاضر میشه ؟

- یه وقت نیاد

- کی ؟

- همون دیگه

اخم میکنه و میگه :

- همون اسم داره ، کیاوش خان

با اکراه اسمشو میگم

- کیاوش خان نیاد یه وقت

- تو بخور اگه اومد میری تو اتاقت

- باشه ، کمک نمی خواید ؟

- اگه می تونی یکم سالاد درست کن .

بلند می شم و میرم سر یخچال . اولین باره که دارم تو این خونه کاری انجام می دم . در یخچال و باز میکنم و تا سقف پر شده از تو کشوها کاهو وسایلو در می یارم و میچینم رو میز و مشغول سالاد درست کردن می شم ولی هنوز فکرم درگیر اون مراقبیه که راجع بهش حرف زدیم .

سر میز شام از دایه اجازه گرفتم تا فردا برم خونه و وسایلمو اینجا بیارم . اونم اجازه داد ولی خیلی اصرار کرد که مواظب باشم و کاری نکنم که میر حسین بهم بی اعتماد بشه .

با بچه ها تماس گرفتم و واسه فردا ساعت 11 قرار گذاشتیم . ساعت 9 بود که از خواب بیدار شدم و لباسمو برداشتم و آهسته در و باز کردم و رفتم تو حموم و در قفل کردم .

یه دوش ، حسابی سر حالمم می یاره .

کیاوش

ساعت 11 بود که تلفنم زنگ خورد . با بهار و چند تا از بچه ها واسه شام رفته بودیم بیرون . داشتم با یکی از بچه ها حرف میزد و هواسم به گوشیم نبود

- عزیزم تلفنت خودشو کشت

شماره خونه افتاده رو صفحه ، بهار داره با اخم نگاهم میکنه . خندم میگیره و با یه لبخند محو ، جواب میدم .

- بله

- سلام کیاوش خان

- سلام دایه ، خوبید ؟

- شکر پسرم ، کی می یای خونه ؟

- دایه من دیر می یام ، شما بخوابید

- باشه

- شب بخیر

بعد از اینکه گوشی رو قطع میکنم بهار میگه

- کی بود ؟

- دایه

- چی میگفت ؟

- هیچی می گفت کی می یای

لباشو فشار میدی و آهانی زیر لب می گه .

ساعت 1 بود که کلید و تو قفل چرخوندم و در و باز کردم . خونه تو سکوت مطلق بود .

هونجوری که میرم تو خونه زیر لب میگم

- از خونه خودمونم فراری شدیم

یه لیوان آب برمیدارم و میرم تو اتاقم .

کنجکاوی نسبت به دختری که الان تو اتاق دیوار به دیوار من خوابیده خیلی سخته . دوست نداشتم یه همچین دختری همسر من شه . می خواستم دختری رو انتخاب کنم که از هر نظر با من یکی باشه نه فرقمون مثل زمین و آسمون باشه .

دوست داشتم بهار و به خانوادم معرفی کنم ولی کل شق بود و همین باعث می شد مردد بشم تو معرفی به خانواده .

درسته سالهاست دارم تنها زندگی می کنم و خودم واسه زندگیم تصمیم میگیرم ولی ازدواج تصمیمی نبود که بخوام تنهایی بگیرم . ولی مطمئنا بودم که بقیه راضی نبودم . تو این مدتی که با بهار آشنا شدم سعی کردم تا بعضی از عادت هاشو که از نظر من زیاد مورد قبول نبود کم کنم ولی خیلی کم پیش می یومد تا موضعشو ترک کنه و کوتاه بیاد .

حرف های بهار کلافم کرده البته حق داره ، نمی تونه زن رو تو این خونه تحمل کنه ولی خوب چاره ای نیست . نمی تونم رو حرف میر حسین حرف بزنم . چند باری هم با بابا تماس گرفتم ولی چیزی تغییر نکرده . کلافه شدم از این همه فشار . ولی چاره ای نیست اگه اون دختر تا الان اونجا مونده بود معلوم نبود مرده بود یا زنده .

ساعت 8 بود که از خواب بیدار شدم واسه ساعت نه و نیم تو شرکت جلسه داشتم و زود از خواب بیدار شده بودم .

دیشب یکم با بهار بحث کرده بودم . از اون روزی که سر و کله ی این دختره تو زندگیم پیدا شد یه روز آروم نداشتم .

لباسمو می پوشم و دنبال کیفم میگردم .

یکم بعد از اتاق در می یام بیرون وقتی داشتم میرفتم سمت صدای آب و شنیدم و ناخودآگاه وایستادم .

از تو آشپزخونه داره صدا می یاد . دایه داره صبحانه آماده میکنه پس اون دختره

نمیدونم چرا ولی یدفعه ته دلم جوری شد . اون دختر زن من بود بدون اینکه تا الان دیده باشم . اون دختر زن من بود در حالیکه من عاشق یه نفر دیگه بودم . دلم براش سوخت که باید زندگی اینجوری داشته باشه . درسته دل خوشی

ازش ندارم چون از وقتی پاشو گذاشت تو زندگی من همه چی عوض شد بود ولی دلم به حالش می سوزه . اون خیلی بدبخته که خانوادش باهاش یه همچین معامله ای کردن . بوی خوش بویی که می یاد یه لحظه از خود بی خود می شم ولی با صدای دایه به خودم می یام و میرم سمت پذیرایی

سلام دایه

- سلام کیاوش خان

- صبحونه حاضره ؟

- آره پسرم بیا

یکم صبحونه می خورم و میرم سمت شرکت تا به قرارم برسم ولی هنوز نتونستم از اون بوی خوش بویی که از حموم می یومد و مستم کرده بود ، پیام بیرون . بویی محشری داشن .

نمی دونم بوی چی بود ولی هر چی بود تا الان به مشامم می رسید .

همین که وارد دفتر شدم خانم رحمتی منشی شرکت از رو صندلی بلند شد و رهام از اتاق کنفرانس اومد بیرون .

همونجوری که با هم دست میدیم میگه :

- چرا پس دیر کردی پسر

- تو راه تصادف شده بود

- اوکی ، زود باش منتظرا

جلسمون یکم بیشتر از اونیه که فکر میکردیم طول کشید . انگار که جلسه توجیهیه ، کلی باهاشون سر و کله زدیم .

- چه قدر گیر بودن

همونجوری که از رو صندلی بلند می شم میگم :

- آره بابا فکم درد گرفت اینقدر حرف زدم

- اوضاع با بهار خوبه ؟

- چطور ؟

- صبحی بهار زنگ زده بود

- بهار؟

بهار و با تعجب میگم ، بهار به رهام زنگ زده بود .

- واسه چی

- گیر داده بود به این دختره بیچاره هر چی هم از دهنش دراومد به دختره گفت . از دست توام شاکی بود بد

پرونده ها رو از رو میز برمیدارم و میرم سمت در

- زنگ میزنم از دلش درمی یارم

- واسه بار صد هزارم ، از این دختر بکش بیرون کیاوش

- واسه بار صد هزارم عاشقشم

- از ما گفتن از شمام نشنیدن ، یکم دیگه می یام پرونده رسولی رو به نگاه بندازیم

سرمو تکون میدم و در باز میکنم .

- خانم رحمتی به علی آقا بگید یه قهوه واسه من بپاره .

- چشم ، همین الان

کیفمو میزارم رو میز و دفترم از تو کیف در می یارم و میزارم رو میز منتظر رهام میشم . اما قبلش تصمیم میگیرم به بهار زنگ بزنم

- بله

- سلام

- علیک سلام

با حرص سلام میده

- الان عصبانی ؟

- نه واسه چی

- پس خدا رو شکر همه جا و همه چیز در امن و امانه .

- بله همه جا جز خونه ی شما .

- خونه ی منم امان و امانه ها

- نه خیر ، نه تا وقتی که اون دختره تو خونه تو باشه .

- بیخیال اون دختره ، با اون چی کار داریم
- شاید اون با تو کار داشته باشه .
- امان از دست حسودی های بهار .
- بهار جان ، عزیزم من چند دفعه گفتم با اون کاری ندارم .
- اصلا چرا میری اونجا
- بهار خونه ، نمیشه که نرم خونه
- اصلا یه خونه دیگه بگیر واسه خودت
- نمیشه تنهات بزارم
- مگه اون تنها خونه است ... مگه نگفتی اون پیر زنه هم خونه است . دورغ گفتمی ، آره ... هر شب با اون تنهائیید
- پشت سرهم حرف میزنه و عصبانیه . کلافه دستمو میکنم تو موهام
- اولاً پیر زن نه دایه . دوما هست ولی نمی تونم اونا رو تنها بزارم که
- من این چیزا حالیم نمیشه
- همون موقع رهام می یاد تو اتاق
- شب راجع بهش حرف بزنیم
- شب حرف بزنیم ولی شما شب پیشم میمونی اجازه نمی دم بری ، اوکی ؟
- باشه عزیزم ، فعلا کار نداری
- گوشی رو مزارم رو میز و نفس عمیقی میکشم
- بهار بود ؟
- آره
- چرا کلافه ای پس
- کلافه مال یه دقیقه ، این چی بود دیگه جفت پا اومد وسط زندگیم .
- حوری بهشتی
- خندم میگیره ، حوری که زندگیم و بهم ریخت .

روژان

بعد از چند ثانیه که واسه من مثل چند ساعت گذشت باز صدای قدم ها بود که آروم کرد و نشون میداد که اونیه که پشت در وایستاده بود داره دور میشه .

دیگه نفهمیدم چطوری دوش گرفتم و از حموم دراومدم بیرون . سرمو سمت پذیرایی میگیریم ، کسی نیست .

- عافیت باشه

- وای

دستمو میزارم جلوی دهنم تا جیغ نکشم ، برمیگردم عقب و دایه رو پشت سرم می بینم

- ترسیدم

- بیا صبحونه بخور

- چشم

- اول موهاشو خشک کن

زیر لب چشمی میگم میرم سمت اتاقم .

عادت اینکه موهای لختمو خشک کنم نداشتم . ولی دیگه عادت هامو باید ترک کنم و عادتهایی باب میل دیگران داشته باشم و فقط باید بگم چشم .

یه مانتو آبی روشن و شلوار لی و یه شال از تو چمدون در می یارم و با بدبختی اتو رو پیدا میکنم و لباسمو اتو میکنم و از اتاق در می یام بیرون

بعد از صبحونه و نصیحت های دایه از سر میز بلند میشم .

- قبل از اینکه هوا تاریک بشه خونه ای .

- چشم

همین که در آسانسور بسته می شه ، تو اون محوطه ی کوچک احساس آرامش میکنم ، آرامش و آزادی .

با تعجب به لابی نگاه میکنم . محیط خیلی جالبی . عین آدم های که تا الان هیچی ندیدن به اطراف نگاه میکنم . چند روز پیش که اومدم تو این خونه اصلا هواسم به محیط اطرافم نبود ولی الان داشتم با دقت نگاه میکردم که با صدای سلام کسی دست از نگاه کردن به اطراف کشیدم

به مردی که بهم سلام داده نگاه میکنم . حدودا 50-55 سال بهش می خورد. کت و شلوار معمولی تنش کرده بود

زیر لب جوابشو میدم و متعجب که این کی بود ؟

- خوب هستید خانم مهندس

مهندس ، تا اونجایی که یادم می یاد دانشجوی پزشکی بودم نه مهندسی ، یعنی این چند وقت این همه بهم فشار اومده که یادم رفت بود مهندس بودم . از فکر مسخره ای که کردم اخم میکنم ، درسته اون اتفاق ها افتاده ولی دیونه نشدم که .

- ببخشید

- من احمدی هستم نگهبان ساختمون

ابروهای بالا رفتم به حالت عادی برمیگرده ، اخم جاشو به یه لبخند میدم و به مردی که روبروم ایستاده نگاه میکنم . حالا که فهمیدم کیه ترسم می ریزه ، می ترسیدم نکنه اون آدم هایی باشن که مراقبمن.

- ممنون ، ببخشید من تا حالا ندیده بودمتون

- فراموش کردید ، من چند روز پیش شما رو با مادر آقای مهندس دیدم

گیج میزنه یارو ، مهندس ، مادر مهندس .. فکر کنم اشتباه گرفته .

لبخندی میزنم که خودم دقیقا معنیشو نمی فهمم

- با اجازه تون

- خواهش میکنم .

از پله ها می رم پایین و خودمو تو یه خیابون فرعی می بینم .

با ترس به اطراف نگاه میکنم تا ببینم کسی دنبالم هست یا نه ولی کسی رو تو خیابون ندیدم . آفتاب اجازه نمیده تو ماشین ها رو نگاه کنم . بیخیال میشم و میرم سمت خیابون .

چهل دقیقه طول کشید تا از اونجا خودمو برسونم به خونه .

کلید آپارتمان و برمیدارم و در باز میکنم . چیزی تغییر نکرده ، همه چیز دقیقا همونجوری که چندین روز قبل اینجا رو ترک کردم .

در و می بندم و میرم داخل ، هنوز بچه ها نیومدن .

احساس خوبیه که الان خونه ی خودمم مثل قدیما ، ولی دیگه چیزی مثل قدیما نیست همه چیز عوض شده .

کیفمو میزارم رو میز و میرم تو اتاقم و رو تخت دراز می کشم .

با لباس ، چه اهمیتی داشت که حساسیت به خرج بدم ، من که دیگه اینجا نم یام .

چشمامو می بندم و واسه یه لحظه تصویر آقابک می یاد جلوی چشمم ، هیچ وقت نمی بخشمش .

زیر لب زمزمه می کنم ،

- هیچ وقت نمی بخشمشون ، هیچ وقت .

منتظر بچه نمی مونم و وسایلمو جمع و جور میکنم . کمد لباسا که خالی شد میرم سر وقت کشوهایی که هر چی دمه دستم می یومد میریختم توشون .

بدون اینکه نگاهشون کنم همه رو میریزم تو چند تا کیسه و دراشون و می بندم و میزارم دمه در .

میرم سر وقت کتابخونه ولی نمی دونم کتاب ها رو چه جوری ببرم . به مریم زنگ میزنم تا سر راه چند تا جعبه بگین و بیارن .

بیخیال کتابا میشم و میرم سمت کشوی میز تلوزیون .

یکم خرت و پرت توش داشت که ریختم تو کسیه تا بعدا مرتب کنم و اگه چیزی بدرد بخور نبود بریزم دور . چون الان اصلا تو حس و حال کار کردن نبودم . درسته که الان خونه خودم بودم ولی یاد عصری که دوباره باید برگردم به خونه که اون اونجا بود ، می یوفتم اشک تو چشمام جمع میشه .

یه ساعتی میشد که اومده بودم خونه و همینجوری داشتم خورده ریز هامو جمع میکردم . خونه رو مبله اجاره کرده بودم وگرنه نمی دونستم الان با این همه وسایل باید چی کار کنم .

زنگ در میزنن، بچه ها می یان داخل و با خودشون چند تا کارتون آوردن

- وای نمی دون این کارتون ها رو چجوری پیدا کردیم

- چه جوری

- انقدر دلبری کردیم تا یارو راضی شد این چند تا رو بهمون بده

- دلبری

- خفه ترانه

- ای بابا ، من لال بشم همتون راحت می شید ؟

- بیخیال بچه ها بیاید بشینید . چیزی می خورید بیارم .

- نه بابا ... تو این چند وقت نبودی واقعا الان چیزی تو یخچالت داری .

خندم میگیره ، راست میگه خوب ...

- خوب چی رو جمع کنیم

- گلسا کتابا مونده

- تو بشین من و ترانه جمع میکنیم

مریم میره سمت کارتون ها یدونه برمیداره و میره تو اتاقم

- خوب خودت برو دیگه با ترانه چی کار داری .. بیچاره ترانه

غرغر های ترانه هم با شکلک هایی که پشت مریم درمی یاره بامزه است

مریم از تو اتاق با صدای بلند ترانه رو صدا میکنه

- اومدم بابا

- کاری دیگه ای مونده ؟

- لباسامو ، خرت و پرت هامو جمع کردم

- بعد از این چی ؟ تا چند روز دیگه جواب امتحان می یاد .

- نمی دونم .. من حتی از یه ساعت دیگه ام خبر ندارم

- اجازه میدن درستو ادامه بدی ؟

با شک سرمو تکون میدم . تا الان که به حرف هایی که گفتند عمل کردند ولی بازم نمی دونم .

با گلسا حرف زدن آرومم میکنه . هونجوری که حرف میزدیم چند باری صدای صدای مریم و ترانه که همیشه در حال

جنگ بودن اومد ولی دوباره آروم شدن .

ساعت 3 بود که با کمک هم وسایل و جمع کردیم و به باربری زنگ زدیم . زیاد وسیله نبود ولی همون چند تا کیسه و

چمدون و کارتن ها رو نمی تونستم تنهایی ببرم .

آدرس و دادم و کرایه رو حساب کردم . صبحی از دایه شماره خونه رو گرفته بودم . زنگ زدیم و گفتم که وسیله هامو

می یارن و دایه گفت که زودتر برم خونه .

بعد از اینکه قطع کردم دیدم بچه ها هر کدوم یه جا ولو شدن

- من گشمنه

- منم همینطور

- منم

- خوب منم گشمن ، زنگ بزمن چیزی بیارن ؟

همه موافقت کردن و زنگ زدم از رستورانی که اشتراک داشتم غذا سفارش دادم .

تا غذا بیاد ، بچه ها استراحت کردن ولی من بلند شدم تا اتاق و سامان بدم چون قرار بود برم و کلید و بدم به املاکی که ازش خونه رو کرایه کرده بود .

همه جا رو چک میکنم تا چیزی جا نداشته باشم . تو کمد ، کتابخونه ، میز آرایش و کسوهاش همه رو چک میکنم . رو تختی رو مرتب میکنم و خم میشم تا زیر تخت و نگاه کنم . یه جفت کفش و چند تا کتاب زیر تخته ، برشون میدارم و میزارم گوشه اتاق . دوباره رو تختی رو مرتب میکنم و بلند میشم .

حموم و دستشویی رو چک میکنم . کلی از وسیله های آرایشم تو کسوها ست اونم برمیدارم و میزارم کنار کفش و کتابام . مرتب میکنم و درشو میبندم .

غذا ها رو آوردن و خوردیم ، خوشحال بودم و کمتر احساس نا امیدی میکردم . تو جمع چهار نفرمون خوب بودم . اونقدر خوب که متوجه گذر زمان نشدم تا به خودمون جنبیدم ساعت 5 بود .

داشتم آماده میشدم و وسایل که جا مونده بود و میذاشتم دمه در که

- روزان اون قایلچه رو نمیبیری

نگاهم میره سمت قالیچه ی که به دیوار آویزون کرده . با حواس پرتی برمیگردم

- وای کم مونده بود یادم بره

- هواس جمع و عشق است

- به جای حرف زدن بیا کمک

- مریم جون

- همین دیگه تا کار هست یاد من می یوفتی

- ای خدا من نبودم اونهمه کتاب و جمع کردم

- با هم جمع کردیم

تا اونا بحثشون تموم بشه من و گلسا با کمک هم قالیچه رو از رو دیوار آوردیم پایین و لوله کردیم و گذاشتم کنار وسایل دمه در .

دوباره اتاق خواب و نشیمن و آشپزخونه رو چک میکنم . ترانه یه کسیه دستش گرفته ، گلسا هم قالیچه رو بغل کرده منم کیفم و با ویلون و دستم گرفتم . می ترسیدم بدم باربری ببره .

در قفل میکنم و با بچه میرم بیرون .

در کوچه رو میبندم و سوار ماشین میشم . گلسا داره رانندگی میکن و مریم و ترانه هم با هم حرف میزنن . خونمو خیلی دوست داشتم .

خوب یادم می یاد وقتی این خونه رو پیدا کردم داشتم از خوشحالی بال در می یاوردم . دوست داشتمش خیلی زیاد . روزهایی خوبی رو تو این خونه داشتم .

مثل فیلم ها که تو ماشین نشستن و برمیگردن و واسه آخرین بار نگاه میکنن برمیگردم و به خونه نگاه میکنم . اینم تموم شد . یه صفحه دیگه ، صفحه ای که دوستش نداشتم .

- خوب کجا بریم

- من و مریم باید بریم خونه مامان جون

مریم و ترانه با هم دختر دایی ، دختر عمه بودن و یه مادبزرگ خیلی ، خیلی خوب داشتن .

- منم باید برم کلید و بدنم به اون املاکه

- اوکی پس اول شما پیاده شید ، منم روزان و می برم کلید و بده .

بچه ها پیاده میشن و یکم بعد منم کلید و می برم میدم . قرار شد چند روزه دیگه پیام و رهن و بگیرم ولی چک ضمانت و همونجا گرفتم .

چک ضمانت تخلیه رو از بابای گلسا گرفته بودم که همون جا ازش تشکر کردم و دادم بهش .

وسط راه از خونه به گلسا زنگ زدن که مهمون اومده و زود بیا . همین که به در مجتمع رسیدم سریع پیاده شدم و وسایل و گذاشتم کنار پله ها

- تو برو دیگه

- نه بابا بزار اینا رو ببریم بالا دست تنها که نمی تونی

- نه تو برو دیرت شده ، امروز به خاطر من از کارات شدی

- از این حرف ها نداشتیما

بالاخره راضی میشه و میره منم با چند تا کیسه و یه قالیچه و کیف و یلون کنار پله ها موندم .

اول قالیچه رو برمیدارم و از پله ها میرم بالا ، هواسم بود که کسی تو کوچه نباشه ، از قدیم گفتن مال تو سفت بچسب همسایه رو دزد نکن . اونا رو میزارن بالا و می یام بقیه وسایل و می برم .

به خاطر دویدنم یکم نفس نفس میزدم . کیفم و قالیچه سنگین بودن.

- ببخشید

به اتاق نگهبانی نگاه میکنم ببینم کسی نیست کمک کنه

یکم فکر میکنم تا اسم نگهبانه یادم بیاد

- آقای احمدی ... آقای احمدی

خبری نیست ، عصبانی میشم و داد میزنم

- ای بابا اینم که نیست

- مشکلی پیش اومده

دستم شل میشه و کیف از رو شونم می یوفته . دو قدم میرم عقب تا ببینم صدا از نگهبانیه یا نه ولی کسی اون تو نبود . یکم دورتر یه پسری وایستاده بود ، چشمم کف پاش .

آب دهنم و قورت میدم و نگاهش میکنم ،

- مشکلی پیش اومده

چهار شونه ، خوش استیل و تو پر ، موهای پر پشت ، چشم ابرو مشکی

- نه یعنی چرا

لبخند میزنه

- می تونم کمکتون کنم

- من با نگهبانی کار داشتم ولی نیست

بیخیال نگهبان میشم و کیفم و با قالیچه رو میزارم دم آسانسور و برمیگردم سمت در ورودی تا بقیه وسایل و بیارم ولی اون پسر ه هنوز اونجا ایستاده .

- کمک لازم ندارید

- نه ممنون شما بفرماید

اگه منو ببین با این پسر حرف زدم بیچاره میشم ، دیگه حتی از خونه هم نمی زارن برم بیرون .

میرم و وسایل و بر میدارم و دوباره برمی گردم و میزارم دمه آسانسور ولی دیگه اون پسر رو اونجا ندیدم . بیخیال دکه آسانسور و میزنم و چند دقیقه بعد میرسه همکف و میرم بالا .

کیاوش

- پسرم شام نمونی

- نه دایه شبم نمی یام منتظر نباشید ، فقط اومدم لباسامو عوض مکنم

دایه می خواست چیزی بگه ولی نگفت ، منم پیگیر نشدم و از خونه زدم بیرون .

ماشین دمه مجتمع پارک کردم . همین که با لابی میرسم صدای داد دختری گوشامو کر کرد

- مشکلی پیش اومده

از حرکتش خندم میگیره ، داره دنبال صدای من میگرده .

- مشکلی پیش اومده

همین که دیدمش نفسم بریده شد ، موهاش مشکیش خیلی شلخته از زیر شالش دراومده بیرون و داره با تعجب به من نگاه میکنه

چهره ی خاصی داشت . خیلی خاص ...

- نه ... یعنی چرا

- می تونم کمکتون کنم

- با نگهبانی کار داشتم ولی نیست

وسایلمو میزارم کنار آسانسور و دوباره میره سمت ورودی

- کمک لازم ندارید

- نه ممنون ، بفرماید

میرم سمت لابی که پشت آسانسورهاست که اونجا آقای احمدی رو میبینم

- آقای احمدی

- بله مهندس

- یه خانمی مثل اینکه کارتون داشتن دمه نگهبانی

- چشم الان میرم

میرم ولی دختره نیست ، یکی از آسانسورها داره میره طبقه بالا . لبخند میزنم و میرم بیرون و سوار ماشین می شم .

- عجب دختری بود ، حتی نداشت کمکش کنم

لباسامو عوض کرده بود و رفتم پیش بهار ، امروز گیر داده بود و بیخیال نشده بود .

روژان

چند روز گذشته بود از جابه جایی وسایلم ، صبحونه رو خورده بودم و تو اتاقم بودم و خودمو با کتاب سرگرم کرده

بودم که ناگافل در اتاق به شدت باز میشه و چند نفر چادر به سر می ریزن تو اتاق

با چشمهای گرده شده و دستای لرزون از رو کاناپه بلند می شم تا جایی که می تونم می رم عقب و می چسبم به دیوار

لرزش دستم اونقدر زیاد بود که کتاب از دستم سر میخوره و می یوفته زمین .

- جا خوش کردی نه ؟ دختره ی شوم صاحب ، خونه و زندگی عیونی شدی ؟

اینجا چی کار میکنن . اینا کی بودن ؟

به اون ززن نگاه میکنم ، همون زنی که رادمان پرسرشو کشته ، نگاه میکنم که با چشم هایی به خون نشسته داره حرف

میزنه ، فقط اونه می شناسم چند تا زن دیگه رو نمی شناسم ولی از حالتشون می فهمم نفرتشون

- آره دیگه ، وقتی میر حسین یه کنرسی رو بفرسته تهران و تو قصر نوه اش زندگی کن میشی این . یه خون بس

فرستاده تا تو خونه ی نوه اش خانومی کنه

- من

- تو ، توی قاتل واسه من آدم شدی

چشماتو می چرخونه تو اتاق و میره سمت میز آرایش و هر چی هست و نیست از تو کشوها می ریزه بیرون و ،
وسایل رو میز پخش زمین می کنه .

- اینا چیه ی؟ واسه چی می خوای ؟ می خوای خودتو واسه کیاوش درست کنی ..آره

- به خدا من

- کیاوش تو رو نگاهم نمی کنه ، تو یه نجسی ، نجس

- خواهر حرص نخور ارزششو نداره

خواهر ، نجس ، شوم ، خانومی چی داره میگه . من مستحق این حرف ها نبودم .

صدای دایه که داره داد میزنه و یه چیزایی میگه تو گوشم مثل اکو کار میکنه . دایه کجایی ...

یکی از زنا می یا جلوتر ،

- ببین تو رو خدا ، چی پوشیده ، میخوای دلبری کنی و یه بچه بغل کنی تا بشی عضو فامیل ، نه جونم از این خبرا
نیست

همین جوری که حرف میزنه می یاد جلوتر و عینکم که بالای سرم گذاشته بودم به شدت می کنه که چند تا از موهامم
باهاش کنده میشه

- آی

- درد داشت ... بمیرم

اولین سیلی که خوابوند رو صورتم برق از کلم پرید . سعی کردم با دستم نگه دارم و نزارم که باید جلو ، اما با این کارم
انگار جری ترشون کردم که ریختن رو سرم

اونقدر کتک خوردم ، اونقدر فحش شنیدم ، که بدنم سر شد .

التماس کردم ، دستاشون با اون انگشترای کلفتشون میخورد به صورتم ، به دستام ، به گردنم . درد داشت ، سعی
میکردم دستامو آزاد کنم تا حداقل جلوی خودمم بگیرم ولی نمی زاشتن دستامو گرفته بودن . انصاف نداشتن بی
انصافا .

نفرین هاشون ، فریادهاشون ، گوشام داشت کر می شد ..

به نفس نفس افتاده بودن که ولم کردند . افتادم زمین گریه می کردم و ناله .

- چیه ی دختره ی شوم ، چرا چشماتو بستی ، باز کن ببین چه کردید با جوون رشید من ، حالا اومدی تهرون داری
واسه خودت خانومی میکنی

- آی

- خفه شو ، خفه

هق هق میکردم ، دهنم خشک شده بود ، حرفاشو انگار می کوبیدن رو سرم ، دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار تا شاید صداهای تو سرم کمتر بشه .

- زن نیستم اگه بزارم یه لیوان آب خوش از گلوت پایین بره ، فکر کردی اومدی تهران دستم بهت نمیرسه ،

- حرص نخور خواهر من ، ارزششو نداره. یه کم آب بخور

آب ، منم آب می خواستم ، تشنم بود ... آب

به زور آب دهنم و قورت میدم ، آبی نیست ... تشنمه .

منو کتک زدند ، به من حرف های نامربوط زدند ، چیزی نگفتم ، ولی حالا فقط تشنمه . تو خوردن یه کم آب داشتم له له میزد

ولی نمی تونستم تکون بخورم ، نمی تونسم بگم آب می خوام ، به کی میگفتم ؟..

به کسایی که به خونم تشنه بودن . دوباره آب دهنم و قورت میدم ، تشنه بودم انگار که سالهاست آب نخورم

آروم چشمامو باز میکنم ، اولین چیزی که می بینم در تراسه . نصفه پرده پاره شده بود و در معلوم میشد ، دوباره با بیحالی چشمامو میبندم که صدای فریاد مردی باعث میشه دوباره چشمامو باز کنم .

اون صدا داد میزد و من تو خواب و بیدار بود انگار و فقط تشنم بود .

- آب

ولی تو اون شلوغی کسی صدامو نمیشنید که اگه می شنیدن هم جز تف و لعنت چیزی بهم نمی دادن .

چند دقیقه گذشت نمی دونم ولی دستی سعی داشت کمک کنه تا بلند بشم

- آی

- چی کارت کردن دختر جان ، می تونی بشینی

سرمو تکون میدم و دوباره می یوفتم رو زمین . سرم بلند میشه و یه بالش می زاره زیر سرم . بالش نرم بود ، خیلی نرم ، لذت بخش بود

- چیه ی درد داری ؟ گریه نکن

- آب

- چی ؟

- تشنمه

دایه صدتاشو میندازه روی سرشو داد میزنه و آب میخواست ، از کی ، از همونایی که باهام این کار و کردند .
داد نزن ، خواهش میکنم داد نزن ، سرم داره می ترکه . حتی صدای قلب خودمم آزار دهنده است ، مثل پتک که انگار دارن میکوبن رو سرم . چی میشه اگه قطع بشه ، صداش آزار دهنده است .

دستای سرمو بلند کرده و لیوان و میچسبونه به لبم .

همین که خنکی آب میخوره به لبم انگار جون تازه ای میگیرم .

تشنم بود ، و حالا آب لذت بخش بود . اول بالش نرم و حالا آب ، خیلی لذت بخش بودن .

چشمامو باز میکنم

- خوبی دختر جان

سرمو تکون میدم و اشک هام می یاد پایین ، دایه سرمو تو بغلش میگیره و منم که بعد از مدت ها یه پنهای و آغوشی واسه دلداری پیدا کردم بنای گریه سر میدم . اونقدر گریه میکنم که سبک میشم و از حال میرم .

کیاوش

یکی از پرونده ها رو تو خونه جا گذاشته بودم و مجبور شدم دوباره برگردم خونه ، ترافیک بود و منم عجله ای نداشتم .

به خانم رحمنی زنگ زده بودم گفته بودم که دیر میرسم به شرکت .

همین که کلید میندازم و در و باز میکنم صدای داد و فریاد می شنوم . در و می بندم و کیفمو میزارم زمین و می رم تو پذیرایی . دو تا زن کنار دایه وایستادن و دستاشو گرفتن دایه سعی داره دستشو دریاره ولی ...

- چه خبر اینجا

از صدای فریادم دستاشون شل میشه و دست های دایه رو ول میکنن

- کیاوش خان

- گفتم چه خبره اینجا

- به به کیاوش خان

..... و چند تا زن دیگه از راهرو می یان بیرون . ریخت و وضعشون مرتب نیست . زن کنار دستش داشت نفس نفس میزد و همونجوری چادر رو سرش مرتب میکرد . اونجا چی کار میکردند

اخم میکنم

سرمو سمت دایه میگیرم

- چه خبر اینجا ؟

دایه سرش و تگون میدو و با گوشه ی روسریش اشک هاشو پاک میکنه . از حرکت دایه نفهمیدم چی شد .

- خوب دست مزدی فامیلی رو دادی

- یکی به من بگه چی شده ؟ تو خونه من چی کار میکنید ؟

دایه میره سمت راهرو ، بدون حرف ، بدون توضیح و بعد ناپدید میشه .

- آوردی اینجا که خانومی کنه ، نه ؟

اون ، خدای من ...

- پس خون پسر من چی میشه ، خون جوون من چی میشه

از حرفهایش که سردر می یارم ، اخمم غلیظ تر میشه و با خشم میگم

- مشکل کجاست

- مشکل اونه ، مشکل دختریه که تو اون اتاقه ، مشکل اون قبر تو قبرستون ، مشکل تویی که اونو آوردی این خونه و این زندگی رو براش درست کردی

- هر حرفی یا مشکلی هست بهتر با میر حسین حرف بزنی

- گفتم ، فکر میکنی نگفتم . اون دختر باید برگرد به عمارت

- برگرد که چی بشه ؟

- که عذاب بکشه ، مثل من ، عذابش میدم ، اونقدر که به مرگ خودش راضی بشه .

درسته اون زن عموم بود ولی من . حق نداره واسه من و زندگیم تصمیم بگیره یا حتی راجع بهش حرف بزنه .

- تصمیم اینکه اون کجا بره شما نمیگیری.

- آهان پس بگو موضوع چیه ی با اون بر و رو گولت زده

- زن عمو تمومش کن ، همین الان تمومش کن وگرنه مجبورم کاری بکنم که خوشایند نیست
 با غیظ سرشو برمیگردونه و به اونا زنا میگه که بریم . بعد از رفتن اونا می شینم رو مبل و با دستم سرمو میگیره .
 - پس میر حسین چی کار میکنه که اونا اومدن اینجا
 با صدای بلند دایه که آب میخواست به خودم می یام و به لیوان آب برمیدارم و میرم سمت اتاق خواب ها .
 در اتاق باز . دختر رو به پنجره رو زمین افتاده و عزیز کنارش نشسته و یه بالش زیر سرش گذاشته . قبل از اینکه به
 اونا برسم دایه دستشو دراز میکنه و لیوان و از دستم میگیره . قدم های اومده رو میرم عقب و دم در وایمیستم .
 بیچاره دخترک ... بیچاره
 پرده اتاق افتاده و نصفش آویزونه ، یه عالمه وسایل و لباس رو زمین اتاق پخش . نفسمو فوت میکنم و می یام بیرون و
 دوباره میرم تو پذیرایی . خودمم یه لیوان آب احتیاج دارم . لیوان آب و سر کشیدم که صدای اومد .
 گریه میکرد ، با صدای زیاد و بلند گریه میکرد .. دخترک بیچاره .

روزان

عادت ما آدم ها عادت می کنیم ، به همه ی شرایط زندگی عادت میکنیم .
 عادت میکنیم که بخوریم ، بخوابیم ، حرف بزنی عادت میکنیم که زنده بمونیم نه اینکه زندگی کنیم .
 ما هممون مثل همیم ، درد من دختر بودنم بود ، درد من زندگی کردن تنهایم بود ، درد من نبود کسی بود که بهش
 تکیه کنم ، درد من انگار که بی درمان بود .
 صبح ها بیدار میشدم و هول هولکی از خونه میزدم بیرون مبادا که اون از من زودتر بیدار شده باشه و بهش برخورد
 کنم ، کار تو بیمارستان خوب بود .
 با بچه ها خوب بود ، خوبه وقتی بدونی حضورت واسه کسی مهمه و می تونی مثرم ثمر باشی . خوبه وقتی می بینی می
 تونی کار مثبتی بکنی که بعد از انجامش لبخند بزنی .
 سعی میکردم زیاد دوروبر دایه و اون نباشم .
 سعی که چه عرض کنم ، خودمو حل کرده بودم تو کار و درس ، که چیزی ازم نمونده بود .
 درست آزاد بودم ولی می ترسیدم ، اونقدر که حتی یه مردی از کنارم رد می شد چهارستون بدنم میلرزید ، می
 ترسیدم از اینکه حرف نامربوطی به میرحسین بزنند و دلخوشی هامو ازم بگیرن .
 مرد بختیاری بود و غیرتش . اونم رو کی ؟ منی که خون بس بودم و همه منتظر یه اشاره .
 میگذشتم ، از همه ، از همه جا ، زندگیم خلاصه شده بود ، خلاصه که چه عرض کنم

بعضی وقت ها میرفتیم خونه ی گلسا ولی زیاد نمی موندیم می ترسیدم دیر برسم خونه و با اون روبرو بشم .

ترس از اون زیاد بود ، پنهان شدن از اون سخت بود . خونس بود و هر وقت دوست داشته باشه می تونه بیاد و بره ، این من بودم که مزاحم بودم و باید هواسمو جمع میکردم . درسته تا الان ندیده بودمش ولی می ترسیدم هنوز بعد از چند ماه می ترسیدم که ناگافل در اتاقم باز بشه و بیاد تو

می ترسم از بی حرمت شدن ، حرمت ...

مگه حرمتی هم گذاشتن واسه من ...

بی خیال ، خستم ، خسته از تکرار مکرراتی که هر شب بهش فکر میکنم ، خستم از اینکه هر شب که سرمو می زارم رو بالش ، اشک هام مهون میشه رو چشمم .

اشک های که از سر بی پناهی می ریزم .

خستم از اینکه هر روز دوربرمو نگاه میکنم تا ببینم بازم کسی دنبالم میکنه یا نه ، خستم از اینکه هر روز صبح اون حلقه نقره رو از رو میز بردارم و به نگاه بهش بندازم و دستم کنم ، خستم از لبخند های غم گرفته ، خستم ولی راه نیمه راه نداریم ، خستم ولی باید ادامه بدم .

حسرت به دلم موند ، حتی حسرت یه حلقه ساده که با عشق دستم بکنم .

محبورم ، که شاید اگه اجبار خون نبود می رفتم و می بردیم این طنابی رو که شده طناب دارم و داره ذره ذره سفت تر میشه تا جایی که خفه شدم

می رفتم بدون اینکه کسی بفهمه . ولی نمیشه ، نمیشه که برم ، نمیشه که رها شم.

نمیشه ، به خاطر کی به خاطر همونایی که حتی تو این مدت فقط دو بار زنگ زدن و توصیه کردن که سکوت کنم و زن خوبی باشم . حتی حالمو نپرسیدن ، نپرسیدن کجام ، نپرسیدن چی کار میکنم ، سالمم ، اذیتم نمی کنن ، ... هیچ ، هیچی نپرسیدن . به جای اینکه باری از رو دوشم بردارند سنگین ترش کردن .

به خاطر اونا نمی تونم که اگه برم دوباره خون و خون بس و یکی مثل من .

امروز یکی از اون روزهای مسخره بود که نباید می رفتم بیمارستان و از صبح خونه تشریف داشتم . درسته درس هامو مرور کردم ولی خوب ، آدم کلافه میشه دیگه ، از صبح تا شب تو یه اتاق 30 متری بمونه .

بعد از نهار یه دوش گرفتم و خوابیدم .

چند روزی بود که دایه حرف از رفتن میزد . دختر کوچیکش موعده زایمانش بود و میخواست که پیشش باشه . هی میگفت باید برم ، باید برم .

پیش خودش نمیگفت که اگه بره من تو این خونه تک و تنها چیکار کنم .

حق داشت ، دخترش بود و دوست داشت تو اون لحظات خوش و البته سخت کنارش باشه اما پس من چی ...؟

هر چند دایه وظیفه نداشت که کنار من بمونه تا من احساس تنهایی نکنم اما من بدون دایه چی کار می تونستم بکنم .
نمی تونستم از ترسم قدم از قدم بردارم

ولی خوب کاریش نمی شد کرد اون میخواست بره و تاییدشم از میر حسین گرفته بود ، من این وسط چی کاره بودم .
از دیشب وسایلاشو جمع کرده بود و دمه در گذاشته بود . قرار بود عصری یکی از آدم های میر حسین بیاد و دایه رو ببر فرودگاه .

مثل همیشه گفت که مواظب رفتارم و کارام باشم .

- دایه نمی شد حالا نرید ؟

- نه دختر جان نمی شد ولی زود برمیگردم

- آخه من چی کار کنم اینجا تنهایی

- هیچ مثل همیشه

- آخه اون

- اون نه کیاوش خان این هزار بار ، من چند بار باید به تو بگم ، نگو اون
با حرص میگم :

- خوب من با کیاوش خان چی کار کنم

- اذیت نکن ، تا الان که با هم روبرو نشدید شاید هم همدیگرو ندید تا من بیام .

- اگه دیدمش چی ؟

- لولو که نیست دختر جان ، بهش سپردم اگه کاری داشتی بهش بگو

- بیخیال دایه ، من برم به اون چی بگم

- بیخیال یعنی چی ، دوستات اثر بد گذاشتن روت . گفتم اگه کاری داشتی

لبامو جمع میکنم و می شینم رو میز

- حالا دارید چی کار میکنید

- تا چند رو واستون غذا گذاشتم ، اگه تونستی غذا کیاوش خان و گرم کن براش
- دایه من الان یه ساعت چی دارم میگم
- وای روزان کلافم کردی
- دایه خوب بود ، اوایل یک سخت میگرفت ولی چند وقت بعد خوب شده بود و دوست داشتم . و حالا اون داشت می رفت
- از رو صندلی بلند میشم و از آشپزخونه میرم بیرون
- کجا
- میرم بخوابم
- ساعت 6 می یان دونبال من ، اگه ندیدمت خدافظ
- تا اون موقع بیدار می شم
- برمیگردم عقب و میگم
- دایه نری ها بدون خدافظی
- لبخند میزنه
- برو بخواب دختر جان برو
- کیاوش
- بله
- کیاوش خان
- سلام دایه
- علیک سلام پسرم ، زنگ زدم بگم نیم ساعت دیگه راه می یوفتم
- باسلامتی ، اگه کاری داشتید حتما زنگ بزنید
- زنده باشی پسرم کاری نیست ، فقط هواست به روزان باشه
- چشم دایه ، بهش میگفتید اگه کاری داشت بهم بگه

نمی تونستم دایه رو دل نگران راهی کنم ، خوب فقط اگه مشکلی پیش اومد می تونه بهم بگه دیگه . دسته شکسته و بال گردنه .

- زنده باشی الهی ، مواظب هم باشید تا من برگردم

- برید به سلامت ، نگرانم نباشید

به ساعت روی میز نگاه میکنم 5/5 بود و از ظهر یه سره داشتم کار میکردم و پرونده ها رو زیر و رو میکردم .

نمی دونستم به بهار بگم دایه رفته یا نه . اگه می گفتم باز شروع میکرد به بهانه گرفتن ، تو این مدت بعد از اون قضیه که یه کاره رفته بود خونه تا روزان و ببینه باهاش اتمام حجت کرده بودم که دیگه کاری به کار روزان نداشته باشه . تا الانم دیگه راجع بهش حرف نزده بودیم نمی دونم بعد از اینکه بشنوه دایه رفته بازم ساکت میمونه یا نه .

پس بیخیال گفتنش می شم اونم که فعلا تهران نیست تا پیگیر بشه . چند روزی هست که با دوستاش رفتن کیش ایشالله تا اون موقع هم دایه برگرده و اوقاتمو بهار زهر نکنه .

اسرار داشت که منم باهاشون برم ولی چند روزی بود که توی کار یکم به مشکل برخورد بودیم و فعلا باید همه ی هواسمو به اون موضوع جلب میکردم . از یه طرفم نبود دایه و تنها مونده دختره . نمی تونستم تو این شهر تنهاش بزارم و برم . به دایه قول داده بود که حداقلامکان شبا زود برم خونه تا تنها نباشه . هر چند نمی دیدمش اما همین که متوجه بشه خونه هستم کافی بود .

دو روزی میشه که دایه رفته و فعلا که همه چیز در امن و امان ، تا الان با اون دختره روبرو نشده بود البته هیچ علاقه ای هم نداشتم که باهاش روبرو بشم ، کاش زودتر دایه برگرده .

چیزی تغییر نکرده بود ، صبح ها که از خواب بیدار می شدم آماده می شدم و می رفتم شرکت البته اینم بگم که میز صبحانه آماده بود . حالا خدا روشکر عقلش میرسید یه صبحونه آماده کنه .

کارای شرکت رو روال افتاده بود و از بابت شرکت خیالم راحت بود . هر چند با حضور رهام و حمایتش ناراحتی نداشتم .

تو این چند روزی که بهار نبود بیشتر با دوستانم می رفتم بیرون . امشب با آرمان قرار بود شام بریم بیرون که البته آرمان هم یه مهمون ویژه داشت .

داشتم رانندگی میکردم که صدای گوشیم بلند شد .

پشت چراغ قرمز گوشی رو برمیدارم و پیامی که اومده بود رو باز میکنم .

آرمان پیغام داده بود :

- قرارمون شد ساعت 9/5 تو رستوران .

اوکی برایش می فرستم و همزمان چراغ سبز میشه و راه می یوفتم سمت خونه .

مهمون ویژه آرمان دوست دخترش بود ، هستی ...

تازه باهاش آشنا شده بود و خیلی ازش خوشش می یومد . از لابلای حرف هایی که میزد مشخص بود که قصدش جدیه . آرمان شخصیت خوب و جدی داشت . و مطمئن بودم که میتونه مردی باشه که هر دختری می تونه بهش تکیه کنه .

قبل از اینکه با کلید در و باز کنم زنگ زدم . ممکن بود تو پذیرایی یا آشپزخونه باشه و نمی خواستم معذب بشه . چند دقیقه صبر میکنم و بعد کلید می ندازم و در و باز میکنم . کسی تو پذیرایی نیست ولی تلوزیون روشن . از فکر اینکه داشته تلوزیون نگاه میکرد و با اومدن من رفته تو اتاقش خنده می یاد رو لبم . مثل موش و گربه که دایم از دست هم فرار میکنن .

میرم سمت اتاقم . خوب کاری کردم اول زنگ زدم دوست نداشتم باهاش برخوردی داشته باشم . البته بعضی وقت ها کنجکاو می شدم که ببینم این دختری که چند ماه اومده تو زندگیم چه جور دختری هست ، ولی نه می خواستم و نه با وجود بهار می تونستم به افکار پرو بال بدم و بهش فکر کنم .

یه دوش و یه خواب نیم ساعته سر حالم می یاره و شارژ میشم .

ساعت 8/5 بود که راه افتادم از خونه ، زودتر از خونه اومده بود چون ممکن بود ترافیک باشه ، هر چند عجله ای هم نداشتم . بدون اینکه نیم نگاهی به اتاق اون دختره بندازم میرم سمت در و از خونه می یام بیرون . تو این فکرم که یعنی تا الان کاری نداشته که حتی یه زنگ هم نزده . به دایه گفته بود که اگه کاری داشت می تونه بهم زنگ بزنه . خوب حتما کاری نداشته دیگه .

هستی دختره فوق العاده خانومی بود که تو همون دقیقه اول فهمیدم چرا آرمان اینقدر شیفتش شده . آرمان با عشق نگاهش میکرد و همونجوری که نگاهش میکرد ما رو به هم معرفی کرد . تیپ خوبی داشت ساده بود ولی در عین ساده بودن زیبا بود .

آرایش زیادی نداشت ولی چیزی که توجه منو جلب کرده طرز بستن روسریش بود که حتی یه تار موهاش بیرون نبود . به نظر من بیشتر از اینکه زیبایش آرمان و جذب کنه خانومیش بود که آرمان و اینقدر شیفته خودش کرده بود .

وقتی هستی و دیدم و یکم رو شخصیتش شناخت پیدا کردم دلم میخواست که حداقل بهارم کمی اینطوری بود . درسته من عاشق بهار بود ولی همه خصوصیاتشو دوست نداشتم . من یه بختیاری بودم با تعصبات خاص بختیاری ها ولی در مقابل بهار همیشه کوتاه می یومدم که اگه کوتاه نمی یومد و بهار یکم موضعشو عوض میکرد می تونستم به خانوادم معرفیش کنم و اون می تونست نظرشونو جلب کنه .

بهار عاشق آرایش کردن و تیپ ها امروزی بود . به روز مانتو می پوشید بالای زانو یه روز مانتو می پوشید تا ساق پاش . یه روز شالشو باز میزاشت یه روز اصلا انگار چیزی سرش نکرده بود .

موهای بلوندشو دوست داشتم ولی فقط واسه خودم ولی بهار همیشه موهاشو به طرز خیلی زیبایی درست میکرد و بیرون میزاشت و از من توقع داشت که حرفی نزّم و بزارم اون هر جور دوست داره بگرده . درسته بهار واقعا دوست داشتنی بود ولی الان که آرمان و هستی رو می بینم ، متوجه می شم که چیزهای دیگه ای هم هست که باید در موردش با بهار حرف بزّم تا اونو آماده کنم تا به خانوادم معرفی کنم . خود بهارم میدونه با وجود اون خون بس کار سختی نیست چون من از اولشم به میر حسین گفتم که من دختره دیگه ای رو دوست دارم و به زودی باهاش ازدواج میکنم و اون حرفی مبنی بر مخالفت نزد .

واسه آرمان خوشحال بود و به خاطر انتخابی که کرده بود بهش تبریک گفتم اون دو تا خیلی به هم می یومدن .

آرمان یه انتخاب خوب کرده بود واسه آیندش ، واسه تمام لحظات زندگیش .

آینده ... آینده من و بهار چی میشه . خوشحال بودم که بهار و داشتم ولی اگه یکم ، فقط یه کم اخلاقشو عوض میکرد خوب بود .

تا الان به این فکر نکرده بود که بهار عوض بشه اما با دیدن هستی نظرم عوض شد . من بهار و زیبایشو واسه خودم میخواستم و نمی خواستم کس دیگه ای این زیبایی رو ببینه . دوست داشتم با افتخار به همه معرفی کنم ولی خوب ، بهار تو یه خانواده ای بزرگ شده بود که این جور زندگی کردن و این جور گشتن عادی بود ولی واسه خاندان من نه کاملا غیر عادی بود .

روزان

همین که در و زدند سر جام سیخ نشستم . کی بود این موقع زنگ خونه رو میزد . چند ثانیه طول کشید تا تونستم موقعیتمو تشخیص بدم و بدون اینکه تلوزیون و خاموش کنم میدوم سمت اتاقم .

صدای پا و بعد بسته شدن در اتاق و میشنوم .

لپ تاب و برمیدارم میشینم پشت در و بهش تکیه میدم و با لپ تابم کار میکنم تا سرم مشغول بشه و اونقدر نشستم که گردنم درد گرفت ولی انگار خیال بیرون رفتن نداشت . از روزی که دایه رفته ، خیلی می ترسم ، مگه میشه تا الان با هم روبرو نشده باشیم ، حالا که شده چون من همش دارم فرار میکنم ، حالا فرقی نمیکنم که دایه مدام غر بزنه که یعنی چی ؟ شوهرت و هزار تا حرف دیگه که تا الان از دایه شنیدیم .

خوب شوهرم بود که بود . مگه اون موقعی که به زور و اجبار خون زنش شدم ، نظرم براشون مهم بود که الان میخواستن واسش زن باشم و زن زندگیش . دلم نمی سوزه واسه اون ، یکی رو داره که واسش زن باشه . دایه هم از همین ناراحت بود ، نمی خواست یه غریبه وارد خاندان بشه مخصوصا اون دختر با اون شکل و قیافه .

اون روز که اومده بود گستاخ بود ، خیلی زیاد . یه جوری نگاهم میکرد که انگار هوو اومده بودم سرش ، خوبه زنش نبود که اونقدر احساس مالکیت میکرد . تو دلم یکم خوشحال بودم که حرص میخورد نه اینکه خوشحال باشم که شدم زن اون ، نه ولی این دختره حرص میخورد خوب بود .

از من بزرگتر بود . دو تیکه از موهای روشنشو از دو طرف شالش گذاشته بود بیرون و آرایش زیادی داشت . نه که خوشگل نبود ، بود ولی یه جوری بود .

کاش که زودتر بره ، داشتم از گرسنگی تلف می شدم و اون قصد نداشت از خونه بره بیرون . یه نیم ساعتی هم تو همون حالت موندم که صدای باز شدن در اتاق خوابش اومده و بعد در ورودی .

رفته بود بیرون می تونستم با خیال راحت بره یه چیزی بخور و تلوزیون تماشا کنم تا فردا سر شیفتم سر حال باشم .

دو ساعتی بود داشت یه فیلم نشون میداد که خیلی جالب بود . کلا من فیلم های تخیلی دوست دارم و این فیلم هم انتهای تخیل بود . داشتم با هیجان تماشا می کردم که دوباره صدای زنگ خونه رو شنیدیم . به ساعت روی دیوار نگاه میکنم 10 بود . میدوم سمت اتاق و در می بندم . اما صدای زنگ در قطع نمی شه و مدام زنگ میزنه . نمی دونم کی پشت در ولی هر کی هست خیلی عجله داره . می دونستم اون نیست که اگه بود در و با کلیدش باز میکرد و می اومد تو . آهسته در اتاق و باز می کنم و با ترس و لرز می رم سمت در . پشت در وایمیستم

- کیه

صدای زنگ قطع نمی شه و کسی هم جواب نمی ده و زنگ مدام میخوره ، شاید کسی پشت در نیست و زنگ اتصالی پیدا کرده . به هوای اینکه زنگ اتصالی پیدا کرده در و باز میکنم و سرمو میبرم بیرون تا زنگ رو نگاه کنم که سه تا پسر جوون و روبروم می بینم .

کیاوش

ماشین و پارک میکنم ، از ازدحام زیاد ماشین و البته ماشین پلیس تو پارکینگ تعجب میکنم .

ماشین و پارک میکنم و میرم سمت آسانسور دکمه همکف رو میزنم .

چند نفری دمه نگهبانی وایستادن و دارن با پلیس ها صحبت میکنن . دنبال آقای احمدی نگهبان ساختمون میگردم

- سلام آقای مهندس

برمیگردم عقب

- سلام

اشاره ای به پلیس ها میکنم

- مشکلی پیش اومده ؟

می یاد جلوتر

- مهندس من خیلی با شما تماس گرفتم ، ولی جواب ندادید

تازه یادم می یوفته موقعی که رسیدم رستوران گوشی روو تو ماشین جا گذاشته بود

- اتفاقی افتاده ؟

- بزارید به جناب سروان بگم بیان توضیح بدن

نگران می شم ، این پلیس ها چه ربطی به من داشتند

- سلام

- سلام ، چه مشکلی پیش اومده ؟

- همسرتون تو لابی نشستن نگران نباشید .

- همسر من ؟

- بله ، چند ساعتی پیش یه مهمونی بود تو یکی از طبقات که متاسفانه از مواد روانگردان استفاده کرده بودند

- خوب اینا چه ارتباطی به من و همسرم داره ؟

- متاسفانه قبل اینکه ما برسیم پراکنده شدن و اشتباهی چند نفری تو طبقه شما پیاده شدند

- خوب

- همسرتون خیلی ترسیده بودند ولی ما به موقع رسیدیم

همسرم ... خدای من ، دیگه نمی ایستم تا حرف های بعدی شو گوش بدم میرم سمت لابی ولی کسی رو ندیدم

با صدای بلند آقای احمدی رو صدا میکنم

دوان دوان می یاد سمتم

- بله آقا

- کجاست ؟

- کی

- همون..همسرم

می یاد جلوتر و میگه

- همین جا نشسته بود به خدا

میرم جلوتر رو مبل یه دختر خودشو مچاله کرده بود و خوابیده بود ، چهره اش مشخص نبود

- خوابشون برده ، خیلی بهشون گفتم که مشکل حل شده و می تونید تشریف ببرید بالا ولی مثل اینکه تنها بودند و خیلی ترسیده بودند

بالایی سرش می ایستم و مرددم .

عذاب وجدان گرفتم ، دایه فقط چند روز اونو به من سپرد و رفت . وای خدای باید زودتر می یومدم . حتما خیلی ترسیده .

کیفمو با دسته کلید میگیرم سمت نگهبان

- لطفا برید در ساختمون و باز کنید یکی از آسانسور هام باز باشه تا ما بیایم

- چشم آقا

میرم جلوتر و میشینم نزدیکش، تکونش میدم ولی تکون نمیخوره

- بیدارشو

انگار نه انگار

- روزان

واسه اولین باره که می بینمش و واسه اولین باره که اسمشو صدا میکنم . میخوام شالشو از رو صورتش کنار بزنم تا ببینم چه شکلیه این خون بس ولی این کار رو نمیکنم . موهاش از زیر شال ریخته بیرون ، بی نهایت مشکی و براق .

سرش تکون خورد و وقتی چشمهاشو باز کردو منو دید یهو از رو مبل بلند شد و منو که نزدیکش ایستاده بودم تا بیدارش کنم هول داد عقب .

- تو کسی هستی ؟

یدفعه نمی دونم یاد چی افتاد که شروع کرد به جیغ زدن و کمک خواستن .

میرفت عقب و همونجوری جیغ میزد و کمک می خواست . رفتم جلو تا آرومش کنم ولی عقب تر می رفت .

- چی از جونم میخواید ، من شوهر دارم

اوه ، خدای من اشتباه گرفته بود . منو نمی شناخت و الان هم فکر میکرد من یکی از مزاحمام

- روزان ، آروم باش

- اسم منو از کجا میدونی هان ، تو رو اونا فرستادن نه؟

کمک میخواست ، از فریادهاش کلافه شدم که سر و کله ی احمدی که هراسون میدوید سمت ما رو دیدم

- چی شده خانم مهندس

نگاهش آروم تر میشه و صداش کمتر

- من که بهتون گفتم دیگه مشکلی نیست ، آقای مهندس اومدن ، دیگه نگران نباشید .

با چشمهای سرخش داشت به دهن احمدی نگاه میکرد ، احمدی حرف هاش تموم شده بود ولی روزان هنوز داشت به اون نگاه میکرد . انگار داشت حرفاشو هضم میکرد . حالا که آرومتر شده بود تازه تونستم درست و حسابی ببینمش .

یه شلوار ورزشی به یه صندل مشکی پاش کرده بود یه شل و شال مشکی . بند های شل باز و بلوز آبی که پوشیده کاملاً مشخصه ..

صورتش میون وهای مشکی که دورش پخش شده و لباس های مشکی که پوشیده رنگ پردیه تر به نظر می یاد . خیره میشم به صورتش ، نگاهش سمت منه . داریم به هم نگاه میکنیم .

انگار که من زودتر از اون شناختم ، خودش بود همون دختری که چند وقت پیش تو لابی دیده بودم . ولی نمی تونستم باور کنم ، اون دختری که اون روز دیدم همون خون بس باشه . باورش سخت بود ، دختری که روبرو ایستاده زیبا بود ، هیکل زیبایی داشت و اصلاً شبیه چیزی نبود که فکر میکرد . احساس میکنم زیر لب حرفی میزنه ولی دورم ازش تا بفهمم چی میگه . دستش رفت سمت سرش و داشت می یوفتاد زمین که فوری خودمو بهش رسوندم و سعی کردم کمکش کنم تا بتونه رو پاهاش وایستاه . ایستادن جایز نبود . می تونستم بعداً راجع به اینکه چه جوریه فکر کنم الان احتیاج به کمک داره .

- آقای مهندس می خواید زنگ بزنم به اورژانس .

نگاهش میکنم ، معلوم بود خودشو به زور سرپا نگه داشته .

- نه نیاز نیست در آپارتمان و باز کردید ؟

- بله

کمکش میکنم تا بریم سمت آسانسور . آروم بود ، نمی تونست درست راه بره . می دونستم خیلی ترسیده بود . اشتباه کردم دیر اومده بودم ، اصلاً حواسم به ساعت نبود و یادش نبودم که خونه تنهاست .

اصلا فکرشو نمیکردم که یه همچین مشکلی تو این مجتمع بیوفته ، با اینهمه امنیتی که حرفشو میرنن این مشکل پیش اومده بود .

میریمم تو آسانسور و احمدی دکمه رو میزنه و در بسته میشه . از آینه اسانسور نگتھش میکنم چشماشو بسته بود و خیلی بی حال بود . مژه های بلندش رو هم افتاده بودن و صورت بی حالی داشت . دو دقیقه بعد رد آسانسور باز میشه . دستشو محکم تر میگیرم تا بریم بیرون . در خونه باز میرم سمت در و با پشت پام در و میبندم .

معطل نمی کنم و یه راست می برم رو کاناپه و می نشونمش و میرم تا یه لیوان آب براش بیارم . دستاش سردش نشون فشار پائینش بود . یکم قند تو لیوان می ریزم و می برم براش . سرشو به پشت تکیه داده و هنوز چشماش بسته است . کنارش می شینم

- بیا اینو بخور

چشماشو باز میکنه و به لیوان که جلوش گرفتم نگاه میکنه

- خوبم

- اینو بخوری بهتر میشی .

دستشو جلوی می یاره تا بگیره ولی لرزشش خیلی زیاد بود . خودم اروم میبرم سمت دهنش و یکم میدم تا بخوره .

- بهتر شدی

- سرده .

- بهتره استراحت کنی ، می تونی بلند بشی

یه نگاه به من میکنه و سرشو تکون میده .

- تو ، تو واقعا کیاوشی

از دست خودم عصبانیم ، وقتی می بینم اینقدر بی پناهی از دست خودم بیشتر عصبانی میشم . کاش دایه نرفته بود .

- کیاوشم ، حالا بلند شو

بازم نگاهم میکنه ولی وقتی اخم میکنم به خودش می یاد و نگاهم میکنه و سعی میکنه بلند بشه ولی توانی نداره تو بدنش .

- بزار کمکت کنم

دستم رو رد میکنه و سعی میکنه خودش بلند بشه و بلند میشه اما به ثانیه نکشید افتاد رو کاناپه

دستشو میگیرم و بلندش میکنم ، سعی میکنه دستشو آزاد کنه . با صدای عصبانی میگم :

- کاریت ندارم، بس کن

حرکتی نمی کنه و کمکش میکنم تا تو اتاقش . در و باز میکنم و میرم داخل . همه چیز مرتبه ، یه چیزایی به اتاق اضافه شده . می برمش سمت تخت . میشینه روش .

- بخواب ، استراحت کنی بهتر میشی

- تلفنم

- کجاست

- نمیدونم

با چشمام اتاق و میگردم ولی موبایلشو پیدا نمی کنم

- لازمش داری

- میخوام زنگ بزنم

- حالا این موقع شب

حرفی نمیزنه . آرام شنلشو در می یاره و رو تختی رو میزنه کنار و دراز میکشه .

دراز که میکشه ، از اتاق میرم بیرون . خوب حتما میخواد به یکی زنگ بزنه که تلفنشو میخواد دیگه . دیر که اومدم ، اون اتفاقم که واسش افتاده طلبکارم هستم .

میرم تو پذیرایی و سالن و میگردم و گوشیشو رو میز نزدیک تلویزیون پیدا میکنم .

گوشیشو که میبینم یه لحظه تعجب میکنم که گوشی اونه یا نه ، ولی امشب همش تعجب کردم .

اول از انتخاب آرمان ، بعد از دیدن روزان و حالا این گوشی . خیلی شیک بود. روزانم متفاوت تر بود از دختری که من فکرشو میکردم .

گوشی به دست میرم تو اتاقش ، در و آرام باز میکنم و میرم داخل ، چشماشو بسته و فکر میکنه که خوابش بردع ، بدون اینکه در و ببندم از اتاق در می یام بیرون .

گوشی رو میزارم رو سکوی آشپزخونه و خودمو ولو میکنم رو مبل .

از دست خودم عصبانیم که اینقدر بی فکر بود . دخترک بیچاره خیلی ترسیده بود .

وقتی یاد نگاهش می یوفتم که می گفت تو کی هستی از خودم بدم می یاد ، از همه بدم می یاد . چرا باید انجوری می شد و اون دخترک اینجا تنها بدون خانواده ای بدون کسی که برایش مهم باشه ، زندگی کنه .

لعنت به هر چی خون و خون ریزیه .

میخواستم چهره ی دخترک و از ذهنم بیرون کنم و اصلا بهش فکر نکنم ولی همین که چشمامو می بندم ، اون لحظه برام زنده میشه . خیلی دور از تصوراتمم بود ، یه جورایی هنوز باور نکردم اون دختری که تو اتاق خواب خوابیده همون روزان باشه ، همون عروس خون بس .

الان چندین ماه که داریم با هم زندگی میکنیم و تا الان یه یار همدیگرو ندیده بودیم . درسته که زیاد خونه پیدام نمیشد ولی همون موقع هایی هم که می اومدم اون نبود ، هر چند خودم اینطوری خواسته بودم . ولی امروز با دیدنش همه ی تصوراتم بهم ریخت .

خانوادش چه طوری تونستن همچین دختری رو فدا کنن . اون دختر زن من بود ، کیاوش بختیاری و امروز واسه اولین بار دیدمش ، زیبا بود ، همون بار اول که دیدمش زیباییش چشمگیر بود یه جورایی خاص بود یا شاید واسه من . مردم خاندان من همه چشم و ابرو مشکی بودن ، مشکی ، مشکی .

اونقدر که تو سیاهی شب چشمه اشون می شد گم شد و من امروز واسه یه لحظه گم شدم تو این سیاهی .

راجع بهش کنجکاو شدم ، تا الان اینطوری نبود ولی الان کنجکاو بودم که ببینم چه دختریه ، چند سالشه ، درس خونده یا نه ، خیلی چیزا رو میخواستم ازش بدونم .

کاش دایه بود ، می تونست جواب همه ی سوال های منو بده ، تو این مدت میدیدم که چه طوری راجع بهش حرف میزد و سعی میکرد تا بین ما یه رابطه ای رو به وجود بیاره .

اون دختر تو اون اتاق وسط زندگی من چی کار میکنه

صدای فریادی از خواب بیدارم کردم ، یه لحظه به خودم اومدم که رو کاناپه خوابیده بودم ، صدای فریاد هنوز می یومد . گیج بودم ولی با صدای دوباره فریاد به خود می یام و میدم سمت اتاق روزان .

در اتاق بازه و داره تو خواب کابوس میبینه و دست و پا میزنه ، گریه میکنه و فریاد میزنه . میرم جلو ولی دست و پا میزنه .

- روزان ، بیدار شو

دستاشو میگیرم و نمیزارم دست و پا بزنه هونجوری صداش میزنم

- بیدارشو

با دستام شدید تکونش میدم ، اثری نداره . میدوم سمت آشپزخونه تا آب بیارم بپاشم رو صورتش شاید اونجوری بیدار بشه .

هنوز داره گریه میکنه ، میرم نزدیک و می شینم رو تخت و یکم آب میریزم تو دستم و می پاشم به صورتش . تکونی می خوره و یدفعه چشماشو باز میکنه ، چند لحظه به من نگاه میکنه و یدفعه خودشو از رو تخت پرت میکنه پایین و میرم گوشه دیوار

- بزار من برم

- روزان نترس ، بیا یه لیوان آب بخور ، داشتی کابوس میدی

- تو کی هستی ؟

مثل یه بچه گربه که ترسیده تو خودش مچاله شده و داره از ترس می لرزه

- روزان یادت نمی یاد ، من کیاوشم

- کیاوش

- روزان بیا اینجا

دستمو دراز میکنم سمتش . به دستم خیره میشه

- من شوهر دارم بزارم برم

خدایا ... میرم سمتش ، جیغ میزنه . اتاق تاریکه و فقط نور کمی از پذیرایی می یاد

- نیا جلو

صداش می لرزه ، می تونستم تو تاریکی دست های لرزونشو ببینم ، ببینم کل بدنش داشت می لرزید .

- داشتی کابوس میدیدی ؟

- نه شما برای چی اومدید اینجا ، اصلا شما کی هستید ، چرا به زور اومدید تو خونه ی من ؟

- روزان منم کیاوش ، نترس هم چی تموم شده ، داشتی الان کابوس میدید

حالش بد بود باید یه کاری میکردم . سریع چند قدم برداشتم سمتش و کل لیوان و پاچیدم رو صورتش . یه لحظه جیغ کشید و بعد ساکت شد و با چشمهای گریون و خیس داشت به من نگاه میکرد .

- بهتری ؟

هنوز داره خیره نگاهم میکنه ، لرزش بدنش بیشتر شده . میرم و از رو تخت و پتو رو برمیدارم و میرم سمتش . حرکتی نمیکنه آروم پتو رو از پشت میندازم رو شونه هاش و از جلو هم به هم نزدیک می کنم . سردش شده .

میشینه رو زمین و به دیوار تکیه میده ، جلوش خم میشم

- خوبی

حرفی نمیزنه ، چشماش بسته است . چند دقیقه ای می مونم تا لرزشش بند بیاد بعد از رو تخت بلند میشم و میخوام برم که صداش می یاد

- من

به سمتش برمیگردم

- چیزی لازم داری

با صدای بغض داری حرف میزنه

- من... من می ترسم

دخترکه بیچاره ، نمی دونستم چی بگم ، کاش حداقل دایه بود . الان دست تنها با این دختره چی کار کنم .

- ببین چیزی نیست ، مشکل حل شده . نباید بترسی

- تو ... تو واقعا کیاوشی

نفس عمیقی میکشم ، میرم جلو و کنارش رو زمین زانو میزنم

- کیاوشم ، واقعا کیاوشم

- اونا

- اونا رفتن ، پلیسا اومدن و بردنشون ، خیالت راحت

- اگه بیان چی ؟

می دونستم ترسیده ولی انگار بیشتر اون چیزی بود که فکر میکردم . فردا صبح حتما باید از آقای احمدی بپرسم دقیقه چه اتفاقی افتاده بود .

- میخوای کمکت کنم بری رو تخت

سرشو تکون میده

- خوب پس بلند شو بریم پذیرایی به چیزی درست کنیم بخوریم ، خوبه ؟

میخواستم ذهنشو منحرف کنم . یکم نگاهم میکنه و بعد چشماشو به معنی تایید می بنده . سعی میکنه بلند بشه ولی انرژی نداره . دستامو دورش میگیرم و بلندش میکنم ، هنوز پتو رو دورش محکم گرفته . با هم میرم پذیرایی ، میبرم سمت کنایه

- تو اینجا بشین ، به فیلم میزارم نگاه کنی تا من به چیزی درست کنم

حرفی نمیزنه . منم به فیلم میزارم تو دستگاه و میرم سمت آشپزخونه . نیم نگاهی به دختری که رو کاناپه نشسته میندازم ، پتو افتاده از به طرف افتاده رو شونش لختش . موهاش با به گیره بالای سرش بسته شده . مشکی بود زیادی مشکی بود .

از تو فریز همبرگر در می یارم و همین جوری میندازم تو ماهیتابه تا سرخ بشه .

به کم نون میزارم تا گرم بشه ، خیارشو و گوجه رو هم خورد میکنم و میزارم رو بشقاب و همه رو میزارم رو سینی و میرم سمت روزان .

میز و میزارم کنارتر و سینی رو میزارم رو زمین .

- بیا رو زمین بخوریم

به نگاهی به در میکنم و به نگاهی به من

- بسته است ، خیالت راحت

ولی انگار هنوز مطمئن نشده . میرم کنارش و رو کاناپه می شینم

- روزان من هستم خیالت راحت باشه ، باشه

مظلوم سرشو کج میکنه و تکون میده

- خوب پس بلندشو بریم بشینیم ، من گرسنمه

آروم بلند میشه و میشینه رو زمین . سعی میکنه پتو رو نگه دار ولی سنگین بود

- سرده ؟

- نع

شاید به خاطر لباسشه که معذب ، میرم سمت اتاقش و شنلشو که موقع خواب درآورده بود میبارم . پتو رو از رو شونه هاش برمیدارم ، سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه ، بالای سرش وایستادم . شنلشو میندازم رو شونه هاش ، آروم خودش می پوشه .

میشینم کنارش و سینی رو میزارم جلومون و کنترل و دستم میگیرم

- فیلمش قشنگه

- ندیدم که

- پس از اون موقع چی کار میکردی

سعی میکنم نگاهش نکنم تا معذب نباشه ولی معلوم بود که معذب ، معذب بودن بهتر از اینکه بترسی و همش بلری .

- صبح به دایه زنگ میزنم میگم بیاد

- نه

پهش نگاه میکنم ، من دارم میخورم و اون هنوز حتی یه لقمه هم نخورده . یه لقمه براش میگیرم و دستمو دراز میکنم تا از دستم بگیره

- چرا

به دستم و لقمه خیره شده . آروم دسشو می یاره جلو و از دستم میگیره . برق انگشتر توی دستش چپش یه لحظه دلمو لرزوند .

- امروز دخترش زایمان کرد

- خوب کرده باشه ، زنگ میزنم فردا بیاد ، دخترش اونجا تنها نیست ولی تو اینجا تنهایی

لقمه هنوز تو دستشه ، نگاهش میکنم

- چرا نمی خوری پس ؟

- زنگ نزنید

دختر بود و دل نازک دخترونه اجازه نمیداد تا الان مادر و از دخترش جدا کنه . ولی خودش اینجا تنها بود و این شرایط اصلا خوب نبود . منم که کلا نمی تونستم ازش مراقبت کنم . هنوز لقمه تو دستشه ، به لقمه اشاره میکنم

- بخور دیگه

یه نگاه به لقمه میکنه و آروم می بره سمت دهنش . نگاهش میکنم . دست خودم نبود . چشمامو رو هم فشار میدم و نگاهمو ازش میگیرم و به تلویزیون نگاه میکنم .

- من من به دوستام زنگ میزنم بیان آقا

آقا ... این دختر راجع به من چی حرف میزد ... آقا

- گفتم که تو الان بیشتر به دایه احتیاج داری

- خوب من به دوستانم زنگ میزنم بیان پیشم

از چیزی که شنیدم داشت دو تا شاخ سرم درمی یومد . دوستاش ، اینجا تو تهران . این دختر کی بود ...؟

نمیدونم چی تو نگاهم دید که حرفشو پس گرفت

- خوب ببخشید نمیگم

- دوستانات اینجا

سرشو تکون میده

- حالا تا ببینم فردا چی میشه

به سینی اشاره میکنم

- حالا غذا تو بخور

لقمه میگیرم و خودم میخورم و سعی میکنم بهش توجهی نکنم تا راحت باشه .

- مرسی

- چیزی نخوری که

- سیر شدم

سینی رو از رو زمین برمیدارم و میبرم میزارم رو میز داخل آشپرخونه . هنوز رو زمین نشسته .

- نمی خوای بری تو اتاق

- شما برید بخوابید من خوابم نمی یاد

کاملا معلوم بود داره از خواب بیهوش میشد و از ترسش خوابش نمی برد .

- در قفله ، خیالت راحت باشه برو تو اتاق و بخواب .

سرشو پایین میندازه . امشب چی شده واسه من . میرم سمت اتاقم و از رو تخت بالش و پتو رو برمیدارم . از تو اتاق

روژان هم بالششو برمیدارم و میرم تو پذیرایی

- اینجا بخوابیم که تو هم نترسی

هنوز وسط ایستاده ، میرم و میز و کنارتر میزارم و بالش خودمو میزارم رو زمین و

پتو رو میندازم روش . بالش روزان رو میزارم رو کاناپه و پتو رو از رو زمین برمیدارم .

- خوب بهتره تو رو کاناپه بخوابی

حرفی نمیزنه . میرم و نور پذیرایی رو خاموش میکنم . لامپ راهرو کناری رو روشن میزارم تا از اونجا نور بیاد .

- بیا دیگه .

می یاد سمت کاناپه و می ایستاده . دارم از خواب میمیرم اینم که اینجوری میکنه . آروم هولش میدم سمت کاناپه و پتو رو میدم بغلش . با شل دراز میکشه ، به خاطر تاپی که پوشیده معذب بود و من درک میکردم . آروم دراز میکشه و پتو رو میکشه روش . بعد از اینکه مطمئن شدم دراز کشید . تلویزیون و خاموش میکنم و خودم یکم اونورتر از کاناپه رو زمین دراز میکشم .

میخواوم که احساس امنیت کنه و فکر کنم اینجوری بهتر باشه . صدای نفس هاش نشون میده که هنوز بیداره . از صبح سرپا بودم و الان خیلی خسته بودم . عصری با بهار حرف زده بودم و گفته بود تا چند روز دیگه برمیگرده . دلم براش تنگ شده بود

یکم میگذره و خوابم میبره . نمیدونم چه قدر گذشت بود و چند ساعت بود که خوابیده بود که با صدای گریه بیدارم کرد . چشمامو باز میکنم هوا هنوز تاریک بود . سرمو به پشت برمیگردونم و روزان رو کاناپه می بینم که باز داره گریه میکنه .

چی کار کردن بودن اون عوضی ها با این دختر .

با کرختی از روی زمین بلند میشم و میرم سمت کاناپه .

صداش میکنم و فوراً چشماشو باز میکنه .

- بازم کابوس دیدی

- خوبم

میرم و از تو آشپزخونه یه قرص خواب براش می یارم و می ده که بخوره . قرص رو بدون حرفی از دستم میگیره و لیوان آب و سر میشکه و دوباره دراز میکشه . تو آشپزخونه پشت میز میشینم و منتظر می مونم تا بخوابه .

بعد از یه ربع که مطمئن شدم خوابیده میرم بالش برمیدارم و میرم تو اتاقم . رو تخت دراز میکشم و می دونم که تا چند ساعت آینده از خواب بیدار نمیشه و منم می تونم استراحت کنم .

چشمامو که باز میکنم تمام حسستگی روز گذشته از تنم دراومده بود . بعد از اینکه قرص و دادم و خورد هم خودش راحت خوابید و هم گذاشت که من راحت بخوابم . میرم و می بینم که هنوز خوابه .

میرم تو حموم و آب سرد و باز میکنم . یه دوش میگیرم و میرم تو آشپزخونه تا یه چیزی واسه صبحونه آماده کنم .
داشتم خامه و پنیر رو از تو یخچال در می یاوردم که صدای زنگی رو شنیدم . گوشی موبایل اون بود . نمی دونم کجا گذاشته بودم دیشب که صداشو دنبال کردم که گذاشته بودم رو سکو . برش میدارم . اسم روش به حروف شکل بزرگ و کوچک نوشته شده بود گلسا . دکمه وصل رو لمس میکنم و پوشی رو میزارم دمه گوشم

- بله

- الو

- بفرمایید

- ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم

- با کی کار دارید

- من با روزان کار دارم

- شما

یکم می منونه تا صداش بیاد

- من دوستشم

- حالش خوب نیست خوابیده .

- چرا چی شده ، شما کی هستید ؟

- من بختیاری هستم . میشه لطف کنید بیاد پیشش ، من باید برم ، الان خوابیده ولی ممکنه بیدار بشه

- چش شده آخه .. الان می یام

- ممنون

گوشی رو قطع میکنم و میرم و صبحونمو میخورم و آماده می شم تا برم . اگه تا موقع که من خواستم برم اومده که اومد اگه نیومد هم کلیدهارو میدم به احمدی بده بهش.

آماده از اتاق در می یام بیرون . هنوز خوابه .

میرم سمت در و از خونه در می یارم بیرون . دمه نگهبانی کلید ها رو می دم به احمدی و میگم که اگه خانمی از دوست های همسرم اومد بهش بده .

مجتمع ما زیادی در و پیکر داشت ولی نمی دونم چرا دیروز اون اتفاق افتاده بود . راجع به دیشب که ازش پرسیدم می گفت که میخواستن به زور وارد خونه بشن که مامور ها واسه سرکشی به بقیه طبقات رسیدن و اجازه ندادن . به احمدی سفارش میکنم اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزنه و راه می یوفتم سمت دفتر یکی از دوستانم که اونا یه جلسه کاری داشتیم .

روژان

با صدای گلسا که اسممو صدا میکرد چشمهامو باز میکنم ولی از زور خواب نمی تونم باز نگهشون دارم و دوباره می بندم

دوباره دارن صدام میکنن ولی صدای گلسا نیست ... چند لحظه زول میکشه تا چشمهام باز ، باز بشه و اطراف وو ببینم .

- بیدار شدی پس ؟

با گنگی به گلسا و سرحر که بالای سرم نشستن نگاه میکنم . چی میگفتن اینا ... دوباره دراز میکشم

- نخواب تو رو خدا

دراز کشیدم ولی چشمهامو نبستم

- شما اینجا چی کار میکنید ؟

- اوف ، خانوم و نگاه کن ، ما از صبح معطلیم شما از خواب ناز بیدار بشید

- سرم درد میکنه

- دیشب چیزی خوردی ؟

- چیزی؟

- قرصی ، شربتیی ...

قرص ... دستمو می برم سمت سرم و فشارش میدم

- آهان یادم اومد

یاد دیشب و دیروز و کابوساش که تو خواب و بیداری دیدم افتادم

- چی خورده بودی ؟

- فکر کنم قرص خواب بود کیاوش داد

با صدای دادی که بچه ها اسم کیاوش صدا کردن سردردم بدتر شد

- کیاوش ؟

- زهره مار ، مثلا من سرم درد می یاد ها

- راستکی دیدیش

بدون اینکه جوابشون و بدم میگم

- من تشنمه

- باشه ، تو بشین من برم برات یه آب میوه بیارم

- یه چیز داغ میخوام

گلسا میره سمت آشپزخونه ، بلند میشم و تکیه میدم به دسته کاناپه و پاهامو دراز میکنم

- شما چه جوری اومدید اینجا .

- هیچی بابا ، صبح تو خواب ناز بودیم دیدم گلسا زنگ زد مثل اینکه به گوشیت زنگ زد بود یه آقای برداشته بود و

گفته بود که تو حالت خوب نیست و بیاد پیش تو

گلسا با یه فنجان و یه بشقاب که وقتی نزدیک می یاد می بینم توش یه برش کیک می یاد نزدیک و فنجان و میده

دستم و بشقاب و میزازه رو پاهام .

کنارم میشینه .

- کی بود جواب داد ؟

- کیاوش

یاد کیاوش می یوفتم ، کیاوش کی بود ...؟

- چه قدر مودب حرف میزد .

- گلسا گفت من باور نکردم ، گفتم الان بیایم یه چیزی بهمون میگه ولی وقتی اومدیم اصلا نبود

- نبود...؟

- آره ، پشت تلفن اصلا نپرسید آدرس اینجا رو داریم یا نه ، فوری قطع کرد

یکم از چای می خورم

- پس چه جوری اومده بودید داخل

- اومدیم نگهبان گفت آقای مهندس کلید ها رو دادن که بدم به شما . ما رو میگی ، گفتیم مهندس کیه . گفت آقای بختیاری دیگه . راستی مهندسه ؟

همونجوری که چای میخورم سرمو تگون میدم . خودمم نمی دونم اون کیه . کاش دایه بود تا حداقل ازش می پرسیدم .

- چت شده بود می گفت حالت بد شده

یاد دیشب ، یاد اون پسرا ، یاد تنهاییم ، یاد کیاوش ، یاد ترسم وقتی که دیدمش ، یاد نگهبان....

قضیه رو تعریف میکنم . همه چی رو گفت حتی فکراهایی که کردم و گفتم نذاشتم حرفی تو دلم بمونه . اونقدر گفتم تا سبک شدم ، اونقدر گفتم که چیزی رو جا ننداختم .

چشمهای گلسا رو میدیدم که رنگ تعجب به خودش گرفته اما سحر با جمله های وای، نه بابا ، دروغ میگی ، تعجبشو نشون میداد .

- وای روزان اصلا باورم نمیشه اونجوری که تو میگی باشه ؟

آروم میگم :

- خودمم هنوز باورم نمیشه اون مرد کیاوش باشه .

سحر با تردید میگه :

- حالا شاید یه نفر دیگه بود .

به اخم جواب سحر و میدم

- آخه یه آدم غریبه کلید خونه رو از کجا داره ، تازه احمدی هم گفت همسرتون کجاست ؟

- با دوستشون رفته بودن بیرون

- دوستشون کیه

- همون پسر ی دراز

تو اوج سردرد میخندم ، از دوست خوشش نمی یومد اصلا .

- بیخیال من گرسنمه ، چیزی دارید یا زنگ بزنم سفارش بدم

- فکر نکنم غذایی که دایه درست کرده مونده باشه . تو دفترچه شماره رستوران هست .

سحر بلند میشه و دنبال دفترچه تلفن میگردد . منم بلند می شم یه دوش بگیرم

- کجا

- تا غذارو بیارن ، منم یه دوش بگیرم

- باشه عزیزم برو

میرم تو حموم آب و باز میکنم تا وان پر بشه بعد میرم سمت اتاقم و لباس و حوله برمیدارم و میرم تو حموم .

تو وان دراز کشیدم و دارم به اون مرد که ادعا میکرد کیاوش فکر میکنم . یاد اون دختر می یوفتم ، یاد اون روز که اومده بود اینجا و با نگاهی تحقیر کننده از سر تا نوک پاهای منو نگاه میکرد ، انگار داشت با نگاهش به من می فهموند هیچی نیستم . از بد شانس هم اون روز یکی از تی شرت های قدیمی و بلندم که گشاد بود تنم کرده بود و موهام و معمولی با کش بسته بودم ، حال خوبی نداشتم و رنگم حسابی پریده بود ، صبحش تو بیمارستان یه بازار شامی بود که حالم بد شده بود ، ولی اون خیلی زیبا بود .

یاد خنده تمسخرآمیزش ، یاد حرف هاش و گفته هاش که میخواست شخصیت منو خرد کنه که نرم سمت اون . شاید اون موقع حق نمیدادم به اون ولی الان که کیاوش و دیدم حق و به اون میدم که بیاد تا کیاوش واسه خودش نگه داره . اون اومده و نداشته هامو به رخم کشید ، با داشته هاش آزارم داد .

تو وان دراز کشیدم و ماهیچه های بدنم داره لحظه به لحظه شل تر میشه . دارم بهش فکر میکنم ، نمی تونم ذهنمو متمرکز کنم ، نمی تونم بفهمم اون مرد واقعا همسر من بود یا نه . همسر که نه بهتره بگم خون بس اون مرد بودم یا نه .

میر حسین و زنش حق داشتند که دلشون راضی نبود که من بشم خون بس نوه اش خوب اونم هزار هزار تا آروز داشتند . نه اینکه من از اون خیلی کم باشم ولی یه خون بس

البته اونم حق داشت که نخواست کسی رو ببینه که برادرش قاتل پسر عموش بوده .

همه این وسط حق داشتند ولی منم حق داشتم .

حق داشتم ولی اون مرد انگاری حق من نبود . خوش قیافه بود ، اخلاقشو که از دیشب به یاد می یارم بد نبود ، تو اون لحظه سخت کنارم بود ولی حرف حرف خودش بود مثل همه ی آدم های زندگی من .

این موضوع رو از اونجا فهمیدم که گفت دایه حتما باید بیاد و درک نمیکرد که دخترش الان به دایه احتیاج داره . درست بود که منم به دایه احتیاج داشتم که کنارم باشه ولی مسلما وظیفه دایه نبود که کنار من باشه .

یه مشت آب برمیدارم و می پاشم به صورتم .

اون مرد سهم من نبود ، من تو این دنیا سهمی نداشتم مگه نه اینکه به عنوان یه خون بس اومده بودم تو زندگیش و زندگیشو خراب کرده بودم ، مگه نه اینکه خانوادم واسه رها شدن رادمان از کشته شدن منو فرستادن تو دهن شیر .

هنوز وقتی یاد حرف های مامان موقعی که اونا میخواستن منو از عمارت بیارن می یوفتم اذیت میشم . حرفی نزن ، هر چی گفتن بگو چشم .

چرا من فقط باید بگم چشم ، چشم ، چشم ، چشم .

دلم واسه نازگلم تنگ شده ، دلم تنگ شده واسه اینکه باهاش برم سواری ، ولی دل تنگ نیستم واسه خانوادم ، واسه خانواده ای که خانواده نبودند .

من اینجا ، تو این خونه ی غریب ، وسط زندگی یکی دیگه ، دارم چی کار میکنم .

نمی دونم تا کی این قضیه ادامه پیدا میکنه ، نمی دونم تا کی باید تحمل کنم ، تا کی باید این طوق بردگی رو تو گردنم ببینم .

درسته اون جووری که اوایل فکر میکردم نبود ، ولی بازم سخت بود .

درسته اذیتم نمیکردند ، درسته کتک نمی خوردم ، درسته می تونستم درسو بخونم و به کارم تو بیمارستان برسم ولی ترس از دیده شدن ، ترس از تنبیه شدن خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم . فقط کافی بود تو بیمارستان یا حتی تو خیابون یه مردی بیاد ستم یا با یه ماشین به غیر از تاکسی برم و پیام ، دست و دلم شروع میکرد به لرزیدن ، می لرزیدم و می ترسیدم از اینکه راجع به من فکر بد کنن . سخت بود همیشه زیر ذره بین باشی ، سخت بود همه کارات و ضبط کنن و به کسی بگن .

همه ی کارهایی که می کردم به گوش میر حسین میرسید . به غیر از اون باری که تو عمارت دیده بودمش دیگه برخوردی باهاش نداشتم ، ولی حضور پر رنگی تو تک تک لحظات زندگیم داشت .

اونقدری که از حضور میر حسین می ترسیدم دیگه حضور آقابک آزارم نمی داد . کمرنگ شده بود یادش تو زندگیم . ترسی که از آقابک داشتم همیشه تو وجودم بود از همون بچگی ، از همون سیلی که تو اوج بچگیم بهم زد . ترس از آقابک تو خون همه بود و بیشتر از همه من .

هنوز تو وان دراز کشیدم و دارم فکر میکنم . منم حق داشتم ، حق انتخاب ولی کسی این حق و از من دریغ کرد و من شاید ناتوان ، ناتوان از هر عکس العملی و دفاع از حق خودم .

با صدای در به خودم می یام

- بله

- د بیا بیرون دیگه

- اومدم

کمتر از ده دقیقه طول کشید تا از حموم در بیام بیرون . رو صندلی جلوی میز آرایش دارم با سشوار موهامو خشک میکنم که سحر از تو پذیرایی داد میزنه

- بیا غذا سرد شد

اگه دایه اینجا بود جرات اینجور کارها رو نداشتیم . خیلی کم پیش می یومد که بچه بیان اینجا ، اون موقع هم که اومدن می یومدیم تو اتاقمون و همونجا می موندیم . حالا که نبود دست و بال مون باز شده بود . نبودش تو خونه خیلی توی ذوق میزد .

انگار واسطه بود ، واسطه بین من و کیاوش که با رفتن اون این وساطت تموم شد و باعث برخورد من و کیاوش شد . ازش خجالت می کشم ، نمی دونم چرا ولی احساس ضعف می کنم .

میرم و غذا رو با بچه ها میخوریم کباب کوبیده سفارش داده بود که من عاشق بودم . بعد از نهار خنوز احساس ضعف می کردم .

بچه ها رو با اصرار فرستادم تا برن . شب باید می رفتیم شیفت .

خودمم بعد از رفتن بچه ها رفتم . مطمئن شدم که در بسته است و رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت کنم تا شاید تا شب بدنم نرمال باشه .

رو تخت دراز میکشم و می خوابم .

کیاوش

از صبح که از خونه دراومدم بیرون یه زنگ نزدم حالشو پپرسم .

دلیلی نشد ، الان فکر میکنه چه خبره ولی نگرانشم . دایه وقتی داشت میرفت اونو به من سپرد .

بعد از اینکه نهار و با رهام خوردم و تا عصری کار کردیم بعد از اینکه از شرکت دراومدیم بیرون ماشین و روشن کردم تا یه سر برم خونه تا ببینم اوضاع چطوره . البته صبح که اون دختر زنگ زد خیالم یکم راحت شد که تنها نیست .

دخترک متعجبم کرد . روزان .

فکر نمی کردم اونقدر زیبا باشه . حتی اون رنگ پریده و چشم های سرخش نمی تونست زیبایشو پنهون کنه . واقعا متأسفم واسه خانواده ای که اون دختر رو فرستادن به خون بسی .

درسته که اوضاعش تو خونه ی من بد نیست ولی هر چی باشه اون یه خون بس .

هنوز باور سخته که اون دختر همسرم باشه . اون باعث شده بهار هر روز با یه بهونه ای یه بحثی راه بندازه ولی تقصیری نداشت . تنها کسی که بی تقصیر بود تو این ماجرا روزان بود که الان درست وسط زندگی من بود .

وسط زندگی من ، به عنوان

میرم سمت خونه ، نمی خوام قضیه دیشب تکرار بشه ولی نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ زد . شماره بهار بود .

- الو

- سلام عزیزم

- به به بهار خانم

- کجایی

ابروهام میره بالا

- الان زنگ زدی ببینی من کجام

سرخوش میخنده

- نخیرم ، زنگ زدم بگم بیای اینجا

- اونجا کجاست...؟

- تهرانم ، بیا خونه

- کی اومدی ؟

- ظهری رسیدم می خواستم سوپرایزت کنم

سوپرایز شده بودم

- چه سوپرایز خوبی

دوباره با ناز میخنده

- پس زود بیا

- اوکی

مسیر رو با مسیر خونه بهار عوض میکنم . دیدن بهار بعد از چند روز اونقدر خوب بود که اصلا یادم بره روزان نامی هم هست که از قضا خونه تنهاست ، اونقدر خوب بود که یادم بره میخواستم زودتر برم خونه ، یادم رفت قضیه دیشب .

ساعت نزدیک 12 بود که به خودم اومدم ، شام و خورده بودیم و با هم یه فیلم خوب تماشا کرده بودیم ، بهار از مسافرت و خریدهایی که کرده بود می گفت .

برنزه شده بود که زیباتر بود و بهش می یومد .

اون شب خوش گذشت تا وقتی که گفتم میخوام برم خونه که بهار شروع کرد

- کیاوش یعنی چی میخوام برم

- یکم کار دارم باید برم عزیزم

نمی تونستم راستشو بگم ، اگه می فهمید دایه خونه نیست دیگه تمومی نداشت

- من بعد از یه هفته اومدم

- ببخشید عزیزم ولی فردا یه قرار مهم دارم و حتما باید برم

- ولی

همونجوری که میرم سمت کتم و موبایل و سوییچمو از رو میز برمیدارم میگم :

- ولی نداره دیگه .

می بوسمش ولی با اکراه جواب بوسه هامو میده . میدونم که ناراحته ولی وقتی نگاهم افتاد رو ساعت و فهمیدم 12 است و من هنوز خونه نرفتم احساس بدی پیدا کردم یه عذاب وجدان .

بعد از اینکه از خونه بهار اومدم بیرون سعی کردم خودمو زودتر برسونم خونه ولی بازم راه یکم دور بود و دیر حدودا سی و پنج دقیقه ای تو راه بودم . ماشین و تو پارکینگ می برم و با آسانسور می رم بالا . بدون اینکه زنگ بزنم در و باز میکنم و میرم داخل ، همه چراغ های خونه روشنه . کیفمو میزارم کنار در و با نگاهم دنبال روزان میگردم .

کسی تو پذیرایی نیست ، میرم سمت راهرو . چراغ های راهرو با اینکه کمه بازم روشنه .

می دونم ترسیده و به خاطر همین همه چراغ ها رو روشن گذاشته ، از خودم یکم بدم اومد باید زودتر می یومدم خونه .

میرم پشت در اتاقش ، صدایی نمی یاد .

می دونم دیر وقته ولی باید بدونه که اومدم خونه ، شاید بیدار باشه .

- روژان

صدایی نمی یاد ، آروم به در ضربه میزنم و دوباره صداش نمی کنم ولی بازم ساکت .

سعی میکنم در و باز کنم ولی قفل .

- روژان

صدای آروم و گرفته و خش دارشو می شنوم

کیاوش

لعنتی ، گریه کرده .

- منم روژان درو باز کن

صدای کلید که میچرخه رو می شنوم و لحظه ی بعد در باز میشه و چهره ی گرفته ی روژان و می بینم . رنگ پریده و چشم های سرخش نشونه خوبی نیست .

- خوبی ؟

سرشو تکیه میداده و برمیگرده میره سمت اتاقش . جلوی در ایستادم و نمی دونم باید چی کار کنم . چه فکر احمقانه ای بود که فکر میکردم دوستاش تا الان اینجا مونده بودند و مسئولیت و از خودم دور کرده بودم . هنوز دمه اتاقش و ایستاده بودم ولی اون رفته بود تو اتاقش . نمی دونستم برم داخل یا نرم ولی تصمیمی گرفتم که برم و رفتم داخل . داخل اتاقم روشن . حتی چراغ خواب گوشه ی هم روشن . پاهاشو تو دلش جمع کرده و رو تخت نشسته .

- ترسیدی

سرشو بلند میکنه و خیره میشه بهم .

پوف ، نگاهشو دوست ندارم یه جورایی شرمند شدم . میرم و تکیه میدم به دیوار .

- نمی خواستم انقدر دیر پیام، معذرت میخوام

اخم بین ابروهاش باز میشه و چشماش حالت تعجب میگیره .

- تو کی هستی

زیر لب میگم :

-وای خدا دوباره برگشتین سر پله ی اول ، تو کی هستی

-چی گفتی

-هیچی ، خوب تو که منو می شناسی

-یعنی تو واقعا کیاوشی

من باید این سوال و از تو بپرسم . باید از تو بپرسم این دختری که این شلواک و با یه شال بلند که روی سرش انداخته ولی موهایش از رو شونه هاش آویزون و به راحتی از زیر شال دراومده بیرون کی بود .

باید ازش بپرسم اون انگشتی که روی دستش داره برق میزنه مال کی بود . اون نگاه خیسش مال کی بود .

- معلومه که کیاوشم ، هیچی نیست ، نباید بترسی

تکونی میخوره

- نترسیدم

سعی میکنم لبخند نزنم

- پس چرا الان این شکلی هستی

- خوبم

- صبح تلفنت زنگ خورد جواب دادم

سرشو تکون میده

- دوستم بهم گفت

سعی میکنم سوالی که صبح فکرمو به خودش مشغول کرد رو بپرسم ولی اون پیشقدم میشه

- به دایه زنگ زدید

نگاهش میکنم و میدونم که دنبال چی میگرده . میرم بیرون از اتاق . ساعت یک نصفه شب و من واقعا خستم . مهم این بود که بیام خونه که اومدم . از اتاق در می یام بیرون و مستقیم میرم سمت اتاقم . که دختره رو می بینم که کنار در اتاقش ایستاده و داره خیلی مظلوم نگاهم میکنه

- چی شده ؟

- زنگ زدید

- چه اهمیتی داره ؟

اینو میگم و میرم داخل اتاق و در و میبندم . لباسامو عوض میکنم . دنبال گوشیم میگردم ولی پیداش نمیکنم . یادم می یوفته که کیف و گذاشتم دمه در . در و باز میکنم و از اتاق در می یام بیرون . دخترک هنوز دمه در با این تفاوت که به دیوار تکیه داده و چشماشو بسته . اما وقتی احساس میکنم که دراومدم بیرون از اتاق چشم هاشو باز میکنه و نگاهم میکنه و از دیوار جدا میشه .

اخم میکنم . این دختره چرا نمی خواد بخوابه

- چرا هنوز اینجایی ؟

- من ... من خوب

- برو بگیر بخواب

از راهرو در می یام بیرون . این چلچراغم خاموش نمیکنه . میرم سمت پریز مرکزی و خاموش میکنم و کیفم برم میگردم سمت اتاقم . لامپ های کم نور راهرو هنوز روشنه و بقیه چراغ ها خاموش

- چرا پس برق ها رو خاموش کردید

- یعنی چی ، میخوام بخوابم خوب ، شما هم که چلچراغ درست کردید خونه رو . بهتره بری بخوابی

اینا رو با بداخلاقی بهش میگم و میرم سمت اتاقم و اول گوشیمو میزارم رو ساعت و بعد میخوابم .

مهم این بود که اومدم خونه .

صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم . ساعت و قطع میکنم و دوباره می خوابم ، یکم دیگه از خواب بیدار شدم و زودی یه دوش گرفتم و از خونه زدمم بیرون .

یادم رفت موقع رفتن حال دختره رو هم پپرسم ولی دیگه دیر شده بود و من وسط راه بود .

روژان

با صدای ترق تروقی دوروبرم چشمامو باز میکنم و احساس میکنم که دایه رو دیدم ولی بازم فکر میکنم که اشتباه دیدم دوباره چشم هامو می بندم و باز میکنم و از اینکه بازم تصویر دایه رو می بینم هوشیار میشم و با جیغ و داد از رو تخت بلند می شم و می رم سمت دایه .

- خفم کردی دختر جان

- وای دایه اومدی ، عاشقتم

ساکت میشه و من چند دقیقه ای تو بغلش میمونم

- بیا دختر جان بریم ، صبحونه آماده کردم

یکم از دور می شم

- وای دایه خوبی ، دلم برات تنگ شده بود

از اون لبخند های نادرشو میزنه و به آشپزخونه اشاره میکنه منم در جواب لبخندش سرمو تکون میدم و بیرون از اتاق تا دست و صورتمو بشورم و برم صبحونه بخورم .

اوایل فکر میکردم خیلی سخت گیر ولی حالا با چند روز نبودنش می فهمم چه قدر بهش وابسته شدم . چه قدر جاش خالی بود این مدت که هی زنگ بزنه و بگه کی می یای خونه ، کجایی .

این رفتار برام تازگی داشت ، نگرانم بود حالا به هر دلیلی ولی مهم این بود که یه نفر نگرانم بود .

منی که تو خانواده ای بودم که اهمیتی برام قائل نبود و بود و نبود مهم نبود البته به جز یه مورد که بودم باعث شد آقا رادمانشون صحیح و سالم کنارشون باشه . چند ماه گذشته ولی انگار نه انگار که دختری هم دارن شاید از کسی خبر گرفتن ، چه میدونم ...

میرم تو آشپزخونه دایه پشت میز نشسته و داره سرشیر و میماله به نون و واسه خودش لقمه میگیره . منم یه صندلی میکشم بیرون و میشینم پشت میز .

نگاهم میکنه ، اونقدر دقیق نگاهم میکنه که احساس میکنم مشکلی دارم

- خوبی

- مرسی ، شما خوبید ، دخترتون خوبه ؟

- خداروشکر خوبم . اونام سالم و سلامت ان

لبخند میزنم و با تردید ازش می پرسم

- خدا روشکر ، چرا زود برگشتید ؟

- برگشتم دیگه

- آخه دخترتون تازه زایمان کرده

- سپردمش به خواهرم ، هم خواهر زادش هم مادرشوهرش ، هواسش بهش هست .

- آهان

- بخور صبحونتو ، بیمارستان نمیری ؟

یاد این چند روزی که اصلا نتونستم درست و حسابی سر شیفتم حاضر بشم می یوفتم .

- دیشب شیفت بودم ولی نرفتم

- چرا ، طوری شده بود مگه ؟

- نه یکم حالم خوب نبود

- بهتری ، میخوای بریم دکتر ؟

- نه خوبم دایه .

- پس چی کار کردی بیمارستان ؟

- طبق معمول یه کاری پیش می یاد گلسا جام رفت

- انقدر این دختر تو زحمت نداز

- نه به خدا ، امروز شیفتش از ظهر شروع می شد من به جاش میرم ، فقط جاهامونو عوض کردیم

- زود بخور صبحونتو دیرت نشه

به تعجب به ساعت روی دیوار نگاه میکنم هنوز ساعت 10 نشده

- 10 نشده هنوز

- می دونم ، تا تو صبحونتو بخوری و حاضر بشی ظهر شده

لقمه مو میزارم تو دهنم و یکم چای میخورم .

- نوه تون دختر بود یا پسر ؟

لبخند به لبش می یاد و با خوشحالی که حتی از صدایش و چشمهایم مشخصه میگه :

- یه کاکول پسر

- قدمش خوش باشه

سرمو میندازم پایین و واسه خودم لقمه میگیرم . پسر ، داشتن یه نوه ی پسر حتی از سمت دختر هم باید خیلی خوب باشه که دایه انقدر با خوشحالی و افتخار بهش می باله .

خوبه که دایه خوشحاله و خیلی بهتره که از قضیه اون شب خبر نداره و کیاوش خان بهش نگفته ، حیف خان که به اسم اون وصل میکنه .

مردک بی شعور اصلا درک نداره بدونه بعد از اون شب خونه تنها می ترسم مخصوصا شب . دیشب داشتم فکر میکردم کاش پیشنهاد گلسا رو که بمونم خونه و امشبم استراحت کنم قبول نمیکردم . بعد از اینکه رفتن زنگ زد و گفت که من به جات میرم سر شیفت . نمی دونم حالا به خاطر من بود یا اینکه فردا واسش کاری پیش اومده بود ولی هر چی بود که جای من رفت و قرار شد که من استراحت کنم ، چه قدرم خوب استراحت کردم

مرتیکه ساعت 12/5 اومده خونه تازه طلبکارم هست . آخه بی شعور درسته که اول گفته بودی مسئولیتی در قبال من نداری ولی حداقل یه کم شب زود بیا خونه نمی میری که . گذاشته ، گذاشته ساعت 12/5 اومده میگه چرا چلچراغ کردی ؟

تنهایی برام تازگی نداشت . سالها بود که تنها بودم و یه جورایی از بچگی تنها بود ولی خوب تا الان همچین مسئله ای برام پیش نیومده بود که چند نفر بخوان به زور وارد خونه ام بشن . اگه بگم نترسیدم که دروغه ، با اینکه درها رو هم قفل کرده بودم بازم احساس امنیت می کردم . خیلی خودمو فحش دادم که نذاشتم کیاوش به دایه زنگ بزنه تا حداقل دایه پیشم باشه ، خود گور به گورش که معلوم نیست کجاست .

البته حدس زدن اینکه الان کجاست کار زیاد سختی نبود ، صدردرصد پیش اون دختره است دیگه .

دیشب هی به ساعت نگاه میکردم دلم میخواست بیمارستان باشم تا خونه ... حداقل چند نفری دور و برم باشن . از ترسم همه چراغ های خونه رو روشن کردم تا حداقل از تاریکی بیام بیرون .

اشک هام رون شده بود و یه جورایی از تنهایی که همیشه با من بود دلم گرفته بود و ترس هم دامن زده بود به گریه هام .

ساعت 12/5 بود که در اتاقم زده شد ، میدونستم کسی جز کیاوش نمیتونه باشه ولی میخواستم مطمئن بشم و اسمشو صدا کردم .

صبحونتو که تموم کردم از دایه تشکر میکنم و میرم تو اتاقم تا کارامو انجام بدم تا به قول دایه دیر نرسم . کارامو انجام میدم و ساعت 11 بود که از اتاقم درمی یام بیرون . دایه برگشته بود و سفارشاش هم برگشته بود . یه ربعی دمه در سفارشهایی که همیشه بهم میکرد و تکرار کرد و من فقط گوش دادم و چشم گفتم و از خونه دراومدم بیرون .

با برگشتن دایه بی قرارم نیستم و آروم تر شدم . میرم بیرون مجتمع و تا سر خیابون میرم و سوار ماشین میشم و یه راست میرم بیمارستان .

کیاوش

نزدیک ساعت 1 بود که گوشیم زنگ خورد با یکم گشتن زیر برگه ها پیداش می کنم . شماره خونه افتاده ، تعجب میکنم یعنی مشکلی پیش اومده که زنگ زده ...؟ چی کار می تونست داشته باشه...؟

بازم یاد دختر ترسان دیشب می افتم و از دست خودم عصبانی میشم ولی با این که من مقصر نیستم خودمو تبرئه میکنم.

-بله

-الو کیاوش خان

با صدای دایه همه ی معادلاتم بهم میخوره. دایه بود و نه روزان . میخواستم حالش و بپرسم یه جورایی عذاب وجدانمو کمتر کنم

-سلام دایه ، رسیدن به خیر

-سلام پسر ، ممنون

-کی اومدید ؟

-صبحی رسیدم ولی اومدم رفته بودی

-آره صبح یه کم کار داشتم صبح از خونه اومدم بیرون

به کم با دایه حرف میزنم ولی قضیه رو نمی گم . نمی خوام فکر کنه آدم بی مسئولیتی هستم هر چند که من از اولش هم گفته بود با اون کاری ندارم .

دیشب که به خاطرش بهار و تنها گذاشته بودم .. این یعنی مسئولیت دیگه

خیلی وقته که با دایه حرف زدم ولی هنوز فکرم خونه است و پیش اون دختر . دختری که الان چند ماه که به عنوان یه خون بس وارد خونه ی من شده ، دختری که تازه دیدمش و از زیبایش نفسم بند اومد . زیبایش یه جورایی بکر بود ، بکر و دست نخورده .

اون موقع که بابا و میر حسین باهام حرف زدن و گفتن که موضوع از چه قراره و قرعه به نام من افتاده شاکی بودم . زندگی خودمو داشتم و دلم نمی خواست کس دیگه ای وارد زندگیم بشه ولی چاره ای نبود و من تن دادم به خواسته ی بزرگترا و همون موقع هم گفتم که من کاری به کارش ندارم . ولی الان فهمیدم هر چه قدر هم که من بگم کاری به کارش ندارم بازم یه جورایی درگیرم با اون . اون دختر داشت تو خونه ی من زندگی میکرد و خواسته یا ناخواسته من باید مسئولیت قبول میکردم ولی با وجود بهار اوضاع سخت و پیچیده بود . اون من و میخواست تمام و کمال . نمی دونم باید چی کار کنم . بازم خوبه که دایه برگشته .

یادم اولین باری که دیدمش تو لابی مجتمع بود و از بیرون وسیله به دست اومده بود ، کجا رفته بود...؟

دایه چطور بهش اجازه میداد از خونه در بیاد بیرون . هنوز نمی دونم اون دوستاش چه طوری باهاش آشنا ، هنوز نمی دونم اون روز که زنگ زده بودند و من فراموش کردم آدرس خونه رو بهشون بدم چه جوری اومده بودند اینجا .

خیلی چیزها هست که نمی دونم و دوست دارم بدونم وای اینو میدونم که دایه برای هر کاری تایید میرحسین و میگیره و مشکلی نیست .

با اومدن دایه ، دوباره اوضاع مثل سابق شده بود و الان یه هفته ای میشد که کیاوش و ندیده بودم هرچند که فقط دو بار دیده بودمش .

دروغه اگه بگم بهش فکر نکردم ولی اصلا مردی نبود که من میخواستم هر چند که اصلا من اهمیت نداشتم . ولی اگه قرار بود یه روز یه نفر و انتخاب میکردم دوست داشتم خوش اخلاق باشه نه مثل کیاوش پاچه بگیره ، شاید با من اینجوری بود ، نمی دونم ...

دوباره بیمارستان و خونه . دیگه مثل اون شب نمی ترسم چون دایه هست . اومده بود و تعریف میکرد از دخترش ، از نوه اش از دامادش . تعریفی زیاد داشت که منم با جون و دل گوش میکردم . حرف های دایه با اینکه واقعییت داشت ولی واسه من مثل یه داستان می موند . بعضی وقت ها که حوصله اش می یومد و کار نداشت منم خونه بودم از قدیما برام میگفت که چی کارا میکردن .

کار تو بیمارستان خوب بود حداقلش این بود که خیلی بهتر از این بود که کتابهای قطور تخصصی رو با خودت این ور و اون ور ببری ولی بعضی وقت ها یه چیزایی رو میدیدم که واقعا از زندگی سیر می شیدم و افسردگی میگرفتیم . کار کردن تو بخش های مختلف و دیدن بعضی از مریض ها که یه بیماری های داشتن که اصلا خوب نبود و این خودش مسئولیت ما رو بیشتر میکرد تا تلاشمونو بکنیم تا مشکل برطرف بشه .

از اونام که اصلا خبر ندارم . نه از اونا و نه از نازگلم . خیالم راحت که عمو هست و مراقبش و گرنه که من خودم برای اونا اهمیت نداشتم چه برسه به اسبم .

یاد تعطیلات که با نازگل میگذروندم هنوز اونقدر زنده است که می تونم حسش کنم . یه سری خاطرات تو ذهنم هستند که هیچ وقت کمرنگ نشدن و نمیشن مثل نازگل .

با کرختی از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق تا آبی به صورتم بزنم که صدای دایه باعث شد دستم رو دستگیره سرویس میمونه

- بله آقا

-

- نمی دونم والا تا کی

-

- فهمیدم آقا چشم

-

- مطمئن باشید ، یه کاری میکنم

چیزی از حرف هاش نفهمیدم .. ولی داشت با یه مرد حرف میزد ... آقا یعنی کی بود ؟

چشمامو می مالم و دستگیره رو فشار میدم و میرم داخل سرویس و یه آبی به صورتم میزنم .

از دستشویی که بیرون می یام دایه هم از اتاقش بیرون می یاد .

- می خواستم بیدارت کنم الان

- مرسی ، بیدار شدم

- پس بیا شام بخور دیرت نشه

- باشه دایه لباسمو عوض کنم می یام .

میرم تو اتاقم و لباسمو عوض میکنم . امشب شیفتم بودم و عصری چند ساعتی استراحت کرده بودم تا خوابم نبره .

کیفمو برمیدارم و از تو اتاق در می یام بیرون .

- زنگ زدی آژانس

- غذامو خوردم زنگ میزنم ، زود می یاد

دوباره مشغول کشیدن غذا میشه . یکم سالاد می ریزم و می خورم و دایه هم می یاد میشینه .

- این چیه میخوری ، غذا بخور جون داشته باشی

با لبخند به صورتت چروک شده اش نگاه میکنم .

- چشم

غذا رو تو سکوت می خوریم .

- مرسی ، خیلی خوش مزه بود .

- نوش جان

تلفن و برمیدارم و به آژانس زنگ میزنم و میگه که چند دقیقه دیگه می یاد

- خوب دایه من تا برم پایین اونم می یاد

کیفمو از رو این برمیدارم و میرم سمت در تا کفشامو بپوشم .

- صبح میرم امامزاده صالح ، بیا این کلید ها رو ببر اومدی پشت در نمونی

تعجب میکنم ، این اولین بار بود تو این مدت دایه میخواست جایی بره.

کلید و ازش میگیرم و میزارم تو جیب بغل کولم .

- باشه ، واسه منم دعا کنید

سرشو تکیه میداده و از خونه در می یام بیرون ، چند دقیقه ای منتظر می مونم تا آسانسور به طبقه ما برسه و سوار بشم . پایین که می رسم به آقای احمدی سلامی میدم و میرم بیرون که می بینم ماشین منتظره از پله ها تندی می یام پایین و سوار ماشین میشم و آدرس بیمارستان و میگم .

کیاوش

ساعت ده و نیم بود که رسیدم خونه . دایه مثل همیشه منتظرم بود

- سلام دایه

- سلام پسر ، دیر اومدی چرا ؟

- ببخشید شما رو هم بی خواب کردم

- اشکال نداره جونت سلامت ، یه آبی به صورتت بزنی منم غذا رو آماده میکنم

- دست شما درد نکنه

میرم تو اتاقم . یه لباس راحتی تن می کنم و یه آبی به صورتم میزنم و از اتاق در می یام بیرون . از کنار اتاق روزان رد شدم ولی راه رفته رو برمیگردم .

در اتاق باز بود و چراغ خاموش ، هیچ وقت اتفاق نیوفتاده بود که در اتاقش باز باشه . میرم داخل و برق رو روشن میکنم . تخت مرتبه و کسی تو اتاق نیست

از اتاق در می یام بیرون ، پیش خودم فکر میکنم شاید حموم باشه ولی هم چراغ حموم و هم دستشویی خاموشه . میرم سمت آشپزخانه .

یعنی خونه نیست

می شینم و دایه غذا رو میزاره رو میز

- ممنون

- نوش جونت ، فردا صبح میخوام برم امامزاده صالح

- دایه ممنون ، التماس دعا

- محتاجیم به دعا

دایه از آشپزخونه میره بیرون . دودلم تو پرسیدن و نپرسیدن .

- روزان کجاست ، تو اتاقش نبود ؟

- سر کاره پسر

لیوان آبی که برداشته بودم تا بخورم جلوی صورتم موند ، دستم خشک شد . سر کار...

سرمو برمیکردونم تا از شوخی بودن حرف دایه مطمئن بشم ، حتما شوخی کرده .

بلند میشم و میرم کنارش

- شوخی میکنید دیگه

- نه والا ، سره کاره

صدام بالا رفته

- یعنی چی اونوقت

- والا چی بگم پسر

- یعنی چی دایه

سرخ شدم از عصبانیت داغ کردم . چی داشت میگفت .

- سر چه کاری

- چی بگم والا

صدای عصبیم پیچید تو خونه

- میشه توضیح بدید چه کاری ، چه کاری این موقع شب ...؟

دایه ساکت ایستاده

کار ، چی می شنوم ، میره سر کار اونم شب .

- من کاره ای نیستم پسرم زنگ بزن به میر حسین

- میر حسین .. دایه چی دارید میگید ، شما تو خونه اید و مواظب روزان . حالا الان روزان خونه نیست ، این یعنی چی آخه ...؟

عصبی کم بود واسه این حالت . چی داشتیم می شنیدیم رفته سر کار اونم این موقع شب . چه کاری چه کشکی
چطور به خودش اجازه بود و جرات کرده بود .

روزان ، این موقع شب بیرون از خونه بود .

میرم تو اتاقم و گوشیمو برمیدارم و بلافاصله شماره ی میر حسین و میگیرم جواب نمیده ، دوباره میگیرم ولی بازم جواب نمی ده به ساعت نگاه میکنم یازده شبه و مطمئنا خوابه ولی بازم شمارشو میگیرم من باید بفهمم امشب تو این خونه چه خبره .

اتاق رو عصبی بالا و پایین میکنم . چطور تونسته بود بدون اجازه من تا الان بیرون از خونه باشه و بره سر کار ، چرا اصلا باید بره سر کار ، کار چی آخه...

اونقدر عصبی و کلافم که میخوام سرمو بکوبونم به دیوار . میرم تو اتاق دایه ولی خوابیده انگار .

یه نفر باید به من توضیح بده تو این خونه ی خراب شده چه خبره .

دایه خوابیده نیمه شب شده ، غدام دست نخورده هنوز رو میزه و من هنوز دارم کلافه تو خونه راه میرم .

درسته به عنوان زنم وارد زندگیم نشده بود ولی اسمش تو شناسنامه بود و باید مراقب رفتاراش می بود .

بی خیالش شدم و گفتم که دایه حواسش بهش هست ولی نمی دونستم اینجوری میشه ، نمی دونستم الان ، این موقع شب ، بیرون از خونه، معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته...

چندین باز شماره میر حسین و گرفتم ولی بازم جواب نداد و نا امید شده بود از اینکه امشب بتونم باهاش حرف بزنم .
اونقدر عصابانیم که حتی وقتی بهار زنگ زد جوابشو ندادم الان فقط ذهنم درگیر این بود که روزان کجاست .

دختره ی عوضی معلوم نیست کدوم گوری رفته . شماره ای هم ازش ندارم که لااقل زنگ بزنم بهش .

با صدای در چشمهامو باز میکنم . رو کاناپه خوابم برده بود و اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد . روزان و می بینم که داشت می رفت سمت اتاقش . با دیدنش یاد دیشب و اتفاق هایی که افتاده بود می یوفتم . ساعت روی دیوار و نگاه میکنم . هشت و چهل و پنج دقیقه است و اون تازه اومده بود خونه .

کیفشو همونجا میزاره رو زمین و میره سمت اتاقش .

خانم تازه از سر کار که معلوم نیست کدوم کار برگشته . تا پیچ راهرو با نگاهم تعقیبش میکنم و بعد اینکه از دیدم رفت از کاناپه بلند میشم . هنوز از عصبانیت کم نشده که هیچ بیشتر هم شده . میرم دنبالش و وارد اتاقش میشم . مقنعه اشو از سرش درآورده بود و داشت موهاشو مرتب میکرد

- بالاخره تشریف آوردید

جیغ کوتاهی میکشه و برمیگرده عقب ، ترسیده و من همینو میخوامستم . به سرتاپای من نگاه میکنه تعجب و می تونم تو نگاهش ببینم .

تا الان سابقه نداشته این جوری برم تو اتاقش ، این سومین باری بود که تو این همه مدت دیده بودمش .

- کجا بودی ..؟

- من

- نه پس من ، میگم کجا بودی

سرشو با شدت تکون میده

- هیچ جا

یکم میرم جلوتر و اون از دورتر میشه.

- ا... پس هیچ جا . کجا بودی دیشب میگم ؟

- دایه

لکنت گرفته چرا ، فقط دارم میپرسم کجا بوده

- دایه چی هان ، دایه اجازه داده بری سر کار

عصبی ترم کرده این سکوتش

- کار ... آخه دختره ی عوضی نمیگی تو اسمت تو شناسنامه ی منه . من باید پیام ببینم خونه نیستی..

با چشم های سرخ نگاهش میکنم . کارد میزدن تو اون لحظه خونم درنمی یومد. باید بگه کجا بوده ، اصلا چه دلیلی داشته بره سر کار .

- چطور به خودت اجازه دادی شب بیرون از خونه بمونی . بره سر کار

تمسخر تو صدام اونقدر گویا بود که اشک تو چشماش جمع بشه

- یادت رفته چرا اینجایی ، یادت رفته واسه چی الان داری تو خونه ی من زندگی میکنی ؟

با چشم های خیسش داره نگاهم میکنه . حرف بزن ، یه چیزی بگو .

- تو چطور به خودت اجازه دادی یه همچین کاری بکنی .. گشنگی کشیدی ، چیزی خواستی در اختیارت نبود که واسه من میری سر کار . ببین تو رو خدا کار من به کجا کشیده ..

- میر حسین

میرم جلوتر سعی میکنه عقب تر بره ولی موهاشو تو دستم میگیرم و با این حرکتیم بی حرکت میشه . سرشو می یارم جلوتر

- میر حسین چی..

- میر حسین اجازه داد به خدا

مشت دستم سفت تر میشه

- میر حسین اجازه داده؟

خیره میشم تو چشماش

- تو داری تو خونه ی من زندگی میکنی نباید من در جریان باشم ... فقط دوست دارم بدونم بیرون از خونه چی کار میکنی

چشماشو ریز میکنه و سعی میکنه موهاشو از دستم در بیاره بیرون

- تو رو خدا درد می یاد

- که درد می یاد .. خوبه که درد می یاد

- آخه چی کار کردم مگه

- کجا بودی دیشب چرا من نمی دونستم تو بیرون از خونه ای

اخم میکنه ، صداشو می بره بالا

- مگه نگفته بودی کارم ندارم ، مگه نگفته بودی هر غلطی خواستم بکنم ، پس چی میگی الان

بازم تلاش میکنه موهاشو از دستم در بیاره بیرون . شکه شدم از صدای فریادش . داشت فریاد میزد اونم سر من

- اصلا تو چی کاره ی منی که داری ازم بازخواست میکنی . من باید به میر حسین جواب پس بدم که میدم . آقا بالاسر نمی خوام فهمیدی ... حالا ول کن موهامو

با دستش دستمو میگیره ولی با اولین حرکتش اولین سیلی رو کوبوندم به صورتش که افتاد رو تخت .

بلندش میکنم ، موهاش پخش شده رو صورتش

- آقا بالاسر ، مثل اینکه یادت رفته اینجا یی فقط به خاطر اینکه من قبول کردم اینجا باشی و گر نه همون موقع اون برادر بی همه چیزت می مرد و خلاص می شدیم

- چرت نگو

دومین سیلی نشست رو صورتش ، خورد به میز وسایل میز با خودش افتاد رو زمین . بلندش می کنم . رد خونی که گوشه ی لبش بود بی اهمیت بود تو اون لحظه چون حرفاش اونقدر برام سنگین و گزنده بود که خدا می دونست

- الان اسم کی تو شناسنامه .. میر حسین ؟؟ خیال خام دیدی خانوم . من گفتم کاری به کار من نداشته بود ، زیر دست و پای من نباش ولی مثل اینکه خوش به حالتون شده . دیشب کدوم قبرستونی بودی

- به تو هیچ ربطی نداره

داشت لج میکرد . یه خون بس داشت با من لح میکرد . به منی که تو خونم زندگی میکرد . به منی که اسمم تو شناسنامه اش بود و باید از من حرف شنوی داشت .

من رسما ، شرعا ، قانونا ، عرفا شوهرش بودم اون وقت به من ربطی نداشت .

خون جلوی چشممو میگیره . هر چی بود زنم بود ، هر اسمی داشت فعلا زنم بود باید به حرفم گوش میکرد نه اینکه بگه به تو ربطی نداره . خیلی آزاد گذاشتمش که حالا اینطوری جلوم وایستاده .

بازوش از دستم آزاد میکنه و میره اونور تخت

- فقط زدن بلدید شما مردا ، فقط بلدید زور تونو نشون بدید . مثل یه حیون که فقط زور داره

- حرف مفت زن

- حرف مفت می شنوی . تا الان ساکت بودم فکر کردی چه خبره ، زبون ندارم نه خیر از این خبرا نیست . فکر کردی خیلی خوشحالم که اینجا با تو ، کنار تو ، تو خونه ی تو دارم زندگی میکنم . فکر میکنی خوشحالم اسم توی به اصطلاح مرد تو شناسنامه . نه خیر ، اجبار . زودم کردند وگر نه من به یکی مثل تو نگاه نمیکنم چه برسه به اینکه زنت باشم .

با حرفاش رگ گردنم میزنه بیرون ، عصبی بودم و عصبی ترم کردم کرده بود

- فکر کردی من خوشم می یاد شوهرمو یکی دیگه انتخاب کنه ، فکر کردی تو اصلا ارزششو

میرم جلوتر ، با سیلی که خوابوندم تو صورتش حرفش نصفه کاره می مونه

- غلط های زیادی نکن ، فکر کردی چه خبر ، ناراحتی شرت کم فقط منتظر عواقبش باش .

نزدیکشم ، اونقدر نزدیک که صدای نفس های بریده بریده اشو راحت بشنوم . موهای آشفته اش دور صورتشو گرفته .
مانتوش با دکمه های باز هنوز تنشه .

خودمم آشفتم ، از حرفاش ، از حرف های دختری که به زور چپوندن تو زندگی من .

- چی میشه مگه ، شما رادمان و می کشید اونام بیکار نمیشینن تک تکتنو می کشن .

- خفه شو روزان ، بسه هر چی چرت و پرت گفتی

- چرت و پرت نیست ، حقیقت محضه . توام یکی مثل همه . بی ارزش و پست و نامرد

یه سیلی دیگه و برخوردش به میز و افتادن روی زمین ، همش چند ثانیه طول کشید و خونه تو سکوت مطلق فرو رفته .

روزان افتاده بود رو زمین و منم خودمو انداختم رو تخت . خونه ساکته

نگاهش میکنم با زور خودشو از رو زمین جمع میکنه و بلند میشه .

- بزن ، بازم بزن ، کاره دیگه ای که بلد نیستید

از لای دندونام غریدم

- روزان کجا بودی ؟

تکیه میده به میز و پاهاشو جمع میکنه رو شکمش . خسته شده بودم ، از دیشب که درست نخوابیده بودم اینم از روزان که کلافه ترم کرده بود .

- به خدا سر کار بودم

- کدوم کار

نگاهم دوم میشه رو صورت خیشش ، درخشش چشم های و می تونم حتی با این اشک ها هم تشخیص بدم .

- بیمارستان بودم

- بیمارستان چه غلطی میکردی

سرشو میزاره رو زانوهایش و هونجوری میگه

- بسه کیاوش ، تو رو خدا بسه

داشت گریه میکرد

- چرا ولم نمیکنی ، خسته شدم ، خسته شدم از همه چی

سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه

- خسته شدم از بس باید همه جا مواظب باشم ، خسته شدم بابت هر کاری باید جواب پس بدم ، خسته شدم مثل یه برده تو خونه ی تو زندگی کنم . منم آدمم به خدا ، تحقیر و توهین تا کی آخه

با دستم پیشونیم و گرفتم . من که می دونستم روزان ممکنه بیرون از خونه باشه ولی می دونم که از نظر دایه و میر حسین تایید شده ولی ناراحت بودم ، ناراحت بودم از اینکه در جریان نبود . دلم نمی خواست اینجوری بشه ولی روزانم با حرفاش کم آتیشم نزد .

- روزان حرف من یه چیز دیگه است . بیمارستان چی کار میکردی دیشب ؟

- تو فکر میکنی چی کار میکردم

نگاهش میکنم و حرفی نمی زنم ، منتظرم تا ادامه حرفشو بزنه

- دوست پسرم حالش بد شده بود رفته بودیم بیمارستان

یه لحظه ، فقط یه لحظه آتیش گرفتم ولی به خودم اومدم و نذاشتم تا دوباره کنترلم از دست بدم .

- چی میگی روزان

- همون که شنیدی

این دختر چه فکری کرده . الان داره با من لج میکنه ، چرت و پرت میگفت تا منو اذیت کنه ولی می دونستم که دختری نیست که دوست پسر داشته باشه که اگه داشت من می دونستم و اون . درسته بی خیالش بودم ولی خبر داشتم که میر حسین مدام کنترلش میکرد .

- روزان درست حرف بزن ، فقط دارم می پرسم اونجا چی کار میکردی

به صورت سرخش نگاه میکنم . جای انگشتام دو طرف صورتش مونده . کاش بیشتر خودمو کنترل میکردم . دلم سوخت . یه جورایی راست میگفت ولی من تقصیری نداشتم این وسط . زندگی منم عوض شده بود ، منم مجبور بودم رویه ی زندگیمو عوض کنم .

موهای خیلی آشفته صورتشو قاب گرفته بود و کمی رو صورتش پخش شده بود . آروم تر شدیم ، هر دومون .

از رو تخت بلند می شم و میرم روبروش می شینم .

می دونستم و اطمینان داشتم که به خاطر لج بازی با من اون حرفو زد . یه دفعه رفته بود سر کار و الان اینجوری میگفت ، بی خیالش میشم . باید از یه در دیگه وارد شم .

روبروش رو زمین نشستیم . سرشو تکیه داده به میز پشت سرش و چشماشو بسته . اشک هاش هنوز داره می یاد .
از دست خودم ناراحتم ، باید خودمو کنترل میکرد . الان که اینجا روبروش نشستیم و دارم به کاری که کردم نگاه میکنم پشیمون شدم ، تند رفته بودم

دستم میره سمت موهاش ، وقتی لمسش میکنم چشماشو باز میکنه

- تو رو خدا کیاوش

تند نرفته بودم ، خیلی خیلی تند رفته بودم . خیلی احمقی کیاوش که حتی نذاشتی درست بگه کجا بوده و با غیرت خرکیت افتادی به جونش . نفس عمیقی میکشم . نگاهش میکنم ، نگاهم میکنه . هنوز دستم رو موهای کنار صورتش مثل ابریشم میمونه زیر دستم . یکم از پیشونیش میزنم عقب تر . خیره شده به کارای من .

به لباس خیره میشم . رد خون پخش شده رو صورتش . سعی می کنم با انگشتم پاکش کنم .

- نمی خواستم اذیتت کنم فقط میخوام بدونم کجا بودی دیشب و چی کار میکردی

با ناراحتی میگه :

- اصلا اذیتم نکردی ...

با اون صدای گرفته داشت حرف میزد . دختره ی سرتق هنوز داشت جواب منو پس میداد

- مگه نگفته بودی هیچ کاری باهات نداشته باشم ، اونوقت به خاطر اینکه بهت نگفتم باید کتک بخورم .

- روزان من دست بزن ندارم ولی داری زیاده روی میکنی

سرشو تکون میداد و دستم از کنار لبش می یوفته پایین . صدایش آرومه

- من چرا اینقدر بدبختم ، از هر کس و ناکس باید حرف بشنوم و کتک بخورم . آخه منه بدبخت تاوان کدوم کارمو باید پس میدادم . مگه من کشتم

حق داشت ، کاملاً حق و به اون میدادم ولی مقصر اصلی کسایی بودند که زندگی ما رو ببه سخره گرفته بودن . خودمم خیلی به این چیزا فکر کردم که چطور باید با یه دختری که حتی تا الان ندیده بودمش ازدواج کنم . تقصیر ما نبود که سپهر مرد . تقصیر من و روزان چی بود که سر هیچ و پوچ وارد زندگی هم شدیم ، نا خواسته .

ناخواسته وارد زندگی هم شدیم و من نمی تونستم انجام بدم ، نمی تونستم نه بگم ، که اگه می گفتم روزان زن یکی از پسرای ایل می شد که مطمئناً اوضاع بدتری داشت . می دونستم میر حسین به خاطر اینکه روزان از ایل دور باشه منو انتخاب کرد و من نمی تونستم مخالفتی بکنم .

رو زمین نشتم ، یکم عقب تر میدم و تکیه میدم به تخت . روزان جلوم نشسته و تکیه داده به میز . بین تخت و میز نشستیم . روبروی هم ، خسته از همه چی ، خسته از بازی های که باهامون کردند ، خسته از تصمیم هایی که برامون گرفتند ، خسته از این قایم موشک بازی ها . خسته از اجبارهایی که تو زندگی داشتیم .

گریه میکرد ، هنوز گریه میکرد . خسته نمی شد از اینهمه گریه کردن . مگه چه قدر اشک داشت واسه ریختن که تمومی نداشت .

از دست خودم کلافم ، ولی هنوز هم نفهمیدم دیشب تو بیمارستان چی کار میکردی . حالا که خوب بود خیال من راحت بود ولی باید بدونم بیرون از خونه چی کار میکرد . اصلا چرا باید بره بیرون از خونه و به اصطلاح بره سر کار .

مخالف بودم زن بیرون از خونه کار کنه . نه اینکه دور از اجتماع باشه ، هر جا دوست داره بره ولی سر کار رفتن یه موضوع دیگه بود که اصلا از موضعم کوتاه نیم یومدم . بهار هم همینطور بود اصلا دوست نداشت جایی کار کنه .

سعی میکنم آرامش و حفظ کنم ، آروم و شمرده شمرده میگم

- روزان

نگاهم میکنه

- کجا بودی

با زبونش لبشو خیس میکنه و آب دهنشو قورت میده

- یعنی واقعا تو نمی دونی من کجا بودم ؟

تعجب میکنم

- فکر میکنی اگه میدونستم کجا بودی دیوانه بودم اینجوری رفتار کنم

سرشو میندازه پایین

- خوب .. خوب فکر میکردم خبری داری ، میخوای منو اذیت کنی

- میشه بگی از کجا باید خبر داشته باشم

- میر حسین

کلافه شدم از بس گفت میر حسین ، من شوهرش بودم ، حالا هر برنامه ای داشتیم من شوهرش بودم و اون فقط میگه میر حسین . شاید تقصیر خودم بود که از اول هم به حرف میر حسین گوش دادم و الان رسدم اینجا که هیچی ازش نیم دونم ، از دختری که زنم بود ، از دختری که ماه ها بود تو خونه ام زندگی میکرد . آره تقصیر خودم بود اشتباهم اینجا بود که از اول روزان و نادیده گرفتم و اجازه دادم تا دیگران تو زندگیم دخالت کنن .

- میشه پرسیم میر حسین با شکما چه نسبتی داره

دوباره آب دهنشو قورت میده

- خب .. خب

هول شده بود و این کاملاً قابل درک بود با اون وحشی بازی هایی که من درآوردم . اگه بهار بود تا الان ترکم کرده بود .

- میر حسین پدر بزرگه منه . درسته بزرگ خاندانه ولی فقط بزرگ خاندانه . پس نسبت خاصی با شما نداره

سرشو تکون میده

- پس لطفا ازت هر چی پرسیدم نگو میر حسین

دوباره سرشو تکون میده

- حالا بگو

- من تو بیمارستان کار میکنم

چشمامو تنگ میکنم تا مطمئن بشم دارم درست می بینم و می شنوم

- کجا کار میکنی ؟

- تو بیمارستان

این دختر چی داشت میگفت ، گیج شده بودم

- اونوقت اونجا چی کار میکنی ؟

- اگه بگم اجازه میدی برم دیگه مثل سابق

- بگو روزان

- خوب من دارم دوره ی انترنی رو میگذرونم

- چـــــی ؟

از تعجب کم مونده بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه . انترنی ...

- میزاری برم دیگه ؟

من هنوز تو شوک حرف هاش بودم ، هنوز متوجه نشده بودم چی میگفت ، هنوز داشتم حرفاشو مزه مزه میکردم .

- تو پزشکی میخونی ؟

با چشم های مظلوم و نیمه خیسش نگاهم میکنه و سرشو تکون میده . گیج بودم . چی داشت می گفت . پزشکی خونده بود . عروس خون بس پزشکی خونده بود . زن من داشت دوره ی انترنی رو میگذروند و من اصلا نمی دونستم . نمی دونستم که هر روز میره بیرون و حتی بعضی وقت ها هم شب نمی یومد و من الان داشتم می فهمیدم اونم اتفاقی .

- شوخی میکنی دیگه

- نه

زبونم بسته شده ، اونقدر شوکه بودم که حد نداشت

روژان پزشکی میخوند ، یه خانوم دکتر تو خونه من به عنوان یه خون بس زندگی میکرد . به عنوان دختری اومده بود تو ایل که شوم بود محکوم بود به یه زندگی با بدبختی ولی حالا ...

چطور تونسته بودن این کار و بکنن ، چطور تونسته بودن با روژان ، با دخترشون این کار و بکنن ، چطور تونسته بودن با من این کار و بکنن

- کیاوش

با صدایش از فکر در می یام بیرون و نگاهش میکنم

- میزاری برم...؟

نگاهش میکنم ، زبونم قاصره واسه هر حرفی . چی فکر میکردم چی شد .

چه فکراییی راجع به روژان میکردم و چی از آب در اومد .

فکر میکردم یه دختریه که محروم بوده از همه چی ، بدون تحصیلات که دور از اجتماع بزرگ شده . فکر نمیکردم به خوب بود یا بد بودن اون دختر چون اصلا نمی خواستم کسی رو ببینم که خودم انتخابش نکردم ولی الان می بینم که همه اون فکرام غلط بود . هیچ وقت فکر نمی کردم عروس خون بس من یه پزشک باشه ، یه پزشک زیبا .

- باور کنم دیگه

- به خدا راست میگم ، دیشب شیفت بودم ، دایه می دونست رفتم .

- تو کدوم بیمارستان ؟

اسم بیمارستان میگه و من از رو زمین بلند میشم و از اتاق در می یام بیرون . باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم ، میر حسین با من بازی کرده بود .

نمی دونستم که اگه می دونستم هیچ موقع شده به زور هم زیر بار نمی رفتم . میرم تو اتاقم و چند دقیقه بعد لباس پوشیده از خونه میزنم بیرون و یه راست میرم سمت فرودگاه .

تلفنی همیشه این موضوع رو مطرح کرد ، باید رو در رو با میر حسین حرف بزنم . چرا نگفتن ، واقعا برام سواله که چرا هیچ حرفی نزدن من چیزی نپرسیدم ولی اونا چرا نگفتن .

چرا خودم نپرسیدم ، تو اون شرایط که هم بابا و هم میر حسین بهم فشار می یاوردن سیر بودم از همه چی . چرا با من بازی کردند چرا سینا نه .

سینا هم مجرد بود ، برادر اون کشته شده بود . اصلا نباید خودمو درگیر میکردم و قبول میکردم . به من ارتباطی نداشت ولی الان وسط یه گره ای افتادم که هیچ جوره باز شدنی نبود . توش خون بود و این خون دست من و بسته بود .

می شینم تو هواپیما و گوشیمو خاموش میکنم . سر درد بدی دارم . سرمو تکیه میدم و تا اونجا استراحت میکنم . باید انرژی داشته باشم واسه حرف زدن .

روژان پزشک بود . خانوادای اون چی ، چه جوری تونسته بودن اونو بفرستتن تو خونه ی دشمن . می دونستن که سر یه خون بس چی می یاد ولی بازم فرستادنش .

ناراحت بودم . رودست خورد بودم اونم از پدر و پدر بزرگم . تقصیر خودمم بود ، از همون روزی که وارد زندگیم شد باید دست همه رو کوتاه میکردم از زندگیم نه اینکه بهشون بها بدم تا هر کاری میخوان بکنن و من از هیچ کدوم از کارهاشون سر در نیارم .

بیچاره روژان . واسه من سخت بود ولی واسه اون باید خیلی بدتر باشه ، خانواد ه اش اونو فدا کرده بودند و این خیلی آزار دهنده بود . آزاردهنده تر از کاری که میر حسین و بابا با من کردند .

از فرودگاه در می یام بیرون و سوار یه تاکسی میشم و آدرس عمارت و میدم . گوشیمو روشن میکنم . همین که روشن میگم زنگ میخوره . بهار بود ، از دیشب چند باز زنگ زده بود ولی در حالی نبود که جواب بدم ولی الان باید جاب می دادم حتما تا الان خیلی نگران شده بود .

- بله

- کیاوش

- خوبی بهار

- خوب ، معلوم هست کجایی ؟

- یه کم درگیرم بهار

- درگیر ، میدونی از دیشب چند بار زنگ زدم

- در وضعیتی نبودم که جواب بدم

- خونه بودی ؟

- آره

- پس سرت گرمه که منو یادت رفته

- بهار جان الان اصلا حال خوب نیست . فقط جواب دادم که نگران نشی

- چی کار میکردی که الان حالت خوب نیست

- بهار تمومش کن . الان نمی تونم حرف بزnm برگشتم تهران حرف میزنیم

- مگه تهران نیستی

- نه عزیزم نیستم

- کجایی

- فعلا کار دارم ، زنگ میزنم خدافظ .

میدونم شاکی میشه ولی رسیده بودم دمه عمارت و باید از ماشین پیاده میشدم . کرایه رو حساب میکنم و میرم سمت عمارت .

روژان

بدنم کوفته است . نیم ساعتی میشه که کیاوش از خونه رفته بیرون و من همونجا رو زمین نشستم و انرژی واسه بلند شدن ندارم حالشم ندارم .

چه روزیه امروز . خسته و کوفته از یک شیفت طولانی برگشتم و با چه استقبال گرمی روبه رو شدم چه قدر گرم و پر شور . کیاوش مثل عجل معلق اومده بود تو اتاقش و سوال می پرسید و من منگ فقط نگاهش میکردم .

اونقدر هول شده بودم که حتی نمی تونستم درست فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام جواب سوالاشو درست بدم .

دستش سنگین بود بیشعور . اونقدر عصبیم کرد که یادم رفت الان تو چه موقعیتی هستم ، یادم رفت حرف هایی مامان که اون روز شوم بهم گفته بود که سکوت کن ، در برابر همه ی حرفاشون سکوت کن . سکوتم یه حدی داره ، تا کی می تونم هر کاری خواستن و هر حرفی زدن به روی خودم نیارم و فقط سرمو بندازم پایین .

چرا من باید شرمنده ی کارهایی باشم که تو اونا هیچ دخالتی نکردم .

تا کی می تونستم در برابر همه ی تحقیر ها و توهین ها سکوت کنم ، منم آدم بودم و بالاخره یه جایی کاسه ی صبرم لبریز میشد و کم می آوردم که از بد روزگارم جلوی کیاوش اینجوری شد .

کم گفتم ولی گفتم ، یکم از حرف هایی که تو این چند ماه تو دلم انباشته شده بود و گفتم و سبک شدم . سبک سبک نشدم ولی باز حرف زدم و خودمو خالی کردم . تو این چند ماه فقط سایه اشو حس کردم تو زندگیم ولی حتی اون سایه هم برام خوشایند نبود .

اونقدر عصبی بودم که یه چرتی و چرتی از دهنم درآومد بیرون که خودم به ثانیه نکشید از حرفم پشیمون شدم . واقعا نمی دونستم تو اون لحظه چه فکری کردم که اون حرف و زدم ، با دوست پسر .

آخه دیوانه ، نمیگی یه بلایی سرت می یاره ، خودمو آماده کرده بود واسه یه کتک کاری حسابی ولی وقتی نگاهش کردم آروم بود . از ترس داشتم میمردم عجب حرفی زده بودم . آش نخورده و دهن سوخته ، تو که همچن غلطهایی نمیکنی پس چرا آخه الکی حرف میزنی .

می دونست دارم چرت و پرت میگم ، خوبه که فهمیده بود . یه جوری بعید بود از اون آدم .

آدمی که به خاطر اینکه نمی دونست کجام سه تا سیلی بهم زد حالا با این حرفم نشست به رو تخت و نگاهم میکرد.

هیچی از من نمی دونست ، نمی دونست که دارم پزشکی می خونم ، نمی دونست که دارم تو بیمارستان دوره ی انترنی رو میگذروم . دیدم که وقتی فهمید تعجب کرد اونقدر تعجب کرد که باورش نمی شد . یعنی بهش نگفته بودن

بلند شد و رفت ولی من نشستم و جون بلند شدن ندارم ولی با بدبختی بلند میشم و مانتومو از تنم میکشم بیرون و می افتم رو تخت .

دراز کشیدم بدون اینکه به ذوق ذوق صورتم اهمیت بدم به این فکر میکنم که واقعا تو این چند ماه که من تو خونه اش زندگی میکردم اصلا کنجکاوی نکرده حتی بعد از اینکه با هم برخورد داشتیم . هر چند مگه من کنجکاوی کرده بودم راجع به اون . درسته می دونستم مهندس و تو تهران زندگی میکرد از خیلی قبل تر ، درسته می دونم یه معشوقه داره و دایه اصلا از اون دختر خوشش نمی یاد حالا چرا خدا میدونه .

ما دو تا از سر اجبار اینجا بودیم و زندگی هامون به هم وصل شده بود اجباری که توش خون بود و هیچ کاریش نمی شد ، هیچ کار .

از اون روزهایی نفرین شده فقط میر حسین و حرفاش یادمه ، مادرم و حرفاش یادمه ، آقابک و حرفاش . بقیه کمرنگ بودن یا اصلا بگم نبودن ولی همینایی که بودن بدترین بودن تو ذهنم .

آقابک و دستورش... مامان و نصیحت هاش ... میر حسین و اتمام حجتش .

اولین لحظه که دیدمش چه قدر به نظرم متفاوت تر از آقابک اومد ولی وقتی حرف هاشو زد فهمیدم اونم یکیه ی مثل آقابک . با حرف هاش جونه های ترس و کاشت تو دلم و حالا اون جونه ها شکوفه دادن که فقط به میر حسین جواب پس میدم . اونقدر ازش می ترسیدم و حساب می بردم که حالا کیاوش روش حساس شده بود .

تو این بازی که دیگران راه انداخته بودند من مقصر نبودم ، مقصر کسایی بودند که الان بیرون این گود وایستادن و از حال من که وسط گودم خبر ندارن . اصلا نمی گن بابا این دختر ماست ، اصلا .

دایه هم که معلوم نیست کی برمیگرده . دستمو میزارم یه طرف صورتم که بیشتر می سوخت و پتو رو می کشم روم . باید بخوابم ، از دیشب سرپا ، درگیری با کیاوش دیگه جونی واسم نمونده ، باید بخوابم .

حرفاش منطقی بود . خودم گفته بودم نمی خوام هیچی از اون دختر بدونم ولی نباید با من این کار و میکردن . تو شرایط بدی بودم و اونا یه جورایی از این شرایط من سوء استفاده کردن و منو تو بی خبری گذاشتن .

کاش زمان به عقب برمیگشت و هیچ وقت زیر بار همچین چیزی نیم رفتم . اصلا به من چه که زندگیمو فدا کن واسه یه ادم دیگه . فدای رسمیی که شاید اگه نبود خیلی بهتر بود .

میر حسین درست میگفت ولی حق و به خودم میدادم . حق با من بود که تازه بعد از اینهمه مدت می فهمم روزان میره سر کار ، تقریبا هر روز بیرون از خونه است و با کسایی رفت و آمد میکنه که حتی من نمی شناسمشون . چرا اون روز که دوستش زنگ زد تلاش نکردم تا بفهمم چه جوری با هم آشنا شده بودن و اصلا اهمیت ندادم که چه جور ادم هایی می تونن باشن و بی خیالش شدم .

حق داشتم بدونم تو این چند ماه تو زندگیم چی ها گذشته بود .

تاج مرواری سعی میکرد آرومم کنه که الحق هم آرومم کرد ولی با اون اتفاق هایی که از دیشب افتاده بود سخت بود بتونم خودمو آروم نگه دارم . سخت بود واسم که تو خونه ی خودم ، بی خبر از همه جا باشم . از دایه دلخورم ولی میدونم که دایه هر کاری بخواد بکنه محال که با میر حسین در میون نزاره . ولی این وسط میر حسین کاره ای نبود ، روزان زن من بود و من باید خبر دار می شدم هر چند که گفته بودم کاری ندارم ولی باید منو تو جریان میزاشتن .

با اخم به لیوان آبی که مامان برام آورده نگاه میکنم .

- کیاوش جان آروم باش

سرمو بلند میکنم

- آروم ، مامان چی میگه ، زندگیم و به حراج گذاشتم حالا طلبکارم هستن . مگه من گفتم بره خودشو به کشتن بده که حالا زن عمو با طلبکاری نگاهم میکنه ..؟

- داغ دیده مادر ، تو به دلت نگیر . یه وقت چیزی نگی ها

- داغ دیده که دیده . عرضه داشت پسرشو درست تربیت میکرد که نره دنبال اون جور چیزا . اون سری تو همین عمارت اون بلا رو سرش آوردن کسی چیزی نگفت ، بعدش اومدت تهران اون آبروریزی رو با خواهراش راه انداختن بازم هیچی نگفتم الان خیره میشه تو چشمام میگه : زن شوم تو نیاوردی.

- حق با تو . ولی نباید جوابشو اونجوری میدادی .

از رو مبل بلند میشم و پشت پنجره وایمیستم و به درخت های تو عمارت نگاه میکنم .

- همه باید حد خودشونو بدونن . باید بفهمه داره با کی حرف می زنه . من مسئول کارای اشتباه پسر اون نیستم که . اگه یه بار دیگه این موضوع رو پیش بکشه یا نگاهش جوری باشه منم جور دیگه ای برخورد میکنم .

- باشه ، باشه تو بیا بشین . چند ساعت همش داری حرص میخوری

عصبانی بودم . باهام رو بازی نکرده بودن و چیزهایی فهمیدم که تو اون شرایط اصلا خوب نبود . میرم سمت کتم و گوشی مو از تو جیبم در می یارم بیرون .

مامان داره با تعجب نگاه میکنه

- میخوام به دایه زنگ بزنم ، الان نگران میشه

شماره خونه رو میگیرم و چند دقیقه بعد صدای گرفته ی روزان و می شنوم .

- بله

دستمو مشت میکنم و از حماقت خودم خجالت می کشم

- روزان

مامان هنوز داره نگاه میکنه با ببخشیدی میرم داخل اتاق خواب . سکوت کرده . سکوتش آزار دهنده است . اگه می دونستم ، اگه تو بی خبری نبودم اتفاق صبح نمی افتاد . عصبی بودم و شب تا صبح به این فکر میکردم که کجا بوده و چی کار میکرد . تا خود صبح هزار بار به خودم بد و بیراه گفتم که گذاشتم سر رشته ی زندگیم از دستم در بیاد و صبح با اومدنش طاقتم تموم شد و اون سیلی ها کار خیلی احماقانه ای بود .

- بله

واقعا الان میخوام چی بهش بگم ، بگم که متاسفم ، آره . باید همین رو می گفتم . کار اشتباهی کرده بودم و الان باید عذرخواهی میکردم هر چند که ممکنه با عذرخواهی کاری مشکل حل نشه .

سخت بودم بگم ولی باید انجامش بدم .

- معذرت میخوام ، کار احقانه ای کردم

در برابر معذرت خواهیم فقط سکوت میکنه . کاش که یه چیزی بگه ولی هیچی نمیگه .

- به دایه بگو ممکنه شب برنگردم خونه

بازم سکوت و من ارتباط و قطع میکنم .

اگه بهم گفته بودن ، اگه از موضوع با خبر بودم اون اتفاق نمی افتاد . چند تا پیام از طرف بهار دارم . شاکی بود از دستم ، نگران شده بود . کلی باهاش حرف زدم تا بالاخره آروم شد ولی بازم اصرار داشت که بگم کجام ، اگه می فهمید دیوانه ام میکرد .

روژان

صورتم هنوز می سوخت از سیلی های که بی جهت خورده بودم . رو تخت دراز کشیدم ولی جون بلند شدن ندارم . پتو رو بیشتر دور خودم می پیچم .

کابوس هام برگشته بودند . از صبح هر وقت چشمم گرم میشد و خوابم می برد همون کابوس ها رو میدیدم اما ایندفعه کیاشم به جمع اونایی اضافه شده بود . کابوس های دردناکی که مدتی بود راهتم گذاشته بودند ولی حالا دوباره برگشته بودند تا بشن سوهان روحم .

چشممو باز میکنم و با کرختی رو تخت می شینم . اتاق شلوغ و بهم ریخته منظره قشنگی نیست . وسایل روی میز آرایش وسط اتاق پخش شدن که یاد چند ساعت پیش می یوفتم و دلم به درد می یاد . رفتار کیاوش تند بود . می گفت نمی دونم ، یعنی واقعا نمی دونست .

به جهنم که نمی دونست . میخواست بپرسه ، دایه نبود از میر حسین می پرسید نه اینکه بیوفته به جون من . هر کس از هرجایی دلش پره می یاد سر من خالی میکنه .

دستم رو گونه ی چپم که هنوز در می یاد می زارم . مرتیکه ی عوضی دست سنگینی داشت .

بی کسی سخت بود . سخت بود کسی باهات این رفتار ها رو داشته باشه و تو جایی نداشته باشی که بری یا کسی رو نداشته باشی که بهش پناه ببری .

بوی عطر کل اتاق و گرفته بود شیشه خالی و شکسته اش گوشه اتاق افتاده بود . به شیشه عطر زل میزنم . انگار طوفان شده بود درست مثل زندگی من که با اومدن یه طوفان زیر و رو شد ..

آمده بود.....

چونان طوفان سهمگینی که

با آمدنش

زندگیم را به ویرانه ای سوت و کور تبدیل کرده بود

اونم یکی لنگه ی همه ی مردایی که تو زندگیم دیده بودم و یکی مثل برادر ام ، مثل عموزاده هام که فقط از مرد بودن حرف زدن بلد بود و در نهایت هنرشونم کتک زدن بلد بودن .

از دست دایه دلخور بودم . اصلا چه وقت زیارت رفت بودن امروز آخه . اگه نرفته بود که من با اون غول بی شاخ و دم آشنا روبرو نمی شدم .

تلفن زنگ میخوره و قصد قطع کردنم نداره . نمی خوام بلند بشم ولی امکان داره دایه باشه . میرم تو پذیرایی و تلفن و برمیدارم . شماره ای که افتاده بود آشنا نبود هرچند کسی که به این خونه زنگ میزنه قطعا با من کار نداره .

- بله

- روزان

صداش رو تونستم تشخیص بدم ، کیاوش بود . ناراحت بودم دوست داشتم گوشی رو بزارم ولی این کار و نکردم

- بله

یه جوری بود ،

- معذرت میخوام ، کار احمقانه ای کردم

هنگ کرده بودم به معنای واقعی ، داشت عذرخواهی میکرد به خاطر رفتارش .

- به دایه بگو ممکنه شب برنگردم خونه

اون حرف میزد ولی من همه ی تمرکز و گذاشته بود تا جمله ی قبلیشو درک کنم . صدای بوق آزاد متوجهم کرد که گوشی رو قطع کرده .

به خاطر رفتارش عذرخواهی کرده بود . می تونستم از لحنش بفهمم که راحت نبود ولی عذرخواهی کرده بود . خودشو توجیح نکرده بود . سفسطه نکرده بود به خاطر اشتباهش عذرخواهی کرده بود .

باید میکرد مگه من چی کار کرده بودم که لایق اون سیلی ها بودم ولی بازم باورش سخت بود که کیاوش از من ، یه خون بس عذرخواهی کرده باشه .

همیشه ما زن ها باید کوتاه بیایم . یادمه وقتی یه مرد تو خانواده اشتباه میکرد در نهایت همه ی تقصیر ها گردن زن می یوفتاد . خودشونو توجیح می کردند ، زیر بار حرف درست نمی رفتن و فقط حرف غلط خودشونو تکرار میکردند .

گوشی رو میزارم و میرم یه آبی به صورتم بزنم .

گونه ی سمت چپم نزدیک چشم کبود شده و زخم لبم خیلی به چشم می یومد . دستمو آهسته رو زخمم می کشم . هنوز از حرکت صبح که یدفعه اومده بود تو اتاق شوکه بودم . ترسیده بودم . دوباره همه چیز بهم ریخته بود . انگار قرار بود من هر وقت یکم زندگیم تو روال افتاد و یکم آروم بود همه چی خراب بشه . بچه که بودم وقتی مریض می شدم تو خواب و بیداری ، احساس میکردم از یه بلندی دارم می یوفتم پایین ولی الان تو بیداری از بلندی می افتم . خدا ازشون نگذره ، از همه ی اونایی که با من و زندگیم و آیندم بازی کردند .

رفتار اونا باعث شده الان کیاوش به خودش اجازه میده رو من دست بلند میکنه . این اجازه رو اونا بهش داده بودند با قربانی کردن من زیر پای پسرشون .

رادمان ، برادری که اصلا تو این چند ماه نگفت چی شدم ، هر چند هیچ کدومشون دیگه برام مهم نبودند ، هیچ کدوم

یه جایی تو زندگیم خالی بود که هیچ جور پر نمی شد . درسته دوستام بودند ولی الان واقعا به یه خانواده احتیاج داشتم تا پشتم باشن تا ازم حمایت کنن . کسایی که بتونم بهشون تکیه کنم ولی هیچ کس نبود

داشتم به حرف هایی که دکتر یوسفی هفته ی پیش گفته بود فکر میکردم . میدید یا خودشو میزد به ندیدن . نمی دید حلقه ای که تو دستم بود و رو دلم سنگینی میکرد . نمی دید دوری میکنم از هر مرد ولی با این حال باز هم به خودش اجازه داده بود که قدم پیش بزاره و بهم پیشنهاد بده .

شوهر داشتم و مثل دخترای مجرد بودم ولی خوب من حلقه دستم کرده بودم ، اسم کسی به نام شوهر تو شناسنامه ام بود . من متفاوت بودم و اینو نمی تونستم کتمان کنم .

وقتی جلوی بچه ها خواست چند دقیقه ای با هم حرف بزیم تعجب کردم تا الان سابقه نداشت جز مسائل بیمار ها با هم حرف دیگه ای بزیم ولی الان داشت به محوطه بیمارستان اشاره میکرد ، یعنی نمی شد جلوی بچه ها بگه ؟.. نمی تونستم چیزی بگم ، محترمانه چند دقیقه ای وقتمو میخواست ، با ترس از دیده شدن قبول کردم .

تو محوطه پستی بیمارستان قدم میزدیم و اون حرف میزد و من سرم پایین بود و داشت رو زمین و نگاه میکردم و به حرف هاش گوش میکردم .

میگفت میدونه که ازدواج نکردم و الکی حلقه میندازم دستم . بهم پیشنهاد داده بود تا با هم بیشتر آشنا بشیم و بعد از مدت کوتاهی بیاد خواستگاریم . ترسم بیشتر شده بود و با نترس داشتم اطراف و نگاه میکردم تا کسی نبینه من و با یه مرد غریبه که مطمئنا کارم تمومه . گفتم که ازدواج کردم ولی زیر بار نمی رفت . من ازدواج کرده بودم ، عقد کرده بودم با یه مردی که الان اسم شوهر رو یدک می کشید ولی باور نمی کرد و من مونده بودم تا چه جوری توجیحش کنم . گفت که فکر کنم و رفت . و من تو محوطه رفتنشو تماشا کردم و واقعا نمی دونستم که شوهر دارم یا نه .

شوهری که فقط اسمش تو شناسنامه ام بود . منم یکی رو میخواستم که مال من باشه ، عاشق من باشه ، مثل همه ...

راست می گفت ، دروغ میگم . کیاوش فقط یه اسم تو شناسنامه ی منه نه شوهر من . ولی بازم فرقی در اصل موضوع نمی کنه من متعهد بودم به اون و از همه بدتر من باید کاری نمی کردم که این صلح تموم بشه و دوباره خون و خونریزی شروع بشه . مسئولیتی که گردن من بود زیاد بود و من داشت کمرم خم می شد از این مسئولیت .

داغی که رو دلم زدند بد بود ، داغی که با هر حرارتی تازه می شد . یادم انداخت که من حق انتخاب نداشتم ، حق نداشتم اون جوری که میخواستم زندگی کنم . حق نداشتم با کسی که بهش علاقه دارم آشنا بشه و ازدواج کنم .

ایندفعه دلداری بچه ها هم آروم نکرد . اگه حق انتخاب داشتم هیچ وقت کیاوش انتخاب من نبود .

یوسفی یکی از پزشک های اطفال بیمارستان بود که تا الان هیچ حرف و حدیثی ازش نشنیده بودم .

منم یه مرد می خواستم ، نه نامردی که اسم مرد رو خودش میزازه .

میخواستم همه جوهره پشتم باشه ، همه جوهره ازم حمایت کنه . نه اینکه جلوم باشه و من همیشه پشت اون باشم .

دلم میخواست مردی کنارم باشه که بتونم مشکلاتمو بهش بگم و نترسم از عکس العملش ، نترسم از حرف هایی که به من خواهد زد .

مردی میخواستم که برتر ندونه خودشو از من ، یه نفر می خوام که اگه من نباشم اونم نباشه .

ایده ال های هر دختری متفاوته . نمی خوام شوهرم اونقدر تو چشم باشه ، میخوامم یه مرد واقعی باشه .

خیلی ها رودیده بودم که زیبایی خیره کننده ای داشتن ولی مرد نبودند . نمی خوام اونقدر زیبا باشه . یه قیافه ی معمولی که به دلم بشینه کافیه ی . نمی خوام کارخونه دار باشه و پولش از پارو بالا بره . میخوام اونقدر داشته باشه که بتونه یه زندگی دو نفره رو اداره کنه .

نمی خوام با داشتن پول بینمون فاصله بیوفته . مگه بابام نبود همش دنبال کار و پول درآوردن بود و اصلا کنار مادرم نبود . شاید هم من اینجوری فکر میکنم . .. شاید تابستون ها که من میرفتم خونه خودشو مشغول میکرد تا کنار من نباشه .

همیشه عصبانی نباشه ، از عالم و آدم طلبکار نباشه اخم نکنه ... بی تفاوت نباشه .

نمی خوام ماشین آخرین مدل داشته باشه . فقط مردونگیشو بهم نشون بده ، نشون بده که یه مرد می تونه خوب باشه ، مهربون باشه ف توجه داشته باشه نسبت به اطرافش . میخواستم اگه مشکلی داشتم با درایت خودش حلش کنه .

میخواستم بهش تکیه کنم و نگران آینده نباشم .. همین

کیاوش قیافه ی خوبی داشت ، خوش هیکل بود ، خوش تیپ بود . پول دار بود ولی مرد من نبود .

اخم میکرد ، همیشه طلبکار بود و مثل یه موجود اضافی بهم نگاه میکرد هر چند که من تو زندگی اون اضافی بودم و خوم هم اینو قبول داشتم . خشن بود و نمی تونست خودشو کنترل کنه ، اینو امروز صبح فهمیده بودم . کیاوش اون کسی نبود که بخوام مال من باشه ، مرد من باشه .

هوا تاریک شده بد ولی هنوز خبری از دایه نیست ، نگران بودم که نکنه براش اتفاقی افتاده یا خدای نکرده تصادف کرده باشه . شماره ای ازش نداشتم که بهش زنگ بزنم . هر دقیقه استرسم بیشتر می شد .

ساعت 10 بود که دیگه از اومدن دایه نا امید شدم . ترسم یادم رفته بود و الان فقط نگران اون بودم . چاره ای نداشتم جز اینکه به کیاوش زنگ بزنم . به همون شماره ای که عصری تماس گرفته بود زنگ زدم . دعوا کرده بودیم ولی اونقدر منطقی بودم که دایه رو ارجح تر بدونم از دعوای بین خودمون . نمی تونستم به غیر از کیاوش باید به کی زنگ بزنم . زنگ زدم چند باری زنگ خورد و تماس برقرار شد .

صدای زنی از اون ور خط اومد

- بله

نمی دونستم حرف بزنم یا نه . شاید پیش دوست دخترش باشه ولی خوب دایه رو چی کار کنم . زن دوباره الو میگه و من تصمیم می گیرم که حرف بزنم . دایه مهم تر از دوست دختر آقا بود .

- سلام

اون زن پشت خط هم انگاری تعجب کرده بود که جواب سلامو اینجوری داد

- سلام بفرمایید

- ببخشید آقا کیاوش هستن

- شما...؟

می ترسم خودمو معرفی کنم. خدا کنه دوباره واسه من شر نشه . دلمو میزنم به دریا و میگم

- روزان

- خوبی دخترم ؟

دخترم ... کی بود پشت خط یعنی ؟

- ممنون

انگاری تردید و تو صدام فهمید که خودشو معرفی کرد .

- من گیتی ام مادر کیاوش

کیاوش کجا بود . من الان داشتم با مادر کیاوش حرف میزدم . خودمو جمع می کنم .

- خوب هستید شما

- قربونت عزیزم ، تو چطوری حالت خوبه ؟

از محبت تو صداس جا می خورم

- ممنون ، خوبم

- خداروشکر ، با کیاوش کار داشتی

خجالت کشیدم راجع به فکریایی که راجع به مادر کیاوش کردم . یه زن مستبد مثل تاج مرواری ولی انگاری اصلا شبیه اون نبود

- بله ، هستن ؟

- همین الان رفت تو باغ یه لحظه صبر کنی صداس میکنم

- نه نه ، بعدا زنگ میزنم

می شنیدم داشت در و باز و بسته میکرد

- نه عزیزم ، این چه حرفیه . الان صداس میکنم

صداس دورتر میشه و شنیدم که داشت کیاوش و صدا میکرد

- داره می یاد عزیزم

- ببخشید تو رو خدا

- نه دخترم ، خوشحال شدم صداتو شنیدم

- منم همینطور

- از من خداحافظ ، گوشی کیاوش

کیاوش

ساعت 9:5 بود که صدام کردند بیرون . طبق رسم همیشگی از همون بچگی همه آخر شبا وقتی هوا مطبوع بود دور هم جمع می شدیم و شب نشینی میکردیم . خسته بودم و دوست نداشتم برم ولی میر حسین پیغام فرستاد و مجبور شدم برم .

از همشون ناراحت بودم مخصوصا از حرف های زن عمو که دیگه تکمیل کرده بود روز خوبمو .

همه دور هم جمع بودند . هنوز چند دقیقه ای نبود که نشسته بودم که صدای مامان و شنیدم . با صدا کردن مامان همه سرها برگشت سمت ایون ساختمون ما . مامان گوشی به دست دمه ایوان وایستاده بود

- جانم

- کیاوش جان روزان پشت خطه

با شنیدن اسم روزان قیافه ی همه عوض شد ، کم مونده بود شاخ در بیارن ولی اهمیتی ندادم و رفتم سمت مامان و گوشی رو می گیرم

- مرسی مامان

- خواهش میکنم

گوشی رو میبرم سمت گوشم

- بله

- سلام

- سلام ، اتفاقی افتاده ؟

- دایه هنوز نیومده

از همونجایی که ایستادم به میر حسین نگاه میکنم و نفس پر از حرصمو بیرون میدم .

- نگران نباش ، فکر نکنم شب برگرده

نگران و گرنه صد سال اگه به من زنگ میزد با اون گندی که زده بودم . میدونم این کارم صد در صد ادامه ی همون کارای قبلیشونه که من و تنها گذاشتن با روزان و هیچی بهم نگفته بودند ولی دیگه دستشون رو شده بود

- میدونی کجاست

- آره نگران نباش

- خیالم راحت شد ، می ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده باشه

- خوبی ؟

- ببخشید زنگ زدم اگه نگران نبودم مزاحمت نمی شدم ، خدافظ

دستم تو موهام فرو میکنم و میرم سمت بقیه . حق داشت .

- بیا اینجا کیاوش جان برات میوه پوست کردم

لبخندی بهش میزنم و میرم کنارش و می شینم . نگاه همه روم سنگینی میکنه تا اینکه میرحسین به حرف می یاد

- روزان بود ؟

- بله

- خوب بود

واسه اون چه اهمیتی داشت

- خوب بود

صدای زمزمه ای که می یومد فقط می تونست از یه نفر باشه که فکر کنم می خواست همه بشنون

- بایدم خوب باشه ، دختره ی خون بس اومده تو ایل داره واسه خودش خانومی می کنه . حیف از جوون رشید من که الان که تو اون قبر خوابیده

نمی خواست تمومش کنه . ولی عمو می خواست یه جورایی سر و ته قضیه رو هم بیاره

نگاهم تند میشه ، بهش گوشزد کرده بود که تمومش کنه .

پامو میندازم رو پاهام و خونسرد رو به زن عمو میگم :

- مشکلی دارین شما زن عمو

صداش دیگه زمزمه وار نیست حالا داره بلند حرف میزنه ، اونم جلوی بقیه ، جلوی تاج مرواری و میر حسین . این زن دیوانه شده

- آره دارم با همه مشکل دارم

- مامان تو رو خدا

- ول کن ، خسته شدم از بس ساکت موندم و حرفمو تو دلم ریختم

توهین به جمع بود . تاج مرواری تحمل این توهین ها رو نداره اونم از عرووش . اون عروساش اونجوری تربیت نکرده بود که الان به خودش اجازه بده تو جمع اونطوری حرف بزنه .

- تمومش کن

- بس کن زن

همه سعی می کنن آرومش کنن ولی من خونسردم . باید خودمو کنترل کنم ، اینجوری بهتر بود .

- نباید مشکلی داشت باشید ، اگر خانومی کنه تو خونه ی من میکنه تو خونه ی خودش .

از رو تخت بلند میشه . دخترش هم بلند می شن و دستاشو میگیرن . به میر حسین نگاه میکنم ، خیلی خونسرد داره سببی پوست میکنه . اما همه مثل اسپند رو آتیش می مونن . می خواست زن عمو رو آروم کنن که آروم نمی شد .

- از کی تا حالا خون بس ها صاحب خونه و زندگی می شن .

خیره میشم بهش

- از وقتی یه خون بس شد زن من

- اگه اینجا می موند بهش می گفتم خانومی کردن یعنی چی

می ایستم . مامان دستمو میگیره .

- کیاوش جان

اون خودش شروع کرده بود

- فکر نمی کنم اجازه اینو داشته باشید که خانومی کردن و به زن من نشون بدید

- زن تو ، خون بس پسر منه اینو یادت نره

میر حسین حرف میزنه

- میخوایم صحبت کنیم ما رو تنها بزارید .

می شینم رو تخت و شاهد رفتن همه خانواده هستم . همه رفتن به غیر از مامان و بابا و عمو و زن عمو و میر حسین و تاج مرواری . زن عمو نشسته ولی هنو زیر داره زیر لب غرغر میکنه

- تو این همه سال که عروس این خانواده شدی نفهمیدی که نباید حرمت این خونه رو بشکنی

میر حسین طرف صحبتش با زن عمو . ساکته و سرش پایین . حق نداشت اون حرف ها رو بزنه . دیگه اجازه نمیدم تو زندگیم دخالت کنن ، دیگه نمی زارم .

- آقاجون ببخشید ، این چند وقته یکم اعصابش ناراحته

- ما هم ناراحتیم ، ما هم داغ ندیدیم ولی الان دیگه تموم شده و کاری نمیشه کرد

- واسه شما ها تموم شده . ولی واسه منی که هر روز به اتاق خالیش نگاه میکنم هیچ چی تموم نشده

- خودش کرد ، خودش خواست

این میر حسین بود که داشت فریاد میزد

- گفتم نره ، این راهی که میری تهش معلومه ، تهش خون ، ولی رفت

- جوون رشیدمو کشتن ، ساکت موندید ، خون بس گرفتید به جاش و الان داره خانومی میکنه

- هممون میدونم تقصیر داشت ، هممون می دونیم بازی با ناموس کسه دیگه خون داره ، مرگ داره . مگه نمی دونست چشم رادمان دنبالشه ، مگه نمی دونست نباید خط قرمز قبیله رو رد کنه

- مگه پسر من دل نداشت ، عاشق شده بود .

- دل داشت ولی دلدار نداشت . دل اون دختر با رادمان بود و یه شهر هم میدونستن .

اون موقع کسی به سوالم جواب نداد . کسی نگفت چرا رادمان اون کار و کرد ولی الان دارم می فهمم و خیلی متعجبم که چرا سپهر این کار و کرد .

- دل دختر با رادمان بود ، همون موقع می خواست نشون کنه عروسیشو . بفهمم ، بسه دیگه .

- پسرم عاشق شده بود

- نگو عاشق ، می خواست دست بزار رو ناموس رادمان ، همین و بس

زن عمو آروم داشت گریه میکرد . مامان کنارش نشسته بود .

بابا و عمو کلافه شده بودند از این حرف ها و من فقط حکم تماشاچی رو داشتم .

- گفتم نکن ، یه دختر دیگه انتخاب کن ، تا عروس خونت بشه ، ولی چه کرد .

معما حل شده بود . معلوم شد چرا سپهر کشته شده بود .

سپهر کله شق بود ، با یه کار اشتباهش همه رو اذیت کرد بود و تو یه چاله ای انداخته بود که درآومدنش کار سختی بود . با تصمیمش زندگی خیلی ها رو زیر رو کرد . اوایل که نمی دونستم اوضاع از چه قرار مقصر همه چی رو رادمان می دونستم ، الانم میدونم ولی سپهر هم کم مقصر نبوده ، بازی با ناموس یه مرد خطرناک بود و سپهر هم که اوضاعش معلوم بود .

یعنی ارزششو داشت ، ارزششو داشت که الان سینه قبرستون خوابیده باشه و خانواده اش هنوز از دوریش اشک می ریزن .

الان اون دختر کجاست ، شاد و خوشحال داره به زندگیش ادامه میده اما سپهر چی ؟

حوصله این جمع و نداشتم ، میر حسین توبیخ میکرد و حرف های قدیمی رو از تو قبر می کشید بیرون ، حوصله ی هیچ کدومشونو نداشتم .

اگه سپهر عاشق اون دختر نشده بود ، اگر رادمان عاشق اون دختر نبود ، اگر سپهر کشته نشده بود ، اگه میر حسین تصمیم نگرفته بود که به جای سینا من بشم داماد اون عروس خون بس ، این همه موضوع دغدغه های هر روزم نمی شد . الان اون دختر ، تنها تو خونه ی من نبود ، الان من پشیمون نبودم بابت کارایی که کرده بودم .

اگرهایی زیادی بود که اگر نبود من می تونستم مثل سابق راحت و آزاد بدون هیچ دغدغه ای زندگی کنم .

شب بخیری میگم و از رو تخت بلند می شم . دوست دارم تنها باشم ، باید تنها باشم تا بتونم فکر کنم ، به خیلی چیزها فکر کنم ، به چیزهایی که تو زندگیم تغییر کرده و تغییر خواهد کرد .

وسط راهی ایستاده بودم که نمی تونستم حرکت کنم .

نه می تونستم جلو برم و نه می تونستم به عقب برگردم .

بهار تو زندگیم مهم بود ، دوست داشتنی بود ، ولی حتی تصورشم نمیکنم اگه بفهمه روزان چی کاره است و در آینده چه کاره میشه سر قولش بمونه و راجع به روزان حرفی به میون نکشه . بهار و نمی تونستم کنترل کنم . دوشش داشتم و این باعث می شد تو خیلی از مسائل کوتاه بیام . هر چیزی که می خواست براش برآورده می کردم ولی بهار هر روز داشت دورتر از اون ایده آلی می شد که خانواده من می خواستن . زیبا بود ولی واقعا نمی دونستم عکس العمل خانوادم وقتی بهار و باهاشون آشنا میکنم چی میشه . شخصیت آزاد بهار ، خواسته های عجیب و غریبش ، خوشگذرونی ها و مسافرت های زنگ و وارنگش واسه منی که خوبی هاشم دیده بودم و باهاش یه جورایی زندگی کرده بودم تو این یه سال عادی بود ولی خانوادم چی ، اونا رو باید چی کار میکردم .

بهار می تونست رفتارشو به خاطر من و خانواده من تغییر بده ، می تونست خودشو ، کاراشو کنترل کنه تا خانوادم بپذیرن بهار و به عنوان عروس .

نمی تونست روزان و تو خونه ی من تحمل کنه بهش حق میدادم ، هیچ زنی نمی تونست این موضوع رو هضم کنه .

ولی حضور روزان هم نمی تونستم تو زندگیم انکار کنم ، روزان جزئی از زندگی من شده بود ، جزئی از خانواده . من از نظر میر حسین قابل اعتماد بود که این مسئولیت سنگین و به من سپرد و روزان شد زن شرعی من .

روزان ناخواسته وارد زندگی من شده بود ولی الان خواسته هم نمی تونست از زندگیم بره بیرون . رفتن روزان مساوی بود با شروع دوباره دعوا خانواده هامون . دلم می سوخت ، روزانم یه دختر بود ، مثل همون دختری که رادمان دوشش داشت ، پس حق روزان چی می شد . اونم حق انتخاب داشت ولی برای اون انتخاب کردن .

یه دختر تحصیلکرده ، براش سخته که این جوری به زندگی یه نفر تحمیل بشه و اون سختی ها رو تحمل کنه و لی تو این چند ماه حتی یه بار از دایه نشینده بودم که سرکشی کنه

شرایط روزان سخت بود و من نمی تونستم باید چی کار کنم ولی از این یه موضوع مطمئن بودم که دیگه نباید بزارم کسی تو زندگیم دخالت کنه . خودم باید زندگیم و جمع و جور کنم ، باید یه فکری واسه فردا بکنم .

- میری عزیزم

- آره دیگه مامان

- تو رو خدا کیاوش اون دختر و اذیت نکنی ها و گرنه من می دونم و تو

- اذیت چی آخه مامان من

- گفته که گفته باشم . اون دختر بیچاره چاره نداره که الان تو خونه ی تو و گرنه نمی موند اونجا

حدایا مامان چی می گفت . مگه من روزان و به صلابه بسته بودم

- کاریش ندارم که اینطوری میگی .

می یاد کنارم رو تخت میشینه

- تو این ماجرا فقط این طفل معصوم اذیت شد

از دیشب که ماجرای رادمان و اون دختره رو فهمیده بودم خیلی اعصابم خورد بود .

- می دونم مامان ، ولی منم تقصیری نداشتم

- درسته ، ولی اون دختر اون بیشتر اذیت شده ، حالا که اسمتون تو شناسنامه همه سعی کن یه جورایی دل به دلش بدی

- چی کار کنم ؟

- منظورم اینه که خوب الان روزان زننه

- مامان چی میگی ، پس بهار چی ؟

دستشو از رو دستم برمیداره

- گفته بودم کیاوش اون دختر نه ، اصلا حرفشم نزن

- مامان جان ، من دوشش دارم ، این چه حرفیه آخه شما میزنید ، شما که هنوز بهار و نمی شناسید آخه

اخم کرده

- من مهم نیستم کیاوش من مادرتم ، خواسته ی تو خواسته ی منه ولی خانواده چی ، بقیه چی ، هان ، به بقیه چی بگم

- به بقیه چه ارتباطی داره آخه

- ارتباط داره کیاوش خودتم اینو میدونی . ما یه خانواده ی بزرگیم . دوست ندارم پس فردا حرف زبون مردم تو باشی بفهم

- چرا اونوقت

- کیاوش میر حسین دختری رو که بدون محرمیت چند وقت با یه پسر بره مسافرت قبول نمی کنه ، منم قبول نمی کنم اینو بدون .

عجب گندی بود اون روز . من و بهار چند روزی از تهران زده بودیم بیرون و اتفاقی یه بار بهار تلفن منو جواب داد و مامان پشت خط بود . از اون روز حضور بهار و تو زندگی من متوجه شده

- مامان خواهش میکنم ، اونجوری که فکر میکنید نیست ، آخه من چند بار به شما بگم

- باشه ، اصلا هر جور تو میگی درسته . ولی مطمئنی میر حسین قبول میکنه

- از اولشم بهش گفتم که دختر دیگه ای رو دوست دارم

- اون دختر پس چی ، اون باید چی کار کنه

- به من ارتباطی نداره مامان

- تو شوهرشی ، یعنی چی که به من ارتباطی نداره

واقعا ارتباطی نداشت . مامان راست می گفت ، من شوهرش بودم ، حالا به هر دلیلی اون الان داشت تو خونه ی من زندگی میکرد . اون الان داشت کنار من با فاصله ی یه دیوار زندگی می کرد و من تو یه دنیای دیگه بودم . ولی اون چی .

- میگی چی کار کنم مامان ، کلافه شدم

- کلافکی نداره عزیزم . بشناس ببین چه جور دختریه ، خوشگله دیدمش ولی اذیتش نکنی ها

خوندن فکرای مامان مثل آب خوردن بود . می خواست من با روزان باشم

- بشناسمش که چی بشه آخه مامان

- اینو بدون کیاوش ، شما دو تا نمی تونید هیچ جوهره از هم جدا بشید اینو بفهم
- کی حرفه جدایی زد آخه ، نمی خوام بشناسمش همین
- واقعا نمی خواستم ، دروغه اگه بگم وسوسه نشده بودم که ببینم چه جور دختریه ولی نه اینطوری که مامان میگه .
- دختر خوبیه ، دیروزم که باهاش حرف زدم خیلی خانم بود
- خندم گرفته ، با چند تا کلام حرف زدن فهمید خانمه
- خیلی
- مسخره میکنی
- نه بابا ، مسخره چیه
- کیاوش شیرمو حلات نمی کنم دست روش بلند کنی
- با تعجب دارم به مامان نگاه میکنم
- مامان
- نکنه دست روش بلند کردی ؟
- هنوز به مامان زل زدم
- آره کیاوش ، زدی بهشو ؟
- بی خیال مامان
- از کنارش بلند میشم و با چشمام دنبال کتم میگردم
- بیا اینجا ببینم ، کجا سرتو انداختی داری میری
- بی خیال مامان تو خدا
- پس کار خودتو کردی ، کتکش زدی
- مامان خواهش می کنم بی خیال این موضوع بشی
- صدای مامان بلند بود
- وای به حالت کیاوش اگه ...
- زدمش مامان حالا تمومش کن

- خیلی اشتباه کردی . کار خوبی کردی الان داری جار میزنی

آخه من کجا جار زدم . سه ساعته هی میگه کتکش زدی یا نه ، الان میگه جار میزنه . ای بابا .

- میدونم اشتباه کردم مامان ، شما خواهش میکنم عذاب وجدانمو بیشتر نکن

- چرا زدی ؟

قضیه رو گفتم ، دایه رو میر حسین و مخفی کاراشونو و مامان فقط گوش کرد تا حرفامو کامل بزنم .

در آخر فقط افسوس می خورد واسه همچین دختری که همچین سرنوشتی در پیش داشت .

با اصرار می خواست باهام بیاد هر کاری کردم راضی نشد نیاد . می گفت می خوام روزان و ببینم و اصلا زیر بار نمی رفت که فعلا نبینه این عروس خون بس .

ساعت 10 بود که با هم رفتیم فرودگاه . نیت مامان و می دونستم از اومدن به تهران ولی نمی دونستم واسه چی میخواد بهار و ببینه . تو هچلی گیر کرده بودم من .

با اینکه می شنیدم دایه داره صدام میکنه از رو تخت بلند نشدم . دلخور بودم ازش . اونم منو تو شرایط سخت تنها گذاشته بود و پشتمو خالی کره بود . ولی اون چی کار کنه ، بنده خدا فقط یه بار تو این مدت رفته بیرون و من خرده می گیرم به همون یه بار . تنها بودم و همین تنهایی باعث می شد همیشه بخوام کسی کنارم باشه . اونم زندگی داشت ، اونم احتیاج داشت تا بعضی وقت ها واسه خودش باشه و هیچ تعهدی به من نداشت ، نباید اینو فراموش کنم .

باید باهاش کنار بیام . نباید تکیه کنم به آدم هایی که تو زندگیم هستن ، مثل همیشه نباید به کسی تکیه کنم . واسه صبحونه بیدار نشدم ولی ظهر بودم که از رو تخت بلند شدم و یه راست رفتم تا دوش بگیرم ، نمی خواستم دایه منو با این حال و روز زار ببینه ولی دیر شده بود و دایه تو راهرو منو دید .

با دستش محکم می کوبه به گونش

- خاک به سرم ، چه به روزت اومده دختر

- سلام

- چی شده

دستم می کشم رو زخمم

- کار کیاوشه ...؟

سرمو تکون میدم . نفهمیدم زیر لب چی گفت ، خودمو انداختم تو حموم و یه دوش گرفتم . از دیروز چیزی نخورده بودم و هلاک بودم . لباسمو می پوشم . تو آینه که خودم می بینم دلم به حال خودم می سوزه .

یه طرف صورتم کبود تر از اون یکی بود ولی زخم لبم بد بود . چه جوری با این قیافه برم سر شیفت آخه من بدبخت .
دایه صدام میکنه میرم و با هم نهار می خوریم . دایه به من که دارم غذا می خورم نگاه میکنه ولی من گرسنه تر از اون
بودم که نگاه دایه رو تجزیه و تحلیل کنم

- خوش گذشت

- کجا ؟

- امامزاده دیگه ، دیشب خیلی نگران شده بودم

- خوب بود ، شب رفتم خونه ی یکی از فامیلام . چرا قیافه ات این شکلی شده

با یادآوری دیروز بغض میشینه رو صدام

- عصبانی بود که شب خونه نیومده بودم . دایه مگه نمی دونست من می رم بیمارستان

- چی بگم والا

- حتی نداشت درست حسابی حرف بزنم . خیلی بد بود

- الان خوبی

- اگه میشه با این کبودی و زخم خوب بود آره خوبم . فقط نمی دونم با این وضع چطوری برم بیمارستان

- کاش که نمی رفتم دیروز

الهی بمیرم ، پیر زن و عذاب وجدان دادم

- نه دایه ، شما هم بودید اون همینجوری میکرد . وحشی شده بود

- روزان

- خوب شما که ندید وحشی شده بود

تلفن زنگ میخوره و دایه میره و تلفن و جواب بده . چند دقیقه حرف زدنش طول میکشه

- دارن می یان

- کی داره می یاد

- کیاوش و خانم

- خانم کیه ی ؟

- گیتی خانم، مادر کیاوش خان، پاشو برو یه چی به صورتت بمال یه کم زخمش کمتر دیده بشه.

مثلا خیلی مهم بود، ببینه پسرش چه بلایی سر من آورده. درسته پشت تلفن مهربون بود ولی اون پسرشو که به من نمی فروشه. دایه هم یه حرفا میزنه آدم خندش میگیره.

میرم تو اتاقم. کاش مهربون باشه، از مادرشوهر بد اخلاق بدم می یاد. به نسبتهی که با اون زن دارم می خندم. مادر شوهر.

من شوهر ندارم ولی الان یه مادر شوهر دارم.

نشستم جلوی آینه، آخه من با این صورت چی کنم. چشمام پر شده از اشک ولی پایین نمی یاد. یکم از کرم پودرم میزنم به صورتم، کمرنگ تر می شه ولی هنوز دیده میشه. مهم نیست الان چه جووری منو ببینن چون تو خون ام ولی فردا صبح و چی کار کنم که باید برم بیمارستان و نگاه همه رو جواب بدم. یه روز نمی شه بابت سرنوشتی که دارم ناراحت نباشم.

نیم ساعتی گذشته بود که صدای صحبت دایه رو با کیاوش شنیدم. وا رفتم، اونقدر ترسناک شده بود دیروز که حتی الان که صداش دارم میشنوم می ترسم. صدای همون زنی که پشت تلفن باهاش حرف زدم هم می یومد. دوست داشتم ببینم چه شکلیه، مهربونه یا نه. ولی چه فرقی داره.

منی که خودم خیلی کم محبت مادرمو دیده بودم واسم محبت دیگران اهمیتی نداشت. منتظر بودم، استرس داشتم، روبرو شدن با یکی از اونا برام ترسناک بود. منی که به عنوان یه خون بس وارد خانواده ی دیگه ای شده بودم، الان نمی تونستم یه برخورد عادی و معمولی داشته باشم. قلبم داشت تند میزد، نفس کشیدنم سخت شده بود تو اتاق داشتم راه می رفتم، نمی دونم چرا استرس گرفتم، مشخص بود ولی خودمو داشتم به ندونستن می زدم. برادر من یکی از جوون های اونا رو کشته و من الان می خوام با یکی از اونا روبرو بشم. چرا مامان این کارو کرد، منم بچه اش بودم. هنوز نمی دونستم چرا این سرنوشت شوم نصیب من شد. چرا رادمان دست به اون کار احمقانه ای زد که زندگی منو به گند کشید.

صداشونو خیلی کم می شنیدم. فقط زمزمه وار چون پشت در وایستاده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. بی خیال می شم و میرم رو تخت می شنم و زیر لبم ذکر میگویم تا یکم آروم تر بشم. عمو علی همیشه می گفت وقتی می خوای آروم بشی ذکر بگو و به یاد خدا باش.

مگه خدا به یاد من بنده اش هست، اگه بود پس من الان دارم اینجا چی کار میکنم، تو این اتاق، تو این خونه، تو این شهر ...

ولی نه کفر نباید بگم، خدا همیشه کنار من بوده و منو تنها نذاشته. تنم سالمه و من دارم ناشکری میکنم. درسته شرایط زندگیم مساعد نبود، درسته زندگی بر وفق مرادم پیش نمی رفت ولی باز خدا رو شکر. اینم سرنوشت من بود و من باید باهاش کنار می یومدم.

خیلی وقته فهمیدم نباید بجنگم ، شرایط من ، شرایط جنگ نبود . من هیچ برگ برنده ای تو دستم نداشتم ، من کسی رو کنارم نداشتم تا حمایتم کنه که اگر کسی بود منم می جنگیدم واسه زندگیم ، واسه بدست آوردن دوباره آزادیم ولی حیف که تنها بودم و چاره ای نداشتم جز ساختن ، جز سکوت .

پشت به در رو تخت نشسته بودم که دایه در و باز کرد و اومد تو اتاق

- پاشو بیا روزان

- کجا پیام

- بیای بیرون دیگه ، خانم اومده زشته

- اونم هست ؟

- هزار دفعه اون یعنی چی

- کیاوش خان هم هستند

اخم میکنه

- نه خیر لباسشو عوض کرد رفت بیرون

زیر لب میگم :

- خدارو شکر

- پاشو دختر زشته

- باشه دایه

- مثلاً به صورتت کرم زدی ؟

دلخور نگاهش میکنم

- خوب زدم دیگه دایه ، معلوم میشه چی کار کنم

نچ نچی زیر لب میگه و از در می ره بیرون ، مضطرب بودم .

با بدبختی انرژی مو جمع می کنم و از اتاق در رمی یام بیرون ، قبل از اینکه از راهرو در پیام بیرون چند تا نفس عمیق می کشم و میرم تو پذیرایی . دایه و یه خانم نشستن کنار هم و دارن حرف میزنن .

میرم نزدیک تر

- سلام

با صدای من همه دایه و هم خانم به طرف نگاه میکنه . ناخواسته خیره شده بودم بهش ، مهربون بود ، شبیه مامانا بود . همیشه وقتی فیلم ها رو میدیدم که یه خانواده توشون بازی میکردند از نقش بعضی از بازیگرا خیلی خوشم می یومد . اونا انگار واقعا مادر بودن . حالا مادر کیاوش هم با اون لبخند شیرینش خیلی شبیه مامانا بود .

- سلام دخترم

- بیا بشین روزان

میرم کنار دایه و می شینم . به کسی نگاه نمی کنم ولی نگاه مادر کیاوش هنوز روی منه .

- خوبی دخترم

سرمو بلند می کنم و نگاهش میکنم . زیاد سن و سال دار به نظر نمی یومد .

- ممنون

نفس کشیدن سخت بود ولی باید جلوش مودب می بودم همونجوری که هستم . دایه دستمو تو دستش میگیره .

- این روزان ما خیلی دختر خانومیه

روزان ما ، از کی تا حالا .

نگاهش داره ذوبم میکنه ، کاشکی دیگه نگاهم نکنه ، خونه به این بزرگی ذوم شده رو منه بدبخت

- من برم یه فکری واسه عصرونه بکنم

- زحمتت میشه دایه

- نه خانم این چه حرفیه ی

ناباور به رفتن دایه دارم نگاه میکنم . این چه کاری بود با من کرد . منه بدبخت و با خانم تنها گذاشت و رفت . ای خدا آخه من چقدر بدبختم . الان با این زن چی کار کنم تنهایی .

- میشه سرتو بالا بگیری عزیزم

این زن چه قدر رک حرف میزد ، حالا من سرم پایین باشه چی میشه مگه . مودب باش روزان ، رفتارتو درست کن . اینا رو به خودم میگم و سرمو بلند میکنم تا صورتمو ببینه . مگه نه اینکه پسر خودش این بلا رو سرم آورده ، نباید خجالت بکشم .

نگاهش میکنم ، یکم نگاهم میکنه و بعد به حرف می یاد

- دستش بشکنه ی پسره ی پرو ، ببین چی کار کرده صورتشو

چشمام گرد شده

- الهی بمیرم ، درد که نداری عزیزم

- نه

- اگه نبخشیش حق داری ولی دیروز خیلی عصبانی بود ، البته اینم بگم کاش زودتر در جریان میزاشتید که سر شیفت بودی

- من ، فکر می کردم می دونن

از جاش بلند میشه و می یاد کنار من جای دایه رو اشغال می کنه .

- نمی دونست بچم ، ولی خوب دیگه گذشته منم خیلی باهاش بحث کردم ، خیلی اشتباه کرده رو تو دست بلند کرده مادر کیاوش داشت منو می گرفت و به کیاوش جلوی من بد و بیراه می گفت .

دستشو دراز میکنه ، گردی چشمام لحظه به لحظه داره بیشتر میشه . دستشو میکشه جایی که کبود شده رو صورتم

- الهی بمیرم ، کاش همون موقع یخ میزاشتی اینجوری کبود نمی شد

چه قدر دلش خوش بود . من تو اون لحظه داشتم جون میدادم کی فکر یخ گذاشتن بود .

- منو مثل مادر خودت بدون عزیزم . درسته تو شرایط خیلی بدی وارد خانواده ما شدی ، ولی خودتم می دونی که چاره ای نبود و گرنه تو از خانومی و خوشگلی چیزی کم نداری

مادر ، الان اون مادر کجاست که بیینه چه به روز من اومده ، مهم اینه که پسرش دور و برش باشن حالا من کجام براش فرقی نمی کنه . راست می گفت ، اونم شرایط بدی داشت . یه طرف من و خانوادم بودیم و یه طرف دیگه کیاوش و خانواده اش . هر کدوم یه جورایی زخم دیده بودیم ولی سهم من از این زخم از همه بیشتر بود ، بیشتر از همه .

- ممنون

- تشکر لازم نیست روزان تو الان عروس منی

راست می گفت ولی خندم گرفته بود .

- شنیدم پزشکی می خونی

- بله

دستمو فشار میده

- یکم راحت تر باش با من عزیزم ، اینجوری احساس بدی می کنم

جرات می گیرم از مهربونیش

- چشم

- کیاوش اذیتت می کنه ، البته به غیر این شاهکاراش

ناخواسته لبخندی میشینه رو لبم

- ما زیاد با هم برخورد نمی کنیم

- یعنی چی

- خوب تو این چند ماه فقط چند بار همدیگرو دیدم

یکم رو مبل جابه جا میشه

- مگه کیاوش اینجا زندگی نمی کنه

- چرا ، ولی خوب ما کم با هم برخورد می کنیم ، همین

- چه جووری آخه عزیزم ، شما دو تا تو یه خونه زندگی می کنید ، مگه می شه با هم برخوردی نداشته باشید .

- خوب ، کیاوش خان ...

مکث می کنم ، نمی دونم بگم یا نه ، هنوز نمی دونم موضع این زن چیه ولی ریسک می کنم و می گم

- بگو عزیزم ، نترس

- کیاوش خان همون اوایل گفتن که نمی خوان منو ببینه و کاری به کارم ندارن و منم نباید جوی چشمشون بیام

تعجب کرده

- کیاوش این حرف ها رو بهت زده

- نه ، به دایه گفته بودند و دایه هم به من گفت ، من زیاد با کیاوش خان حرف نزدم شاید سه یا چهار بار

- اوه ، خدای من . یعنی چی . شما زن و شوهرید ، این چه حرف هایی بود که به تو گفته

- خوب من تو شرایط خوبی نبودم

- می دونم عزیزم ، این پسر کله شق و حسابشو می رسم .

- نه ترو خدا ، اگه یه وقت بفهمه ممکنه بازم عصبانی بشه

- غلط کرده ، من اینجام . تو اصلا نگران نباش

- آخه

- آخه نداره روزان جان . من مادرشم ، صلاحشو می خوام

- خوب ایشون ... خوب من تحمیل شده بودم به زندگیش

چشماش رنگ دلسوزی میگیره

- ببین عزیزم ، با این حرف ها زندگی رو واست خودت تلخ نکن ، درسته شرایط شما با بقیه متفاوته ولی این دلیل نمی شه شما از هم دور باشید

تو دلم میگم ، چرا دلیل میشه ، اگه این شرایط و نداشتم محال بود وارد زندگی هم بشیم .

- خوب راستش کیاوش خان یه نفر و تو زندگیش داره

- میدونم عزیزم و از این بابت واقعا متاسفم . تو این مدت کیاوش و خیلی رها کردیم . می خواستیم خودشو به زندگی که در پیش داره تطبیق بده . اونم یه جورایی آسیب دید ولی این دلیل نمی شه که هر کاری دلش می خواد انجام بده

- من نمی خواستم زندگیشو خراب کنم

- میدونم عزیزم ، هیچ کس راجع به تو اینجوری فکر نمی کنه ، حتی کیاوش

من زندگی اونو خراب کرده بودم ، این زن چی داشت می گفت ، چه قدر خوش خیال بود .

- کیاوش باید بفهمه این زندگی اونا حالا خوب یا بد تغییر نخواهد کرد .

- میدونم ولی باور کنید من هیچ مشکلی با بهار ندارم ، یعنی اصلا من حق ندارم حرفی بزنم

- اینا حرفا یعنی چی ، تو زنشی چرا نباید با بودن اون با یه دختر دیگه مشکلی نداشته باشی . در ضمن تو اگه باهاش مشکل نداری من دارم . کیاوش زن داره و تو زنشی .

- عنوان من تو خانواده شما ، خون بس . من می دونم چه شرایطی دارم

- از چی داری حرف میزنی دختر خوب . درسته که تو به عنوان یه خون بس شدی عروس ما ولی این اصلا دلیل نمی شه که تو حق زندگی نداشته باشی .

این زن داشت همه معادلات زندگی من و خراب می کرد . معادلاتی که مادرم تو ذهنم ساخته بود .

- همون موقع هم که تصمیم گرفتند کیاوش با تو ازدواج کنه به این خاطر بود که ما نمی خواستیم کسی که وارد این خانواده می شه زجر بکشه ، میر حسین کیاوش و انتخاب کرد تا شما بتونید با هم زندگی بسازید نه اینکه با قبول خون بس تو اذیت بشی .

متوجه نمی شدم داشت راجع به چی حرف میزد .

- من نمی دونم شما راجع به چی حرف میزنید

- عزیزم ، خودتو با دوستن این چیزا اذیت نکن ، تو یه دختر جونی ، خوشگلی ، تحصیلکرده ای مگه مردی به غیر از اینها چی از زنش می خواد

داشت خودخواهانه حرف میزد ، پس من چی . پس انتظارهایی که من از شوهرم داشتم چی می شد

- تو زن کیاوشی و کیاوش زود یا دیر باید این موضوع و قبول کنه . دیگه نمی زارم اونجوری که دلش می خواد زندگی کنه

- من نمی خوام کسی رو اذیت کن

- اذیت نمی کنم ، تو زنتی . اینو فراموش نکن و هی به خودت یادآوری کن . تو تنها زنی هستی که اون میتونه تو زندگی داشته باشه

- ولی

- ولی نداره عزیزم ، اومدم تا تکلیف اون دختره رو هم مشخص کنم . مردا هر چه قدر هم که بزرگ بشن بچه اند و تصمیم های بچگونه می گیرن .

خیلی آسون گرفته بود . من تو زندگی اون پسر هیچی نیستم جز یه موجود اضافه اما مادرش چه خوش بینانه فکر میکرد می توئم یه زندگی خوب و نرمال مثل همه داشته باشم .

انقدر با خودم تکرار کرده بودم که هیچ حقی ندارم ، انقدر هر روز حرف های مامان به یادم می یومد . الان واقعا احساس می کردم هیچ حقی ندارم . ولی الان صحبت با این زن دریچه ای دیگه از این خون بس شدن و رو به من باز کرد . و چه دریچه ی زیبا و دل فریبی بود .

ذهنم بسته شده بود انگار . حرف هاش آروم آروم رو دلم نشست . مهربون بود ، ولی یه جورایی دور بود از ذهن من . رفتار همشون یه جوری بود . مادر سپهر ، میر حسین ، کیاوش و حتی دایه یه جوری بود با من . با منی که اصلا تقصیر نداشتم ولی الان مادر کیاوش یه جور دیگه رفتار میکرد .

خوردن یه عصرونه که دایه زخمتشو کشیده بود کنار اون زن و حرف هاش که همه به دل آدم می نشست خیلی خوب بود . اون موقعی که گفت خانم یعنی چی من مادرشوهرتم و باید مامان صدام کنی جای خودشو تو قلبم باز کرده بود .

عجیب بود ولی خواسته یا ناخواسته چشمی زیر لب می گم . از صدا کردن اون زن ، مامان خوشم اومد ، یه جوری بود ، دل نشین بود .

من چیزه زیادی از کیاوش نمی دونستم و تقریبا هیچی از خانواده اش . ولی مادر مهربونی داشت ، خوش شانس بود که همچین مادری داشت .

یکم بعد از خوردن عصرونه ازم اجازه گرفت تا کمی تو اتاقم استراحت کنه . اینجا تو خونه ی پسرش بود ولی داشت از من اجازه میگرفت

- خواهش می کنم ، این چه حرفیه ، خونه ی خودتونو

- آره عزیزم ، خونه ی پسر هم مثل خونه ی خود آدم می مونه ، ولی خوب خانم این خونه تویی

من خانم این خونه بودم ، بامزه بود حرف هاش .

مهربون بود ، خوب رفتار می کرد ، هر حرکتش انگار عجین شده بود با خوبی . من که از اطرافیانم خیری ندیدم و محبتی ندیدم الان رفتار این زن برایم یه جورایی عجیب بود ولی از نوع خوبش .

دایه هم یکم بعد رفت تا استراحت کنه و من تو پذیرایی موندم ، تا یکم تلویزیون نگاه کنم . به امروز فکر می کردم ، بر خوردم با مادر کیاوش ، حرف هایی که خیلی راحت بهم می زد و حرف هایی که من بهش زدم ، محبت کردنش . فکر می کنم ، به فردا فکر می کنم که با این قیافه چه جوری می خوام برم بیمارستان . با این قیافه نمیشه بگم تصادف کردم ، چی بگم آخه . بی خیال خوب می گم با شوهرم دعوا کردم ، خوب واقعا هم همین بود ولی یه جورایی ناراحت کننده بود ولی من چیزای خیلی بدتری هم پشت سر گذاشته بودم .

تو اوج فیلم نگاه کردن بودم که تلفن خونه زنگ خورد ، سریع دویدم سمت گوشی تا صداش دایه و خانم و بیدار نکنه .

- بله

- الو روزان

کیاوش بود ، آخه اینم شانسه من دارم

- بله

- سلام ، خوبی ؟

- سلام

آخه به تو چه که من خوبم یا نه ، عالی ، عالی ام با کارای دیروز جناب عالی

- مامان اون اطرافه

- نه خوابیدن

- آهان ، باشه

نه قطع کرده و نه حرف میزنه ، ساکت پشت خطه .

- باید با هم حرف بزنیم

- چه حرفی ؟

- حرف های زیادی هست که باید بزنیم

- حرفی نیست

- هست ، خیلی چیزا هست

از تحکیم تو صداش جا می خورم ، ولی خودمو نمی بازم

- فکر می کنم دیروز عملا حرفاتو زدی

جرات می گیرم از حضور مادر کیاوش و اون قوت قلب هایی که به من داده مثل اینکه خیلی کارساز بوده که الان دارم جوابشو پس میدم . برام هم نبود هر چی فکر میکنه . ولی اینو باید بدونم که منم آدم و واسه خودم شخصیت دارم .

- من که معذرت خواهی کردم ، شب می یام با هم حرف بزنیم

خودش می بره و می دوزه ، پس اصلا واسه چی به من می گفت . قبول می کنم از سر اجبار

- باشه

- پس شب می یام دنبالت ، فعلا

بدون اینکه بزار حرفی بزنم تماس قطع میشه . مرتیکه ی بی ملاحظه . اصلا نگفت کی می یام . اداشو در می یارم : شب می یام دنبالت .

گوشی رو میزارم و میرم و ادامه فیلم و می بینم ولی ذهنم درگیر حرف هایی که قراره زده بشه .

کیاوش

صبحی اول یه سر رفتم شرکت رهام از دستم شکاره ، شکار بود . تا ظهر تو شرکت می موندم و واسه نهار با بهار قرار گذاشتم . یه چیزایی براش گفتم ولی خوب اصل ماجرا رو نه . گفتم که مامان اومده و احتمالا تا وقتی اینجاست می خواد ببینتش . عصری به خونه زنگ زدم به خونه که روزان جواب داد .

باید باهاش حرف میزد ، حالا که مامان خونه بود نمی تونستم راحت باهاش حرف بزنم ، شب باید یه مسائلی رو روشن کنم .

این زندگی ، زندگی من بود ، اون خونه ، خونه من بود . کاری ندارم چه طوری و به چه دلیلی ولی الان روزان رسماً زن من بود . من اجازه نمیدم هر کاری دلش می خواد بکنه و من بی خبر باشم .

هر کاری میکنه باید من در جریان باشم . این اجازه رو نمیدم که هر کاری دوست داره انجام بده .

ساعت نه و نیم بود که رسیدم دمه مجتمع . ماشین و بیرون پارک کردم و رفتم بالا کلید می ندازم و در باز میکنم و با صدای بلندی سلام میدم .

- اومدی کیاوش جان

- سلام دایه ، خوبید ؟

- خدا روشکر بیا تو

- سلام مامان

- سلام پسر ، خسته نباشی

- تا لباسشو عوض کنی منم یه چیزی آماده می کنم بخوری

- نه دایه ، زحمت نکشید با روزان قرار بریم بیرون

چه قدر ریلکس ، با روزان قرار بریم بیرون رفته ، ولی معلوم نیست این بیرون رفته به کجا ختم بشه . دایه با تعجب نگاه میکنه و مامان لبخند نشسته رو لبش

- کجاست ، آمادست ؟

- والا ، یه ساعتی هست تو اتاقشه ، بزار برم ببینم آماده است یا نه

دایه میره سمت راهرو و مامان می یاد نزدیک من

- خوبید که

سعی میکنه اخم کنه ولی مامان زیاد تو این جور مقوله ها موفق عمل نمی کنه

- فکر نکن بخشیدمت ، با صورت این طفل معصوم چی کار کردی
- چی شده مگه ؟
- هیچی نشده ، فقط نصف صورت دختره بیچاره کبود شده ولی حالا که دارید می رید بیرون از دلش در بیار
- مامان می خوایم بریم حرف بزنیم ، در ضمن من معذرت خواستم
- زحمت کشی . همچین میگه انگار کوه رو جابه جا کرده ، دلش و شکستی از دلش در می یاری ها
- مامان جان چی کار کنم ، می خواست از من پنهون نکنه
- کیاوش بیاد خونه ببینم اذیتش کرده باشی من میدونم و تو
- ای بابا ، مامان من و با یزید اشتباه گرفتی مثل اینکه
- باهاش مهربون باشی ها
- من میرم پایین ، ماشین بیرون مجتمع بگید بیاد پایین
- میرم تو ماشین و منتظرش می مونم تا بیاد . به پله ها نگاه می کنم و تو فکر حرفیم که مامان زد ، یعنی صورتش خیلی بد شده بود که مامان اونجوری می گفت .
- دستم سنگین بود ولی نه اونقدر که صورت دختره رو کبود کنم . حالا شاید به اون بدی هم که مامان می گفت نباشه . باید بیاد تا خودم ببینم . چند دقیقه طول می کشه که تو پله ها رویت شد .
- ماشین و روشن میکنم و بعد از اینکه سوار شد حرکت می کنم
- سلام
- سلام
- صورتش سمت پنجره است . مانتو قرمز با یه شال مشکی . عطر خوش بویی داشت . دیروز صبح هم این بوی عطر تو اتاقش می یومد
- خیابونا شلوغ بود و ترجیح دادم تا تو یه جاده کم تردد رانندگی کنم . ده دقیقه بعد داشتم بیرون شهر رانندگی میکردم . صورتش هنوز رو به پنجره بود و تو دلم دعا دعا میکردم اون جوری که مامان میگفت نباشه .
- به جایی که مد نظرم بود می رسم . تو یکی از جاده های فرعی یه قهوه خونه سنتی که تو یه باغ پر از درخت سیب درست شده بود رسیدیم .

ماشین و خاموش می کنم . ازش سوال می کنم ، شاید دلش نخواد بیاد بیرون . تکیه میدم به صندلی ولی نگاهم سمت اونه

- بریم پایین

تکون می خوره

- هر جور دوست داری

مامان راست می گفت ، باید از دلش در بیارم

- تو چی دوست داری

تکون میخوره و سرشو به سمتم برمی گردونه . اوه خدای من چی کار کرده بودم .

- بریم

دستش رفت سمت دستگیره ماشین که دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم . با تعجب داشت به من و دستم نگاه می کرد

- وایستا ببینم

به دستش که تو دسته من نگاه میکنه

- دستمو ول کن

دستشو رها میکنم ولی اجازه نمیدم از ماشین بره بیرون

- صورتت چرا این شکلی شده ؟

یه نگاهی بهم میندازه و میگه :

- دست یکی اشتباهی خورد به صورتم

تو ماشین خاموش نشستیم ، داخل ماشین تاریکه ولی نوری که از وردی قهوه خونه می یاد ماشین رو کمی روشن کرده . صورتش خیلی بدتر از اون چیزی شده بود که فکر می کردم ، خوبه مامان سرمو نزده با این شاهکار . یعنی دستم انقدر سنگین بود که صورتش این ریختی شده بود ؟

- جدی گفتم ، چرا این شکلی شدی ؟

- منم شوخی نکردم ، دست گل خودتونه .

به روبرو خیره میشه ، می تونم از نیمرخ زخم گوشه لبشو ببینم . چه قدر احمق بودم که فکر می کردم هیچ چیش نشده .

آخه بگو تو رو چه به این غلطا که رو زن دست بلند کنی ، بیچاره این دختر ..

از دیروز که یه سری موضوعات رو فهمیده بودم ، نظرم عوض شده بود . سپهر مقصر بود و روزان حلا باید چوب اشتباه اونا و رادمان و بخوره .

- چرا اینطوری شدی آخه

دندوناشو روی هم فشار میده ولی حرفی نمی زنه . سکوتش آزار دهنده است . تکیه میده به صندلی و مثل خودش خیره میشم به روبرو . چند دقیقه ای سکوت می کنم تا شرایط و بسنجم .

- نمی خواستم اینجوری بشه

-

- روزان

- من تقصیری نداشتم ، میر حسین

- می دونم

سرشو برمیگردونه و نگاهم میکنه ، سرمو برمیگردونم تا صورتشو ببینم

- اگه می دونستم این اتفاق ها نمی افتاد

سرشو تکیه میده به پشت صندلی . هر دو تامون به پشت صندلی تکیه دادیم و داریم همدیگرو نگاه می کنیم

- من .. نمی خواستم این جوری به زندگیت تحمیل بشم

نگاهش میکنم . رنگ پریده اش ، صورت کبودش ، زخم گوشه ی لبش با اون دختری که اولین بار تو لابی دیدم خیلی فرق میکنه .

- میدونم ، منم نمی خواستم . ولی دیگه اتفاقی که افتاده . من واقعا متاسفم

- فکر میکنی تاسف تو جای این کبودی ها رو کمتر می کنه

- نمی کنه ، می دونم که نمی کنه ولی خوب یکمم به من حق بده . شب کدوم کار آخه

چشمهایش شیشه ای شده ، برق یمنزه . سرشو برمیگردونه سمت پنجره .

- من زندگی خودمو داشتم تا وقتی اون موضوع پیش اومد . نمی خوام آزارت بدم و خودم آزار ببینم . یه زندگی آروم می خواستم ولی نشد

- متاسفم

زندگی من این بود . چه با داد و بیداد و چه با آرامش . پس چه بهتر که زندگیم و آرومی رو واسه خودم درست کنم
- ببین روزان . من از اولشم به همه گفتم ولی قرار گذاشته شده بودم و من مجبور بودم به خواسته ی اونا تن بدم ولی الان تو این شرایط قرار داریم . تو این چند ماه هر دومون کوتاهی کردیم و نتیجه اشم دیدیم ولی از الان به بعد نمی خوام به کسی جواب پس بدی

- یعنی چی

- نمی خوام تا دهن باز میکنی اسم میر حسین بیاد بیرون . اون پدربزرگمه درست ، بزرگ خاندانه درست ، احترامش واجب درست ولی دوست ندارم تو زندگی که خودش به زور تحمیل کرد بهم دخالت کنه

- تحمیل شده ، تحمیل شده . فقط به تو تحمیل نشده ، به منم تحمیل شد . مگه کسی از من پرسید می خوام یا نه . مگه کسی بهم اجازه داد حرفی بزنم یا نه . که حالا هی میگی تحمیل شد

- درست می گی . تحمیل شد به هر دومون . ولی الان دیگه راهی واسه برگشت نداریم .

- یه راه داریم

تکون میخورم و دستمو دور فرمون می پیچم

- چه راهی ؟

- طلاق بگیریم

خندم گرفته . این دختر مثلا دکتر بود .

- حالت خوب نیست روزان

- جدی میگیرم .

- شوخیشم جالب نیست

- شوخی نمی کنم . اگه جدا بشیم شما هم می تونید با دوستتون ازدواج کنید

- بچه نباش . اگه بفهمن دوباره همه چی از اول شروع میشه

- کسی نمی فهمه

- قدم از قدم که برداریم همه می فهمن . زندگی ما زیر ذره بینه .

با دستش پیشونیشو می گیره

- خستم

اونقدر صداش ناراحت بود که دلم گرفت .

- میدونم راحت نیست واست

- نمی دونی . نمی دونی یه دفعه از دنیای خودت بکشت بیرون و بزارنت یه جای دیگه چه حالی میشی . از همه وابستگی هات ببری و بعد با هزار شرط و شروط همونا روو برگردونن . نمی دونی وقتی پاتو از خونه بزاری بیرون همیشه دنبالالت باشن یعنی چی . نمی دونی وقتی بهت پیشنهاد ازدواج بدن و تو بگی شوهر دارم و کسی باور نکنه یعنی چی . نمی دونی نگاه دیگران یعنی چی ، حرفاشون یعنی چی

- کی بهت پیشنهاد ازدواج داده

کارد میزدن خونم در نمی یومد . به زن من پیشنهاد ازدواج داده بودن و من مثل کبک سرمو تو برف کرده بودم و می خواستم وجودشو تو زندگیم انکار کنم . کیاوش آخه چه قدر احمقی . زنم بود و من غافل بودم از همه ی مسئولیت هایی که داشتم ، ولی این نشون میداد که من باید هوشیار تر باشم . بهش پیشنهاد ازدواج شده بود .

- کی بهت پیشنهاد ازدواج داده ؟

- ولی کن کیاوش

- ول کنم ، چی رو ول کنم ، گفتم کی بهت پیشنهاد ازدواج داده

نگاهم می ره سمت دستاش که توهم قلاب شده بود

- هیچ کی

- روزان ببین الان دارم ازت می پرسم جواب نمی ده ، بعد ...

- کیاوش به خدا من بهش گفتم ازدواج کردم ، همیشه هم انگشترم دستمه

- با اوناش کاری ندارم روزان ، میگم کی بهت پیشنهاد ازدواج داده

- بس کن کیاوش

- حرفامو نمی فهمی ، خوشت می یاد یه جور دیگه برات بگم که مفهومم باشه .

خم می شم سمتش

- ازت پرسیدم کی به زن من پیشنهاد ازدواج داده

- من زن تو نیستم ، هر کسی هم بوده به تو ربطی نداره ، تو شوهر من نیستی

فریاد میزد ، احمق داشت با اعصاب من بازی میکرد . زن من بود . درسته با عشق ازدواج نکرده بودیم ولی الان شرعا و رسماً زن من بود

- که زن من نیستی ، نه . خوب اگه زنم نیستی ثابت کن

بیشتر خم می شدم سمتش . لرزش خفیف بدنشو می بینم واما به روی خودم نمی یارم . داشت با غیرت من بازی میکرد . با دستاش می خواد مانع جلو رفتن بشم

- چرا می لرزی ، خوب می گفتی ، من شوهرت نیستم ، آره ؟

- کیاوش برو عقب الان یکی می بینم

...

- کیاوش برو عقب

- کی بود روزان ؟

- برو عقب می گم بهت ، به خدا می گم

قانع شده بودم ، یکم از موضعم می کشم عقب تر

- زود

نفسشو حبس شده اشو آزاد میکنه

- یکی از پزشک های بیمارستان بود

یه دکتر بود و احتمالا هر روز با هم برخورد داشتن . ترس روزان ، رنگ پریده اش ، لرزش دستاش ... یه چیزی این وسط می لنگید .

- چی گفت

- چی چی گفت ؟

- وقتی گفتی ازدواج کردی ، چی گفت

- هیچی

- روژان اون روی سگ منو بالا نیار به خدا یه کاری دستت می دم

- می خوام برم خونه

بود ، یه چیزی بود و روژان از این می ترسید . ترسشو احساس می کردم .

در ماشین و باز می کنم و از ماشین پیاده می شم ، هوای ماشین خیلی سنگین بود و من می دونستم اگه یکم دیگه اون تو بمونم باز یه مشکل دیگه با هم پیدا میکردیم . از ماشین که پیاده می شم دزدگیر و میزنم و در قفل می شن و میرم سمت قهوه خونه .

یکم می مونم و یکم آب به صورتم میزنم . کلافه شده بودم .

- به به ، ببین کی اینجاست

- تو اینجا چی کار میکنی ؟

- به بچه ها یه سر اومدیم هوا بخوریم ، حالت خوب نیست کیاوش

- خوبم آرمان

- نیستی

دوباره آبی به صورتم می زنم تا از حرارت درونی ام کم کنم ولی کم نمی شه ، از زن من خواستگاری می کنن و بدتر از همه اینه که روژان داره یه چیزی رو پنهون میکنه .

- میشه بگی چته ؟

- با کی اومدی ؟

- با سیا و محمد ، حالا تو بگو چته

سرمو تکنون میدم

- هیچی آرمان ، روژان بیرون باید برم پیشش

-!.. بیرون بود

- نه بیرون تو ماشین نشسته

- دعواتون شده ؟

- فردا حرف بزنیم

- باشه ، ولی کار دست خودت ندی امشب

- نه بابا ، همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود

میرم سمت در سرویس که آرمان دوباره صدام میکنه

- کیاوش بهتر نیست یکم حرف بزنینم

- گفتم که روزان تو ماشینه

- تو راه

- باشه

با هم از سرویس در می یام بیرون . بچه ها رو از دور می بینم . سرمو تکون میده .

- نمی خوام بگی چی شده

مکث می کنم ، ولی میدونم که می تونم به آرمان اعتماد کنم . آرمان همیشه تو تصمیم گیری موفق بود و تصمیم های نابجا نمی گرفت

- خیر سرم اومدم بابت دیروز عذرخواهی کنم و راجع به کارش حرف بزنام که یه کاره برگرده میگه من خواستگار دارم

- بی مقدمه گفت

- نه خب ، یکم حرف زد

- چی گفت

- که اجبار بوده و از این حرفا

- الان عصبانی ؟

- نباید باشم آرمان ؟ درسته از نظر احساسی با هم رابطه ای نداریم ولی روزان زن منه

- تا حالا رفتی محیط کارش

- نه

- تا حالا کسی اونو با تو دیده ، تو محل کارش ؟

- نه

- خوب آخه اون بنده خدا از کجا می خواد بفهمه روزان شوهر داره .

- نمی بینه انگشتر رو تو دستش یعنی

- نکته سنجی خوبه کیاوش ، ولی نه در وضعیتی که تو داری .

رسیده بودیم به در قهوه خونه

- برو دیگه پیش بچه ها آرمان ، فردا با هم حرف می زنیم

- اوکی داداش ، فقط مواظب باش امشب و کار دست خودت ندی

با هم دست می دیم و من میرم بیرون سمت ماشین . دستشو گذاشته رو داشبورد و سرشو گذاشته رو دستش . قفل و

باز می کنم که بلند می شه و تکیه میدده به صندلی . می شینم و ماشین و روشن می کنم .

راه رفته رو دور می زنم ولی ایندفعه با سرعت کمتری رانندگی می کنم . همونجوری که رانندگی می کنم شروع میکنم

به حرف زدن

- چیزی بینتون هست ؟

- نه به خدا

- پس چی بود که نمی تونستی بگی

- چیزی نبود

- بود روزان ، من بچه که نیستم

- خوب ، من گفتم عروسی کردم ولی .. ولی خوب ، باور نکرد

شیشه ماشین و یکم میدم پایین ، از درون داغ شدم

- یعنی چی که باور نکرد

- خوب ... خوب گفتم می دونه الکی انگشتر انداختم دستم

- مگه الکی انداختی دستت ؟ مگه شوهر نداری

- باور کن من بهش گفتم

- همدیگرو می بینید

به جای جواب سرشو تکون میدده

- کی ؟

- میخوای چی کار کنی ، به خدا اگه اومد شناسنامه مو نشونش می دم

- کی ؟

- کیاوش تو رو خدا ، می خوام آبرو ریزی راه بندازی

- فقط پرسیدم کی همدیگرو می بینید

- ما همدیگرو نمی بینیم

- مگه نگفتی دکتره ، منظورم اینه که کی می یاد بیمارستان و همدیگرو می بیند

- هر روز که شیفت داشته باشم اونم هست

پس آقا خیلی گلوش پیش زن من گیر کرده که همیشه هست ،

- کیاوش

- چی روژان ، آبروریزی راه نمی ندازم نترس

- اصلا ولش کن

- اوکی من که حرفی نزدم

- کیاوش تو رو جون مامانت نیای بیمارستان آبر.....

- هی میگه ، مگه دیوانم پیام محل کار زنم آبرو ریزی راه بندازم

چشماس گرد شده بود و به زور آب دهنشو قورت دادم

روژان

چشماس از زور تعجب داشت میزد بیرون . آب دهنمو به زور قورت دادم و آرام تکیه دادم به صندلی . این مرد تعادل روانی نداره ، نیم ساعت پیش میخواست منو با در ماشین یکی کنه الان زنم زنم می کنه . آخه یکی نیست به تو بگه ، من کجا زن توام . خودمم که کلا جرات یه همچین کاری رو ندارم ، همون یه ذره جراتی هم که داشتم اون چرت و پرت ها رو گفتم که قضیه خواستگاری از دهنم پرید بیرون .

آخه احمقم من ، خیر سرم تحصیلکردم ولی نمی دونم چرا جلوی این با اون رفتار برزخیش مثل دختر های بی دست و پا می شم .

خوب اون موقع پیاده شد از ماشین رفت بیرون و گر نه جنازمو باید می برد خونه ، اعصابم که کلا نداره . نمی دونم والا اون دختره چجوری اینو با این اخلاقش تحمل میکنه .

تا وقتی برسیم خونه هر دو تامون ساکتیم .

- من یه جا کار دارم تو برو

- باشه .

از ماشین پیاده می شم ولی صدای ماشیننش نمی یاد که حرکت کرده باشه . وارد لابی که می شم صدای ماشینشو می شنوم که با سرعت از خیابون رفت . با سر به آقای احمدی که گوشه لابی از رو مبل بلند شده بود سلام میدم و میرم سمت آسانسور .

تو آینه ی آسانسور به خودم نگاه میکنم . زخمه لبم خیلی معلوم بود و نمی دونستم فردا باید چی کار کنم تا معلوم نشه . اصلا هر چی شد شد . بی خیال می شم و زنگ در خونه رو میزنم که دایه بلافاصله در و باز میکنه

- اومدی دختر جان

- سلام دایه ، بله

- پس کیاوش خان کو

- یه جا کار داشت ، رفت

کفشامو در می یارم و می زارم تو جا کفشی

- سلام روزان جان

سرمو برمیگردونم سمت مبل

- سلام ، ببخشید من متوجه تون نشدم

- نه دخترم ، من جای کور نشستم ، بیا اینجا ببینم کجا رفتید

دوست داشتم برم تو اتاقم ، ولی بی ادبی بود اگه نمی رفتم پیشش با این همه محبتی هم که به من داره .

میرم و کنارش میشینم

- کجا رفتید

- تو خیابون دور زدیم

- خوبه ، حرفتون که نشد

نه حرفمون که نشده بود فقط کم مونده بود له و لورده برگردم خونه

می ترسیدم از حرف ها و آرامش کیاوش که بعد از سوار شدن ماشین بود . یعنی هیچ کاری نمی کرد ، خودش گفت نمی کنم ولی من می دونستم یه مرد اینجوری کوتاه نمی یاد . اشتباه کرده بودم ، هر چند تقصیر من نبود ، هول شده بودم .

- شب بیاد تو اتاق من بخوابید

- نه دخترم ، تو اتاق دایه راحت ترم

- اینجا خونه خودتونو ، پس اگه دوست داشتید بیاد تو اتاق من

- مرسی دختر گلم ، این خانومی تو میرسونه . ولی تو راحت باش

- پس با اجازتون ، من فردا صبح باید سر شیفت باشم

- برو عزیزم شبت بخیر

- دایه شب بخیر

- شبت بخیر

میرم تو اتاقم و یه لباس راحتی تنم می کنم و میرم رو تخت .

فکر فردا داره اذیتم می کنه . وای خدایا نیاد بیمارستان ، باهاش دست به یقه بشه . نیاد داد و بیداد راه بندازه .

وای خدا دعواشون نشه ، سر همدیگه یه بلایی بیارن . اونقدر تو این فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد ولی با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . هنوز رو تخت بودم که دوباره فکرای جور واجور اومد تو ذهنم . آروم از اتاق در می یام بیرون و یه دوش کوتاه می گیرم و زود حاضر می شم . نمی خوام سر و صدا کنم که خانم از خواب بیدار بشه . آماده رفتن که می شم ساعت از شش و ربع هم گذشته ، فقط خدا کنه دیر نرسم . امروز باید همه جوهره هواسم به همه جا باشه و گرنه بیچاره می شم و آبروم تو بیمارستان میره .

اون روز گذشت بدون اینکه اتفاق خاصی بیوفته ، فقط من تمام روز دلشوره ی بی جا داشتم و همش استرس اینو داشتم که یه وقت کیاوش نیاد و معرکه راه بندازه . بعد از اینکه از بیمارستان اومدم خونه ، هنوز نمی تونستم باور کنم کیاوش بی خیال شده بود . ولی حالا خیالم راحت تر بود .

شاید حرفام روش تاثیر گذاشته باشه ، آخه چیزی هم نگفتم ، اصلا حرفایی که می خواستم بزنم نزدن ولی باز خدا رو شکر که امروز تموم شد ، صبح که از خونه در می یومدم بیرون منتظر یه روز بد بودم که به لطف خدا خوب تموم شد .

مادر کیاوش خیلی مهربون بود ، خیلی زیاد . خوش خنده ، مهربون و فوق العاده شیرین بود . از دو شب پیش که با هم رفته بودیم بیرون و اون مسائل پیش اومد دیگه ندیده بودمش و خیلی خوب بود و احساس آرامش می کردم .

مادر کیاوشم همش پشت تلفن سرش غر میزد که چرا نمی یاد خونه ولی هممون می دونستیم سرش کجا گرم بود و هست . البته واسه من که اصلا مهم نبود . به من گیر نده هر جا دوست داره باشه .

نمی دونم این مادر مهربون چرا پسرش اینجوری بود .

خیلی حرف ها رو به جای مادرم بهم زد تو همین چند روزی که اومده بود . با دایه غذا درست می کردند و حرف میزدن و بعضی وقت ها از قدیم می گفت . از خانواده اش و خواهر برادرش . خیلی دلم می خواست پدر کیاوشم ببینم ، دوست داشتم ببینم همسر این زن کی می تونسست باشه ، واقعه لیاقت داشتن یه همچین فرشته ای رو داشت یا نه ..

ولی اگه یه درصد هم کیاوش اخلاقش شبیه باباش باشه ، بهش امیدی نیست . شب خواب راحتی داشتم و صبح ساعت نه بود که بیدار شدم . می دونستم کیاوش تا الان رفته ، همیشه زود می رفت . از رو تخت می یام پایین و با گیره موهامو می بندم و از اتاق در می یام بیرون . اول می رم دستشویی و یه آبی به صورتم میزنم و میرم تا صبحونه بخورم . دایه از همه زودتر بیدار میشه و صبحونه آماده میکنه .

هنوز چند قدم از پذیرایی رو نرفته بودم که متوجه شدم کیاوش هم کنار مادرش و دایه دور میز نشستن . خون تو بدنم یخ بست . یه نگاهی به تاپ و شلوارکی که پوشیده بودم می اندازم و می خواستم برگردم عقب که بازم مادر کیاوش شکار کرد منو .

درسته که تاپ و شلوارکم تنگ نبود ولی معذب بودم

- بیدار شدی عزیزم ، با اینجا

هنوز وسط پذیرایی ایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم

- الان می یام

- بیا ، کجا میری

نمی دونم واقعا الان نمی دونه من با این لباس های گشاد خجالت می کشم برم جلوی اون غول بی شاخ و دم .

سلام میدم ، مخاطب سلامم همه بودند . جوابمو آروم زیر لب میداد و خودشو مشغول خوردن صبحونه میکنه .

- بیا پیش من بشین عزیزم

می شینم کنارش ، کیاوش بدون توجه به من داره صبحونشو می خوره و من بعد از مدت ها خوشحال بودم از اینکه بی توجهی .

دایه یه چای میریزه و میزاره جلوم . ساکت می ولی دایه و مامان دارن حرف میزنن .

مامان ، کلمه ی زیبا و دلنشینی بود و من واقعا می خواستم هر روز این کلمه رو تکرار کنم .

- مرسی دایه ، خیلی عالی بود

- نوش جان

- مامان جان کاری ندارید دیگه

- نه پسر من فقط یادت نره

- چشم فراموش نمی کنم ، خوب من دیگه برم

دایه میخواست بلند بشه که کیاوش اجازه نداد . خداحافظی کرد و منم زیر لب یه چیزی شبیه خداحافظی بلغور کردم و آقا تشریفشونو بردن و من تونستم یه نفس راحت بکشم . خوب بود که نگاهش سمت من نبود ، خوب بود که بهار بود و من می تونستم کنار باش از رابطه هایی که اصلا دوست نداشتم داشته باشم . رابطه ی با کسی که اصلا دوستش ندارم ، اصلا شناختی روش ندارم واقعا بد بود و الان واقعا خوش حال که بهار تو زندگی کیاوش بود .

کیاوش مردی نبود که بتونم کنارش زندگی خوبی داشته باشم ، نه اینکه خیلی خوش اخلاق بود کلا با من سازگاری داشت . یاد اون دادهایی که تو ماشین میزد می یوفتم از ترس قبض روح می شم . فکر می کنه صداش خیلی قشنگه که همش می ندازه رو سرش .

دیروز از صبح سر پا بودم و کلا روز شلوغی بود ، فقط تونستم چند دقیقه ای با گلسا حرف بزنم که باز دکتر صدیقی اومد و تویبخ مون کرد . اصلا نمی فهمه این مرد که بابا یکم استراحت لازمه . امان از دست بعضی از این مردایی زبون نفهم .

اون روزایی که سر شیفتم و دست بر قضا دکتر صدیقی هم بیمارستان تشریف دارن جنازه هامون می یاد خونه ، از بس که این پیر مرد نه چندان مهربان از ما بدبختا کار میکشه و واسه هر علایم مریضی هزار تا سوال ریز و درشت می کنه و دیروزم از یه طرف استرس اومدن کیاوش و از یه طرف سوال های رنگ و وارنگ دکتر صدیقی باعث شده بود سردرد بگیرم که هنوز یه کمی سرم درد می اومد . صبحونمه که تموم می کنم مادر کیاوش میگه :

- روزان جان درس داری

- نه مامان چطور ؟

- پس یکم بعد می یام تو اتاقت باهات حرف بزنم

- باشه

میرم و اول تختمو مرتب می کنم و بعد لباس مناسبی تنم می کنم و منتظر می مونم تا مادر کیاوش بیاد تا ببینم چی می خواد بگه . تازه نشسته بودم پشت میز که در زدن

- بفرماید تو

میرم نزدیک در و مادر کیاوش در و باز می کنه

- بفرمایید تو

- ببخش عزیزم ، مزاحمت شدم . نمی خواستی که درس بخونی

- نه این چه حرفیه بفرمایید

می یاد داخل و می شینه رو مبل گوشه اتاق که دمه در تراس گذاشته بودم .

می شینه و منم میرم صندلی میز توالت و می یارم و میشینم روبروش

- راستش اومدم ببینم واسه آیندت چه برنامه ای داری ؟

با تعجب می گم :

- آینده ؟

- آره عزیزم ، منظورم اینکه واسه زندگیت چه برنامه ای داری

تو دلم میگم : می خوام بعد از اینکه درسم تموم شه واسه تخصص برم خارج از کشور و اونجا با یه مرد خوب ازدواج کنم . آخه من چه آینده ای می تونم داشته باشم در صورتی که الان تو خونه ی کیاوش ام .

- هیچی

- ببین روزان جان ، تو الان عروس منی و من واقعا دلم میخواد عروس من باشی نه فقط به اسم .

- متوجه نشدم

- بزار واضح تر برات بگم ، تو الان زن کیاوشی ولی اصلا رابطه ای با هم ندارید ، درسته

از خجالت سرخ می شم ، گفتم بگو ولی نه دیگه به این واضحی

- درسته

- من می خوام شما رو کنار هم ببینم ، با هم باشید

- من ...

به من ، من کردن افتادم ، چی داشت میگفت

- نترس عزیزم ، نمی خوام یه کاری کنم که تو اذیت بشی ولی می خوام شما با هم باشید و زندگی خوبی رو داشته باشید

این زن یادش رفته بود اخلاق گل پسرشو ، یادش رفته بود ولی من دیروز یادم نرفت که همه یه جوری تو بیمارستان نگاهم میکردن و چند نفری هم ازم پرسیدن صورتت چرا این ریختی شده و حالا من با اون باشم . در ضمن اون خودش یه نفر و داشت

هنوز سرم پایین بود ، خجالت می کشیدم ازش .

- ببین روزان جان ، می دونم مادرت این حرفارو بهت زده ولی منم جای مادرت دوباره می خوام برات تکرار کنم . تا باید به مردت اجازه بدی نزدیکت بشه ، قبول دارم شما این رابطه رو خیلی بد شروع کردید ولی چند ماه گذشته و شما هیچ تلاشی واسه برقراری یه رابطه ی خوب نکردید . کیاوش پسر منه درست ، ولی توام مثل دخترم می مونی . من می خوام یکم بیشتر کنارش باشی

- ببخشید مامان . نمی خوام بی ادبی کنم ولی کیاوش خان دختر دیگه ای رو دوست دارن و من به خودم اجازه نمی دم خطر قرمزها رو رد کنم

اینا رو میگم تو دلم میگم : آخه کیاوش اصلا اون مردی که من می خوام نیست . اخلاق صفر ، بی اعصاب ، کنترل نداره ، از مهربونی ام که کلا چیزی نمی فهمه ، من چطوری نزدیک این مرد بشم آخه . در ضمن من صد سال سیاه خودمو کوچک نمی کنم و نزدیک یه مرد نمی شم .

- میدونم ، ولی خود کیاوش هم می دونه که با وجود تو دیگه نمی تونه با بهار ازدواج کنه

- راستش من ، به کیاوش خان یه پیشنهادی دادم

- چه پیشنهادی عزیزم

- خوب راستش ، من گفتم که طلاق بگیرم

- وای روزان جان چی می گی ؟

هراسون میگه :

- دختر هیچ وقت به این چیزا فکر نکن چه برسه به اینکه به زبون بیاری

- آخه من ...

دستشو دراز میکنم و دستمو می گیره تو دستش

- تو که نمی خواهی دوباره خون و خون ریزی شروع بشه ، اونا پسرمو می کشن
- من نمی خواستم هیچ کس آسیبی ببینه . من فقط می خواستم آزاد بشم از زندگی که دیگران برام درست کرده بودند
- به خدا من نمی خوام هیچ کس آسیب ببینه
- پس نگو ، دیگه هیچ وقت این حرفا رو جایی نزد ، اگه باد به گوش کسی برسونه بیچاره میشیم
- من فقط به شما گفتم
- البته به کیاوشم گفتم ، چرا هیچ کس به حرف من گوش نمی کرد .
- باشه دخترم ، ولی دیگه اصلا به این جور چیزا فکر نکن و به زبون نیار . اونا بفهمن تو این فکرا تو سرته و حرف از طلاق زدی ، دوباره خون و خون ریزی شروع میشه . ایندفعه انگشتشون سمت کیاوشه . اگه میر حسین بفهمه همه ی آزادی هایی که بهت داده می گیره ، میدونم برمیگردونت تو عمارت .
- دستاشو دندون میگیره ، نگران پسرش شده بود فقط به خاطر چند تا جمله من ، نگران بود که نکنه واسه پسرش اتفاقی بیوفته .
- من نمی خوام برگردم به اون عمارت . نمی خوام هیچ کس آزار ببینه فقط می خوام آزاد باشم
- روزان جان ، این زندگی تو ، تا ابد تا وقتی که هستی و از خدا عمر میکین ، این زندگی رو بساز ، نمی گم سخت نیست ولی تو می تونی
- چرا هر کس به من میرسه همون حرفارو میزنه ، این زندگی مال من نبود که من بخوام هر جور دوست دارم بسازمش . این زندگی ساخته شده بود بدون اینکه حتی نظر منو بپرسن . من می خوام این طوق بندگی رو از گردنم آزاد کنم ، این کمترین حق یه آدم بود . اونا این حق و هم از من گرفته بودند .
- من نمی تونم
- می تونی عزیزم ، این حرفو نزن . تو دختر شجاعی هستی ، قوی باش و زندگی رو هر جور دوست داری بساز
- این زندگی ، زندگی من نیست
- هست ، این زندگی مال تو ، پس بسازش
- مامان من اصلا کیاوش خان و نمی شناسم
- بشناس ، اجازه بده تا بشناسدت . اگه تو بخوای تو زندگی شناخت ایجاد میشه

همه داشتن منو دیونه میکردن . نمی خواستم و این اجبار کار و برام سخت تر می کرد . دوشش نداشتم . اصلا اون که یه نفر دیگه رو داشت تو زندگیش پس چرا داشتن با احساس من بازی می کردن . آخه من تو خونه کنار کیاوش چه آینده ای می تونستم داشته باشم .. یه آینده ی روشن و خوب ..؟

من الان فقط دارم روزها رو می گذریم . دلم می خواست یه زندگی نرمال داشته باشم . مگه من احساسات نداشتم ، مگه من دل نداشتم . بعضی وقت ها کم می آوردم از دست این روزگار . هر روز بیمارستان و خونه ، منم به تفریح احتیاج داشتم ، منم دوست داشتم کنار مردی که دوستم داره و عاشقمه قدم بزنم ، برم خرید ، با هم بریم بیرون . دوست دارم مثل همه ی زن های دیگه که شوهراشون با عشق نگاهشون میکرد نگاهم کنه ، یه نفر باشه که به هم عشق بورزیم و از عشق سیرابم کنه . چرا هیچ کس از دل من خبر نداشت از دل یه دختر جون و پر از احساس که احساساتش سرکوب شده بود .

- روزان ، میدونم کنار اومدن با شرایط سخته ولی چاره ای نیست

اشک هام می ریزن رو گونه هام . چه قدر از کلمه ی چاره نیست متنفرم .

- چرا من آخه ، تقصیر من چی بود

می یاد کنارم و از رو صندلی بلندم میکنه و با هم رو تخت می شینم و سرمو تو آغوش میگیره . به یه آغوش امن رسیده بودم . آغوشی که حتی مادرم هم از من دریغ کرده بود

- کیاوش بد اخلاقه

سرمو نوازش میکنه ، دلم گرفته از این همه دل تنگی . دلم واسه مامان تنگ شده بود . دلم واسه قدیما تنگ شده بود . چرا این کار و کردن .. چرا ؟

- قلب مهربونی داره

- همش داد میزنه ، من نمی خوام اونو از بهار جدا کنم

اصلا جدا شدنش مهم نبود . مگه من می خواستم با اون باشم که دارم این چرتو پرت ها رو می گم .

- بهار خواه یا ناخواه از زندگی کیاوش میره . من به عنوان مادرش اجازه نمی دم با اینکه زن داره بره سراغ زن دیگه ای

دارم اشک می ریزم . ایدفعه نه به خاطر کیاوش . نه به خاطر آیندم . فقط به خاطر اینکه دلم واسه مامان تنگ شده بود . آغوش مادر کیاوش دلتنگم کرده بود

- کیاوش و دوست ندارم

هنوز داشت سرمو نوازش میکرد و آروم جواب حرف هایی رو که بهش می گفتم و میداد

- کیاوش پسر منه ، شاید باور نکنی ولی خیلی مهربونه ، اونم شرایطش تغییر کرده
- منو زد
- روت غیرت داره عزیزم . زنتی و قبول کن که نگرانت شده بوده
- تو زنتی ، هیچ کس نمی تونه این موضوع رو انکار کنه
- نزارم بره . یعنی چی ، منظورش چی بود
- درست مثل بچه ای شده بودم که داشت از بچه ی بازیگوش همسایه پیش مادرش شکایت می کرد ولی الان اون بچه ی بازیگوش یه مرد گنده بود .
- سکوتم اجازه میده حرفاشو ادامه بده
- یه زن می تونه یه مرد و هر جور دوست داشته باشه درست کنه . نه اینکه مردا بد باشن نه ولی تو زندگی اخلاقشون تغییر میکنه درست مثل ما . ولی تو می تونی کنار اون خوشبخت باشی . زنتی ، یکم بزار بهت نزدیک تر بشه
- من زنتی نیستم
- میدونم آمادگیشو نداری ، میدونم کیاوش چه حرف هایی بهت زده . ولی قبول کنه ، شرایط زندگی تو قبول کنه تا بتونی راحت تر زندگی کنی
- من فقط یه زندگی آروم می خوام
- مطمئنم که کیاوش هم همینو می خواد
- نمی خواد ، میدونم . تو این چند ماه متوجه شدم .
- نفس عمیقی میکشه
- اینو از منی که یه عمر با یه مردی زندگی کردم بشنو و خوب یادت بمونه . مردا همشون مثل یه بچه می مون . همیشه احتیاج دارن تا کسی کنارشون باشه . بچه که هستن مادرشون و وقتی هم که بزرگ می شن و به عرصه میرسن همسرشون . اونام یه زندگی آروم میخوان ، یه زندگی شاد ولی شاید زبونشون یکم تلخ باشه و اینو نگه
- نمی تونم مامان ، من هیچ حسی بهش ندارم
- حس ایجاد می شه دخترم ، یه فرصت به پسر من و شوهر خودت بده .
- سرمو بیشتر تو آغوشش رو میکنم . به کیاوش فرصت بدم . واقعا می خواستم به کیاوش فرصت بدم .

نه این کار و نمی تونستم بکنم . مادرش حرف های قشنگی می زد ولی من نمی تونستم خودمو با این حرف های قشنگ مسخره کنم . جایگاه من تو زندگی کیاوش مشخص بود . می خواستم کنارش نباشم ولی اینم نمی خواستم که بهش نزدیک تر باشم . وضعیتم بد بود درست ، خون بس بودم درست ، ازش کتک خورده بودم درست ولی هیچ وقت ، هیچ وقت بهش نزدیک نمی شم و خودمو کوچک نمی کنم . من یه دختر بودم و غرورم این اجازه رو بهم نمی داد که نزدیک مردی بشم که اصلا حسی بهش نداشتم . خالی بودم در مقابل کیاوش خالی خالی .

- روزان جان ، جای مادرتم که این حرف ها رو بهت میزنم . مردا یه سری نیاز دارن

خشک شده بودم تو بغلش . نیازشون بخوره تو سرشون .

- نزار کیاوش بره دنبال اون دختره که هیچ نمی دونم چی و چی کاره است . تو خوشگلی ، خوش هیكلی ، خوش اخلاقی ، تحصیلکرده ای ، کیاوش دیگه چی می خواد از زنش . عاشقت می شه مثل روز بام روشنه

هر چی هستم ، هستم . به کیاوش خان هیچ ربطی نداره . من از زنانگیم استفاده نمی کنم تا به کیاوش نزدیک تر بشم . من این کار و نمی کنم . عشقش بخوره تو سرش . عشقش به چه دردم میخوره وقتی می دونم جایگاه تو زندگی قرار چی بشه . من یه زن بودم ولی اجازه نمیدم از زن بودم استفاده کنه . هیچ وقت .

- کیاوش هر چه قدر هم که اون دختره و دوست داشته باشه ولی نمی تونه نسبت به تو بی توجه باشه . تو زنتی ، ناموسشی . مرد بختیاری ، رو ناموسش حساسه . خون میده واسه ناموسش .

خون نمی خوام ، دیگه هیچ وقت نیم خواستم کلمه خون و تو زندگیم بشنوم . من میخوام زندگی کنم

- من زنتم درست ولی اون بهار و داره

- بهار زنت نیست دخترم ، تو زنتی . تو الان داری تو خونه اش زندگی میکنی ، من مادرشوهر توام و نه اون . امتیازهایی که تو داری مطمئنم که بهار حتی درصدی از اونا رو نداره

- خیلی خوشگله

سرمو از رو سینه اش جدا میکنه و بالا میگره تا صورتمو ببینه . میرم عقب تر و نگاهش میکنم

- مگه تو دیدیش ...؟

سرمو از رو سینه اش جدا میکنه و بالا میگیره تا صورتمو ببینه . میرم عقب تر و نگاهش میکنم

- مگه تو دیدیش

سرمو تکون میدم و اشک هامو پاک میکنم

- کجا

- اومده بود اینجا

- اینجا

- آره

- کیاوش اونو آورده بود اینجا؟

هول شده بودم ، چشماش عصبی شده بود

- نه .. نه ، خودش اومده بود

اخم کرده بود

- که چی بشه

- نمی دونم ، شاید اومده منو ببینه و با نشون دادن خودش به من بفهمونه که هستش

- غلط کرده پاشو گذاشته اینجا

- مامان تو رو خدا به کیاوش خان چیزی نگیدها

- چرا نگم ، به چه اجازه ای اومد بود اینجا

- عصبانی می شه

- بشه ، جرات داره یه کلمه حرف بزنه . تو غصه نخور من خودم با کیاوش حرف میزنم

- یه وقت یه چیزی نگه

- نمی گه قوربونت برم ، تو به حرف هایی که زدم خوب فکر کن ، به خاطر خودت ، آینده ، کیاوش یه فرصت به خودتون بده .

سرمو تکنون میدم ، لبخند دوباره میشینه رو لباش . پیشونیمو می بوسه و از رو تخت بلند میشه و میره بیرون و من با تنهایی و افکارم تنها میزاره .

سرمو چرا تکنون دادم آخه ، می خوام یه فرصت بدم ، میخوامستم به کیاوشی که تو همین مدت کم خودشو خیلی خوب به من نشون داه بود فرصت بدم . مگه می تونم کار دیگه ای بکنم . ولی نه ، اونیه که پا جلو میزاره من نیستم . کیاوش مرد سوار بر اسب سفید من نبود . کیاوش فقط یه مرد بود که با اومدنش تو زندگیم ، زندگیمو خراب کرده بود .

رادمان ، چی بگم ، نفرینش کنم . برادر خودمو . نمی تونم ، من مثل اونا بی تفاوت نیستم . درست زبونم میگه نباشن ولی دلم نمی یاد اذیت بشن .

مگه همونا نبودن که باعث آزار من شدن ، پس چرا الان تو اتاقم ، زانوی غم بغل کردم و دارم گریه میکنم به خاطر دوری از خانوادم . خانواده ای که منو رها کردن .

اگه خانواده ای داشتم الان می تونستم قوی تر باشم، ولی خانواده ای ندارم و همین یکی از زخم هایی بود که گوشه ی دلم داشت خاک می خورد .

پرده ی اتاق و میکشم ، دوست دارم تو تاریک ی باشم درست همونجوری که الان زندگیم تو تاریکی بود .

خودمو پرت می کنم رو تخت و به حرف های مادر کیاوش فکر میکنم . حرف هایی میزد که مادر خودم هیچ وقت بهم نگفته بود و چه مهربانانه از مادرم یاد می کرد . شاید الان مامان به فکر من باشه ، ولی خوب کاری نمی تونن بکنن . خودمو و دلمو خوش میکنم به اینکه شاید به فکرم هستن ولی نمی تونن کاری انجام بدن .

این زندگی ، زندگی من بود ، راست می گفت ولی من باید چی کار میکردم تو این زندگی . یهو پرت شدم وسط یه زندگی که الان مال من بود . من هیچ چی تو این زندگی رو مال خودم نمی دونستم ولی الان مادر کیاوش داشت می گفت که این زندگی ، زندگی منه . خونه من ، شوهر من ، زندگی من . یه جورایی مسخره به نظر می یومد . واسه منی که هیچ شناختی از هیچ چی تو این زندگی نداشتم یه جوری بود .

شاید اگه از قبل با کسی آشنا می شدم ، و بهش علاقه داشتم . یه زندگی با عشق و داشتم ، همه چیز فرق میکرد ولی الان من فقط از کیاوش اعصاب نداشتم اشو دیدم و فریاد هایی که میکشه . دیگه چی دیده بودم ازش که مامان اون حرف ها رو میزد . مهربونی ، عشق و علاقه ... هیچی ندیده بودم .

احساسات من ناب بود ، مردی تو زندگیم نبود که الان مقایسه کنم کیاوش با اون . ولی مرد رویاهای من با مردایی که تو زندگیم بودن فرق داشت ، مثل پدرم نبود ، مثل برادرام نبود . مردی می خوام که کمبود های زندگیم و جبران کنه ، با محبت هاش ، محبت هایی که این چند ساله ازم دریغ شده بود و جبران کنه .

چطوری بهش فرصت بدم در صورتی که حتی یه قدم سمت من برنداشته جز وقت هایی که می خواد دادو بیداد راه بندازه .

نمی تونم به کیاوش فکر کنم ، هنوز ترس اومدن کیاوش و آبروریزی تو دلمه . چطوری می تونم بهش فکر کنم

کیاوش

مامان چند روزیه که اصرار میکنه تا بهار و ببینه ، با دیدنش مشکل نداشتم ولی نه تو خونه ، نه جایی که روزان هست ..

می دونستم مامان یه کارایی میخواد بکنه که اصلا به نفع من نیست ولی حرفی هم نمی تونستم بزنم . امروز قرار بود بهار ساعت 5 بره خونه ولی از بد روزگار من یه جلسه مهم داشتم و نمی تونستم باهاش برم . اگه می رفتم حالم بهتر

بود و اونجوری میتونستم شرایط و کنترل کنم و از افتادن اتفاق های بد جلوگیری کنم ولی نمی شد که برم و قرار شده که بهار خودش ساعت 5 بره خونه .

امیدوار بودم که اتفاق بدی نیومده و روزان خونه نباشه .

دیدن و روبرو شدن اونا اصلا خوب نبود . واقعا نمی دونستم اصرار مامان واسه چیه ی. حرف حرف خودش بود و من هم نمی تونستم چیزی بهش بگم .

از یه طرف نگران حرف هایی بودم که مامان قراره به بهار بگه و از یه طرف دیگه نگران حرف هایی بودم که بهار قرار بود به مامان بگه و عکس العمل اونا چی بود .

مامان از بهار خوشش نمی یومد ولی شاید وقتی بهار و ببینه نظرش عوض بشه . امیدوار بودم که مامان یکم کوتاه بیاد . بهار دوست داشتنی بود و می تونست همسر خوبی برام باشه .

خودمم نمی دونم چطوری بهار وارد زندگی من شد و الان جزیی از زندگی منه . یه سری مشکلات داشتیم که امیدوار بودم بعد از ازدواج مشکلاتمون حل بشه ولی نمی دونستم قضیه روزان و چه طوری به بهار بگم .

بهار نمی دونست که من و روزان نمی تونیم از هم جدا شیم و این قضیه رو واسه من سخت تر می کرد . حاضر بودم روزان واسه همیشه تامین کنم ولی می دونستم که رفتن روزان از خونه مساوی بود با فهمیدن میر حسین و عواقب بعدی .

از اون روز که روزان اون حرف ها رو بهم زد هوشیار تر شده بودم . درست بود حسی به روزان نداشتم ولی روزان زن من بود و من نمی تونم قبول کنم که کسی از زن من خواستگاری کنن . یکی رو فرستادم پرس و جو و فهمیدم که دکتره کیه ی . البته زیاد سخت نبود که از آدم های میر حسین می پرسیدم ولی اونا رو از اون روز که فهمیده بودم هستن مرخص کرده بودم . نمی دونستم باید تو این شرایط چی کار کنم . آرمان یه سری پیشنهاد هایی داد و من فکر می کنم که بهترین بودند . از یه طرف نمی خواستم کاری با روزان داشته باشم و از یه طرف نمی تونم بی خیالش بشم . اون زن من بود و من باید مراقبش باشم .

از دایه پرسیده بودم تو کدوم بیمارستان کار میکنه و خودمم یه بار تا نزدیک اونجا رفته بودم ولی نمی دونستم برم اونجا چی بگم ، من شوهرش بودم و باید همه بفهمن روزان همسر منه ..

امیدوارم امروز بد تموم نشه و اوضاع اونجوری که فکر می کنم پیش نره .

روزان

- مامان میشه من نیام ؟

- نه روزان جان شما حتما باید باشی .

- آخه مامان من اصلا ازش خوشم نمی یاد

- نه اینکه من خیلی خوشم می یاد

اینو با خنده میگو و میره از اتاق بیرون . از این حرفش خندم میگیره . اصلا نمی دونم این دختره امروز واسه چی می خواد بیاد اینجا و از همه بدتر مامان میگو شما هم باید باشی . آخه اون خیلی از من خوشش می یاد یا من عاشق اونم که برم ببینمش . با این حال ، یه لباس فیروزه ای با شلوار مشکی پام میکنم و یکم آرایش می کنم البته به دستور مامان .

صندل میشکی مو پا میکنم و موهامو دست می کشم و میرم بیرون .

- ماشالله چه ماه شدی ، برم برات اسپند دود کنم

از حرکت دایه خنده می شینه رو لبم

- زحمت نکشید

- بیا اینجا عزیزم

میرم و نزدیک مامان م یشینم

- ببین یکم به خودت می رسی چه قدر ناز تر می شی

- مرسی

- وقتی کیاوشم می یاد اینطوری باش ، یادت رفته چه قوی به من دادی

یکم فکر میکنم . تا اونجایی که حافظم یاری میکرد من به مامان قوی نداده بودم که الان راجع به اون حرف می زد . سرمو می ندازم پایین تا از زیر جواب در برم ولی نمی شه .

- روزان جان ، مردا عقلشون به چشمشونو ، هواست باشه

- مامان

- مامان نداریم ، میدونم اگه مادرتم بود اینجا الان این حرف و میزد . میدونی وقتی زن واسه شوهرش آرایش کنه یه عبادت محسوب میشه

- عبادت

- بله ، از این به بعد همیشه باید تو خونه اینجوری باشی

- آخه

- باشه عزیزم؟

- چشم

مامان تا چشم از زبون آدم نکشه بیرون کوتاه نمی یاد ، با مهربونیش آدمو خلع سلاح میکنه . دایه اسپند و آورده وو دور سر من می چرخونه و زیر لب یه چیزایی میگه که درست نمی شنوم . می خندم ، بدون هیچ دغدغه ای می خندم و خوشحالم از بودن تو این جمع سه نفرمون که زنگ خونه خورد . بهار اومده بود . خیلی بامزه بود معشوقه ی همسر من اومده بود خونه ی من . چه زندگی بامزه ای داشتم من .

- هواستو جمع کن

چاره ندارم که

- چشم

دایه میره درو با میکنه و من منتظرم تا بهار و دعوت کنم داخل . قبل از اینکه خودش بیاد تو بوی عطرش کل خونه رو برداشت . شیرین بود ، اونقدر شیرین که دل آدمو می زد و من چه قدر بدم می ومد از عطر های شیرین .

امروز زیباتر از اون روزی شده بود که اومده بود بی خبر . خیلی زیبا . ولی خیلی مغرور بود . بازم از اون نگاه هایی که انگار به نوکرش می ندازه به من می ندازه . انقدر اعتماد به نفس کمی داشتم که فکر میکردم هیچی نیستم در کنار اون ولی در واقعیت همچین چیزی نبود . زیبای چشمگیرش به خاطر نگاهش بود که از بالا به من نگاه میکرد . منم زیبا بودم شاید اگه انقدر آرایش می کردم از اونم زیباتر می شدم ولی دوست نداشتم صورتم و زیر اون همه آرایش پنهون کنم تا زیبا تر باشم . همینجوری از خودم راضی ام . حرف های مامان که یادم می یاد قوت قلبی می شه برام تا برای سلام دادن پیش قدم بشم . بهار اومده بود خونه ی من و من باید می رفتم استقبالش .

- سلام ، بفرمایید

یه نگاه بدی به سرتاپای من می ندازه و تقریبا با اخم جواب سلام منو میده . دختره ی هیچی ندار ، انگاری که مال باباشو از من طلب داره ، سلام نمیدادی که سنگیت تر بودی ولی من خودمو از تک و تا نمی ندازم و دوباره با لحن مهربونی بهش خوشامد میگم و به سمت آخر سالن اشاره می کنم .

- بفرمایید ، خوش اومدید

دایه میره سمت آشپزخونه و من هنوز منتظرم تا خانم مانتو رو از تنش دربیاره بیرون .

- خوش اومدم ، ولی فکر نکنم تو ، تو جایگاهی باشی که به من خوش آمد بگی

لبخند مرموزی می زنم ،

- عزیزم ، اینجا خونه منه و فکر میکنم ادب حکم میکنه که من به شما خوش آمد بگم هر چند که زیاد هم خوش نیومدید

ایشی زیر لب میگه و میره سمت مامان . خندمو حفظ می کنم . یک هیچ به نفع من بهار خانم مانتوشو که انداخته بود رو دستم آویزون می کنم و میرم سمتشون .

مامان و بهار دارن با هم دست می دن .

- با مادر شوهرم آشنا شدی بهار جان

کم مونده بود با چشمش سرمو منو بیخ تا بیخ ببره بزاره رو سینم

- مامان جان بهار و که می شناسید ، یکی از دوستای کیاوش

- بله ذکر خیرشونو شنیده بودم

لبخند زورکی میزنه که باعث میشه لبخنده من عریض تر بشه . مامان قدم اول و برمیداره

- کیاوشم خیلی از شما برام گفته ، خیلی دوست داشتم ببینمتون ، بالاخره یکی از دوستای خوب کیاوش هستید

به مبل اشاره میکنم و میگم :

- بفرمایید بشینید

مامان و بهار می شینن . داشتم نقش بازی میکردم ، نقشی که مامان سناریوشو نوشته بود . جلوی بهار که غرورشو دوست نداشتم داشتم بازی میکردم ، که شادم ، زندگی خوبی دارم ولی وقتی نگاهم میکرد یه جوری می شدم . نگاهش بد بود انگار داره به نوکر خودش نگاه می کنه ، نگاهی از جنس تحقیر . رفتارشو نمی پسندیدم . تپیش زیبا بود ولی من دوست نداشتم که البته کیاوش دوست داشت ، موقعی که وارد خونه شد شالش تقریبا از سرش افتاده بود ولی برام سوال بود ، کیاوش با این جور تیپ زدن بهار مشکلی نداشت ؟ شاید فقط با من مشکل داشت که همش به من گیر میداد .

مامان داشت با بهار خوش و بش میکرد

- خوبی بهار جان

- ممنون ، باید زودتر می یومدم دیدنتون ببخشید

- نه عزیزم ، این چه حرفیه ی

رو به من میگه

- دخترم نمی خوام از مهمونت پذیرایی کنی

- البته

از رو میل بلند می میشم و میرم سمت آشپزخونه ،، هر حرف مامان دنیا معنی داشت پیشش سرش و امیدوار بودم که بهار اون معنی ها رو بفهمه .

امروز قرار بود من به جای دایه پذیرایی کنم . دایه همه کار و کرده بود و من فقط نقش یه میزبان کدبانو رو بازی میکردم . شربت های که دایه از قبل آماده کرده بود رو لیوان های بلندی که تو سینی بود می ریزم . استرس داشتم ولی چرا باید داشته باشم ،، الان بهار باید استرس داشته باشه که از قیافه اش معلومه اصلا استرس نداره .

صدای دایه که داشت با بهار خوش و بش می کرد و می شنیدم که دستم لرزید و یکم از شربت ریخت تو سینی

- گندت بزن

یه دستمال برمیدارم و سینی رو تمیز می کنم و آرام و با وقار میرم سمت اونا . اول سینی رو جلوی بهار میگیرم و بعد دایه و مامان و در آخر یه لیوان واسه خودم یمزارم رو یمز و سینی ور برمیگردونم رو اپن .

مامان سعی می کنه با لبخندش بهم دلگرمی بده . لبخندش دلگرم کننده است .

- به کیاوش خیلی گفته بودم باید زودتر پیام ولی وقت نمی شد ، ببخشید

خیلی آرام و مودب حرف میزد .

- تعریف تو خیلی از کیاوش شنیده بودم

لبخند دلفریبی میزنه

- کیاوش به من لطف داره

- البته عزیزم ، کیاوش قلب مهربونی داره و واسه دوستاش همه کارم میکنه

حرف های مامان رو دوستای کیاوش یه جورى بود . هر آدم خنگی هم بود می فهمید مامان میخواد بگه بهار واسه کیاوش یه دوست هست و همین . از این دختر بدم می یومد ، وقتی می دیدمش حس بدی بهش پیدا میکردم . آدم که نباید از همه ی اطرافیانش خوشش بیاد حالا من از این بدم می یومد و مشخص بود که اونم عاشق من نیست ولی با تمام اینها وقتی نگاهش میکردم سعی میکرد لبخندشو حفظ کنه . میوه رو میز چیده شده است . به میوه ها اشاره میکنم

- بهار جان ، بفرمایید

- ممنون ، میخورم

یه سیب برمیدارم و پوست میکنم ، سرگرم میشم تا شاید استرسم کمتر بشه .

- خوب بهار جان یکم از خودت بگو

- فکر می کنم کیاوش یه چیزایی گفته باشه

- درسته عزیزم ، ولی خیلی دوست دارم از خودت بشنوم

لبخند میزنه و شروع میکنه یکم از خودش گفتن ، تحصیلکرده بود کارشناسی حسابداری ، یه خواهر داشت و پدر و مادرش تو یه ویلا تو شمال زندگی میکردن

- کیاوش قبلا یه چیزایی برام گفته بود البته قبل از اینکه روزان بشه عروسم

همون موقع صدای تلفن زنگ میخوره ، چه بد موقع . یه نگاهی به همه میکنم میکنم و با ببخشیدی میرم سمت تلفن و گوشی رو برمیدارم میرم سمت راهرو تا مانع حرف زدن اونا نشم . شاید با نبودن من راحت تر بتون حرف بزنن .

مامان میخواست با این ملاقات و حرف هایی که قرار بود به بهار بزنه ، حضور بهار و تو زندگی کیاوش کمرنگ کنه و از من کمک خواسته بود . با حرف هاش و مهربونیهاش نمی تونستم بهش نه بگم .

من خودم شخصا دوست نداشتم با بهار دوباره روبرو بشم ولی به خاطر مامان که ازم خواهش کرده بود قبول کردم ولی این قبول کردن باعث نمی شد که بخوام با کیاوش باشم . مامان می خواست با این کار به بهار بفهمونه که مثلا من خانم این خونم و عروس اونا .

- بله

- الو سلام

کیاوش بود

- سلام

- روزان ، گوشی رو میدی به مامان لطفا

- دستشون بنده

مکث میکنه . مردد بود تو گفتن و نگفتن ولی بالاخره گفت

- بهار اومده ؟

نیشخند میزنم ، نگران بود . حتی از پشت تلفن هم می توانستم حسشو درک کنم . بهار چی داشت که کیاوش دوشش داشت ، شاید از دید من خوب نباشه ولی دیدگاه افراد با هم فرق میکرد

- آره ، اومده

- نمی ری بیمارستان

خندم گرفته بود . چه قدر تابلو می خواستم منو از خونه بفرسته بیرون .

- نه خیر شیفت ندارم

- چه بد

آهسته گفت ولی من شنیدم . منو اذیت کرده بود و حالا خودش داشت اذیت میشه . خدا خوب جایی نشسته بود .

- شما تشریف نمی یارید

- نه ، یه جلسه مهم دارم

- !.. دوستتون که تنها می مونن

- با کنایه حرف نزن

- کنایه نزد من که ، دوستتونه دیگه ، دشمنتون که نیست

- اصلا بیخیال ، فقط میشه هواست به مامان باشه

- کی چی بشه ؟

- یه وقت حرفی به بهار نزنه

یه لحظه خشک شدم ، خنده از رو لبم رفت . حس بدی که اون لحظه داشتم حس فرو ریختن بود . داشت به من می گفت مواظب باشم تا مادرش چیزی به معشوقه اش نگه .

چه قدر آدم می تونه پرو باشه ، اون روز اونقدر زنم ، زنم کرد کم مونده بود قالب تهی کنم الان مرتیکه ی بی شعور چی میگه

- میگی مواظب باشم تا مادرت حرفی نزنه تا معشوقتون ناراحت بشه

- روزان درست حرف بزن

- غلط گفتم ، معشوقه ات نیست

صدای عصبیش پیچید تو گوشی

- حد خودتو فراموش نکن روزان

- جدی ، حد من کجاست ؟

مامان چه دلش خوش بود تا بتونه یه رابطه ای رو بین ما ایجاد کنه ، کیاوش بهار و دوست داشت و پر واضح بود که مامان داره تلاش بیهوده می کنه . چطور توقع داشت به مردی که زن دیگه ای رو دوست داره یه فرصت بدم . نه نمی تونستم

از این ناراحت بودم که همه می گفتن زن و مرد با هم برابر اند . ولی چه قدر این دورغ مضحک به نظر می یومد . مگه خدا نگفته بود زن و مرد با هم برابر اند ولی چرا فرق بود بین زن و مرد ، یه فرق از زمین تا آسمون .

کیاوش حق داشت معشوقه اشو بیاره تو خونه ای که به اصطلاح خودش زنش اونجا زندگی میکرد بدون هیچ ترس و ابایی ولی من باید می ترسیدم که ناخواسته و اشتباها یه مرد از منی که اسم شوهر تو شناسنامه ام داشتم خواستگاری کرده بود .

زنم ، زنم ... مگه زنش نبودم پس چرا منو نادیده میگرفت ، حق این کار و داشت چون دیگران این اجازه رو داده بودند یا حتی خودم ولی تموم شد . حق من این نیست که زندگی منو به بازی بگیره و خودش بره پی خوشگذرونی هاش .

غیرت بی جاش ، تعصبات خرکی اش ، حالا این حرف هاش اونقدر اذیتم میکرد که می خواستم هر چی از دهنم در بیاد بارش کنم . لیاقتش همون بهار بود که وقتی اومد تو خونه روسری از سرش افتاده بود . پس چرا به اون گیر نمی داد ، مگه دوستش نداشت . ولی من بدبخت چپ برم ، میگه چرا چپ رفتی ، راست برم ، میگه چرا راست رفتی .

از اون روزی هم که فهمیده بود خواستگاری کرد کسی ازم ، تقریبا تو هر کاری که می خواست دخالت می کرد ولی بازم جای شکرش باقی بود سر و کله اش تو بیمارستان پیدا نمی شد .

- روزان ، بسه امروز اصلا حوصله بحث کردن با تو یکی رو ندارم

- دوست داشتی الان به جای من با معشوقه ات حرف بزنی

اونقدر فریادش بلند بود که گوشی رو از گوشم دور کردم

- بدم می یاد از کلمه معشوقه ، نمی فهمی ؟

- به جهنم

اینو میگویم و گوشی رو قطع می کنم . خودتو اون معشوقه ات برید به جهنم . گوشی رو پرت می کنم رو تخت و چند تا نفس عمیق می کشم تا از دست این بغض لعنتی خلاص بشم . مامان باعث شده بود وارد این بازی بشم ولی الان دلم می خواست کیاوش و اذیت کنم ، همونجوری که باعث اذیت من می شد و مدام منو ناراحت میکرد .

گوشی رو پرت می کنم رو تخت و چند تا نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط بشم . موهامو تو آینه مرتب می کنم و از اتاق می یام بیرون و میرم تو پذیرایی . دایه نبود ولی مامان داره نگاهم میکنه ، می دونستم می خواد بدونه کی پشت خطه بوده

- کیاوش بود

- باشه دخترم ، کی برمیگرده ؟

لبخندی میزنم

- گفت یه جلسه مهم داره ، کارش یکم طول میکشه

بهار داشت حرص می خورد و من داشتم حال میکردم .

- خوب پس بهتره بریم سر مسئله ای که میخواستیم راجع بهش حرف بزنم

یکم تو جام جابه جا میشم و پامو می ندازم رو پای دیگم . میدونم مامان چی میخواد بگه ولی بازم مشتاقم تا مامان حرف هاشو بزنه و حالت بهار و ببینم

- یه سری مسئله هست که ما میدونیم و می خوام شما هم بدونید

- خوشحال میشم بشنوم

- مطمئنا تو میدونی چند ماه پیش که قضیه فوت شدن پسر ، برادرم شوهرم پیش اومد و بعد یه سری اتفاق هایی که بعد اون افتاد که منجر شد به عقد روزان و کیاوش .

سرشو تکون میده

- بله در جریان هستم

- خوب همونجوری که خودتم میدونی عزیزم ، الان روزان زن کیاوش و عروس منه

حالت صورتش عوض میشه

- البته فقط تو شناسنامه دیگه .

مامان لبخند زیبایی به بهار میزنه

- ببین بهار جان ، می خوام شرایط روشن باشه واست که خوب تصمیم بگیری . روزان الان شرعا و قانونا زن کیاوش ، خوب با هم تو یه خونه زندگی میکنن ، چطور بگم ممکنه که یه سری مسائل پیش بیاد

خجالت می کشم ، سرمو میندازم پایین و خودمو با انگشتم سرگرم میکنم

یه لحظه نگاهم می یوفته به بهار . اخم کوچکی میشینه رو ابروهاش ولی من ریلکس نشستم البته با کمی خجالت .
مامان داشت حرف هایی که از دیروز آماده کرده بود به بهار بگه می گفت .

- متوجه منظورتون نشدم

- روزان عروس منه و من دوست دارم که یه نوه داشته باشم . البته نوه دارم ولی دوست دارم نوه ی پسری موهم
ببینم .

تو موقعیت بدی قرار گرفته بود . خوشحال نبودم از اینکه بهار تو موقعیت بدی بود ولی ناراحتم نبودم . ناراحت بهار
نبودم چون هیچ کس ناراحت من نبود .

- ببخشید

- میدونی بهار جان ، من نمی خوام شما رو تو منگنه قرار بدم و به اجبار بخوام تا پسر از دواج کنی

- متوجه حرفاتون نشدم گیتی جون ، دارید ازم خواستگاری میکنید ؟

- آره عزیزم

لبخندشو می بینم و لبخند میشنه رو لبم

- خوب جوابت چیه ی عزیزم

- نمی دونم چی بگم ، خیلی یدفعه ای شد

- میدونم عزیزم ، نمی خوام زود جواب بدی ولی میخوام به پیشنهادم فکر کنی با این می دونم قبول کردن شرایط
خاص کیاوش یکم واسه پدر و مادرت براشون سخته

گنگ نگاه میکنه

- شرایط خاص ؟

- خوب دخترم من می دونم که تو با قضیه مشکلی نداری ولی خوب پدر و مادرت اجازه میدن با یه مرد متاهل ازدواج
کنی ؟

از قیافه اش خندم میگیره

- متاهل

- خوب بهار جان ، روزان عروس منه ولی چون میدونم شما به هم علاقه دارید بهت این پیشنهاد و دادم چون نظر
پسر برام مهمه

- یعنی این

با دست به من اشاره میکنه . این یعنی چی آخه . انگار داره درخت و اشاره میکنه

- قراره زن کیاوش بمونه ؟

- وا .. بهار جان این چه حرفیه ی . روزان عروس اول منه ولی شما اگه می خواید با هم ازدواج کنید از نظر خانواده و روزان مشکلی نیست

این پا و اون پا میکرد

- راستش کیاوش یه چیزای دیگه می گفت

- چه چیزایی

- می گفت که قراره از هم جدا بشن

مامان خنده ی کوتاهی میکنه

- مگه کیاوش همچین چیزی گفته به شما عزیزم ..

بهار سرشو تکون میده

- از دست این مردا ، دوست دارم هر جور که شده ، هر چی رو میخوام واسه خودشون نگه دارن و حتما میخواستنه با این حرف تو رو پیش خودش نگه داره

- دروغ گفته ؟

- عزیزم ناراحت نباش ، کیاوش حتما یه سری دلایل واسه خودش داره که حتما واسه خودش قانع کننده است . ولی بهار جان تو دختر کاملی هستی اینو من دارم بهت میگم ، مادر کیاوش . روزان و کیاوش هیچ وقت نمی تونن از هم طلاق بگیرن یا از هم جدا زندگی کنن

بهار کیش و مات شده بود . اگه کیاوش و می خواست باید حضور منو تو زندگیش تحمل میکرد و مامان می دونست هیچ زنی اینو نمی تونه تحمل کنه .

- کیاوش اینا رو به نگفته بود

- من متاسفم به خاطر پنهون کاری کیاوش ولی من وظیفه خودمو انجام دارم و بهت پیشنهاد دادم و منتظر جوابت می مونم عزیزم . تصمیم با شماست .

- من باید فکر کنم گیتی جون

- البته عزیزم

مامان توپ و انداخته بود تو زمین حریف البته توپی که کم باد بود هر لحظه ممکن بود بادش خالی بشه . بهار هم همین وضعیت و داشت . خودمو که جاش می زارم الان میخوام کله ی کیاوش و بکنم .

بهار چند دقیقه ای میشینه و بعد رفع زحمت میکنه

بعد رفتنش یک با مامان حرف میزنیم .

- خوشگل بود

- آره عزیزم ، خوشگل بود ولی خوشگلی همه چیز تو زندگی نیست

- مودب هم بود

- درسته مودب بود ، خوشگل بود ، تحصیلکرده بود ولی من یه چیزای دیگه رو می بینم

واسه مامان خوشایند نبود که کیاوش با بهار ارتباط داشت از یه طرف خوب بود واسه من که دیگه بهار اونجوری سراسر غرور به من نگاه نمی کنه و از طرفی هم توقع مامان زیاد میشه و من میدونم دیگه ول کن من نمیشه .

می دونستم اذیتم نمی کنه ، دوستم داره ولی اینم می دونستم کیاوش هم پسرشه و دوست داره زندگیش سر و سامون بگیره . ناراحت نبودم از اینکه پشت تلفن اونجوری باهاش حرف زدم . خوب منم یه حدی دارم دیگه ، مرتیکه ی بی اخلاق .

خیلی ساکت موندم فکر کرده خبریه . حالا که مامان اینجاست دیگه کوتاه نمی یام ف حرفی بزنه جوابشو می شنوه . درسته اونقدر سر زبون دار نبودم ولی اندازه ی خودم زبون داشتم و یم تونستم از پس کارام بر بیام ولی تو این چند ماه گذشته به خاطر اون مسائلی یه جوری بودم که الان مامان با اومدنش و حرف هایی که هر روز بهم می زد شارژ روحیم میکرد و من می تونستم قوی باشم .

منتظر بودم تا شب کیاوش بیاید . اگه بگم استرس نداشتم دروغ بود . چون خیلی زیاد استرس داشتم و واقعا نمی دونستم عکس العمل کیاوش راجع به حرف هایی که مامان زده چی میشه .

من خودم نمی تونستم حضور کیاوش و تحمل کنم و اونم حتما همینطور بود .

- روزان جان شام نمی خوری مگه ؟

تو دلم میگم مامان چه راحته و اصلا استرس نداره تازه فکر خوردن شام هم هست ولی خوب اون مادر کیاوش و حرفی نمی تونه بزنه ولی به من بدبخت حتما یه چیزی میگه . می شناسمش تا حدودی و میدونم الان عصبی می یاد خونه .

میرم تو آشپزخونه با اینکه گرسنمه ولی میلی به غذا ندارم . مامان و دایه با هم حرف میزنن ولی من ذهنم اینجا نیست که بدونم چی میگن . فقط منتظر اومدن کیاوش بودم و به ساعت روی دیوار نگاه میکردم .

بعد از اینکه میز و جمع کردم مامان دایه با شب بخیری رفتن تا بخوابن .

- پس روزان جان کیاوش اومد غذاشو گرم کن

باز مامان منو گذاشته بود تو منگنه . کلا هر کاری می خواست میکرد و من می دونستم بد منو نمی خواد ولی الان کیاوش مثل ببر زخمی می یاد خونه و من با اون چی کار کنم .

خیلی وقت بود که رفته بودن تا بخوابن ولی من هنوز داشتم تو پذیرایی قدم میزدم . نمی تونستم برم بخوابم چون مامان گفته بود غذای کیاوش و گرم کنم . نمی تونستم یه جا بند بشم چون می ترسیدم کیاوش بیاد و همه چی رو سر من خراب کنه . پشت پنجره ته سالن ایستاده بودم و داشتم به شهر نگاه میکردم که در خونه باز شد . پرده رو میندازم و چند قدم میرم جلوتر . کیاوش و می بینم که وارد خونه شده . برق های سالن نیمه تاریک بود و فکر نکنم منو دیده بود چون داشت می رفت سمت راهرو .

- کیاوش

سرشو برمیگردونه و به سالن نگاه میکنه . خسته بود و می تونسم تو اون نور کم هم اینو تو چهره اش ببینم . میرم جلوتر و سلام میدم

- سلام

یه نگاهی به سر تا پام میکنه و جواب میده . وقتی مامان اینا رفتن تا بخوابن آروم رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم یه تونیک با شلوار پوشیدم و یه شال انداختم رو سرم . نمی تونستم اونجوری با کیاوش روبرو بشم الان فکر میکنه عاشق چشم ابروش شدم و می خوام از راه بدرش کنم .

- سلام ، چرا بیداری این موقع شب

دلم براش می سوزه . تا الان این شکلی ندیده بودمش . کلا آخه مگه چند بار دیده بودمش ولی تو اون چند بار هم اینجوری نبود خیلی داغون بود .

- نه ولی اشتها ندارم

- مامان گفت برات غذا گرم کنم

- از دست این مامان

- گرم کنم ؟

- باشه ، لباسمو عوض کنم می یام .

میره تو اتاقش و منم میرم تا غذاشو گرم کنم . زودتر میز و میچینم و می خوام تا نیومده برم تو اتاقم ولی زودتر از اتاقش دراومد بیرون .

غذا روو از ماکروفر در می یارم و میزارم رو میز جلوش

- شب بخیر

- میشه چند دقیقه بشینی

مودب شده بود . به جهنم امروز مثل اینکه خیلی کارساز بوده

حالا که عصبانی نبود نمی خواستم من عصبانیش کنم . یه صندلی می کشم بیرون و می کشم

- اون دکتره که دیگه حرفی نزد

میدونستم منظور از دکتر کی بود

- نه

- دکتر خیلی مودبی بود

- دیدیش مگه

یکم از سالاد میخوره و میگه

- فکر میکردی بی خیال میشم

اصلا یه همچین فکری نمی کردم

- نه ولی ..

- فکر می کردی می یام آبرو ریزی راه میندازم

نمی دونم تو قیافم چی دید که لبخند کوچکی نشست گوشه لبش

- واقعا خیلی دوست دارم بدونم منو چطوری شناختی که اون فکر و کردی

سرمو بی هدف تکون میدم

- اینهمه تو اجتماع بودم ، درس خوندم و الان فکری مثل چاله میدونی ها می یام بیمارستان میرم یقه ی یارو رو می گیرم

از حرفاش خندم میگیره ، دقیقه همین فکر و کرده بودم

- دقیقه همین فکر و کرده بودم

با خنده میگه :

- از دست تو

داشت غذا می خورد و من داشتم غذا خوردن اونوو نگاه میکردم . واسه اولین بار که بدون هیچ حرف و حدیثی روبروی هم نشستیم و

یکم دوغ میریزه و می خوره و به ظرف غذاش نگاه میکنه وای فکرش جای دیگه است

- از زندگیت راضی روزان

امشب واقعا یه چیزیش میشد این کیاوش ، نمی دونم بهار چی گفته و چی شنیده که این جوری شده . اصلا عصبانی نبود بیشتر غمگین بود تا عصبانی .

حرفی نمی زنم که خودش ادامه میده

- من از زندگیم راضی نیستم . زندگیم شده بازار شام . هر کسی می یاد و میره . هر کسی دوست داره توش دخالت می کنه و من واقعا کم آوردم

- چیزی شده کیاوش ؟

لیوان و تو دستش بازی میده

- خیلی چیزا شده روزان . من نمی دونم واقعا از پس کی باید بریام . من زندگی آروم می خوام ، زندگی خودمو . نه اینکه اطرافیانم منو با کاراشون تحت نظر بگیرن و از دور برام تصمیم بگیرن

نمی دونستم منظورش مامان بود یا یه آدم دیگه ولی در اصل موضوع فرقی نمی کرد ، کیاوشم مثل من بود و نمی خواست کسی تو زندگیش دخالت کنه

- به خاطر حرف هایی که مامان به بهار زد ناراحتی ؟

نگاهم میکنه ، انقدر نگاهش سنگین که احساس می کنم دارم می شکم

- نمی دونم چی گفت ولی این یدونه اشه ، ولی مهمترینش نیست

- من با بهار مشکلی ندارم ، یعنی در اصل من یهو افتادم وسط زندگی شما دو تا

هنوز داره نگاهم میکنه ، به خودم جرات می دم و نگاهش میکنم و می خوام یه جورایی بحث و عوض کنم

- بهار خیلی خوشگله

- آره خیلی خوشگله

- قبول کرد

- چی رو ؟

- اینکه باهات ازدواج کنه

با تعجب میگه :

- من بهش پیشنهاد ازدواج ندادم

- مامان امروز ازش خواستگاری کرد

با صدای نیمه بلندی میگه :

- چی کار کرد ؟

لبمو گاز میگیرم و به راهرو اشاره ی می کنم

- الان مامان اینا بیدار می شن

- ازش خواستگاری کرد

سرمو تکون میدم

- از دست کارای این مامان

با خجالت می گم

- ولی فکر نکنم قبول کنه

- چرا

- آخه ... آخه گفت باید زن دوم بشه

لیوان و میزازه رو میز و خیلی آروم میخنده

- از دست شما زنا

از آروم بودنش استرسم از بین میره . پس ما هم می تونیم مثل دو تا آدم متمدن بشینیم و حرف بزنیم .

- چیزی بهت نگفت ؟

- باهاش صحبت نکردم .

- یعنی زنگ هم نزد ؟

- گوشیم خاموشه

نمی دونم چی شده بود ولی معادلاتمون درست از آب درنیومده بود . ما فکر میکردیم بهار به محض اینکه از خونه بره بیرون با کیاوش حرف میزنه ولی نه .

سکوتمون طولانی شد . ناراحتیش یه جورایی ناراحتیم کرده بود . همیشه کیاوش و خوب و بعضی وقت ها عصبانی دیده بودمش و الان این حالتش برام نا آشنا و غریب بود و یه جوری بود .

- کیاوش

سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه

- من متاسفم

نگاهم میکنه ولی حرفی نمی زنه

- نمی خواستم زندگیتو خراب کنم

دستش دراز میکنه و دستمو که رو میز گذاشتم میگیره تو دستش و فشار کمی میده

- مقصر تو نیستی روزان

- اگه من نبودم ، تو الان داشتی زندگی تو میکردی

بازم دستم فشار میده . دستای من تو دستای کیاوش بود . داشت بهم دلگرمی میداد ، دلگرم میکرد که من باعث هچی نیستم ، من مقصر نیستم .

- خوب اگه منم نبودم تو الان زندگی خودتو داشتی

راست می گفت ، ولی اونقدر تو خانواده ی خودم فرق گذاشته بودن بین پسرا و من ، حالا احساس می کنم من که دخترم مقصر و چون سیاوش یه مرد ، مقصر نیست . ولی این درست نبود . رادمان پسر عموی اونو کشته بود

دستش هنوز رو دستمه و داره با انگشتم بازی میکنه . خودش اینجاست ولی فکرش اینجا نیست . معذب از این حالت ولی تکون هم نمی تونم بخورم .

- من بهار و دوست دارم

تو دلم میگم : یه چیز جدید بگو اینو که همه میدونن

- ولی هیچ وقت بهش جدی فکر نکردم

آب دهنمو قورت میدم ، گفتم یه حرف جدید بزن ولی نه این حرفمو

- میر حسین وقتی بهم گفت باید با یه دختر ایل ازدواج کردم بهار و بهانه کردم تا بتونم از زیرش در برم ولی نشد . بهار برام جدی نبود ولی از اون روزی که به میر حسین اون حرفارو زدم یه جورایی می خواستم بهش ثابت کنم که حرفام راست بوده ولی در واقع هیچ وقت به بهار جدی فکر نکرده بود .

داشت این حرفارو به من میزد در صورتی که نگاهش سمت دیگه ی اتاق خیره به چیزی بود که من تو اون تاریکی نمی دیدم .

- بهار خیلی دور بود از ایده آل های همسر آینده ی منه

- امروز که داشت می یومد تو خونه شال از سرش افتاده بود

اینو میگم و خودم تازه می فهمم چه حرف احمقانه ای زدم . احمق ... احمق . تو حرف نزدی که نمیگه لالی . مثلاً می خواستی بهش دلداری بدی با اون حرف بیشتر خودمو پیشش ضایع کردم با این افکار بچه گونم .

نگاهم میزنه و با لبخند سرشو تکون میده

- بهار دختر بدی نیست ولی با دخترایی که تو خانواده و ایل من هستند خیلی فرق میکنه . ما تفاوت های فاحشی با هم داریم . شاید بعضی وقت ها مقایسه میکردم بهار و بهش گوشزد می کردم ولی بهار نمی تونست تغییر کنه . شاید اگه یکم اخلاقشو تغییر میداد می تونستم روش فکر کنم ولی الان نه .

- پس چرا باهش موندی و به همه گفتی می خوام باهش ازدواج کنی

- روژان من یه بچه ی 12 ساله نیستم یا یه پسر 18 ساله که دیگران برام تصمیم بگیرن ، می خواستم بهشون نشون بدم که خودم می خوام واسه زندگیم تصمیم بگیرم

آروم زیر لب میگم

- درک می کنم

- واسه هر دومتون خیلی سخته و دیگران با حرف هاشون سخت تر میکنن

نوازش دستش هنوز ادامه داره ، امشب حالش خوب نیست ، دلم واسه هر دومتون می سوزه

- بهار چی میشه ؟

سرشو تکون میده

- میره پی زندگی خودش

- ناراحت نمیشی

دوباره یه نگاهی بهم میندازه و دستمو یه کوچولو فشار میده

- من بچه نیستم روزان و از اول می دونستم بودن با بهار یه جایی باید تموم بشه

- پس اون چی ، اونم میدونست

- من هیچ وقتی در مورد آینده باهاش حرف نرده بودم . اما وقتی تو اومدی تو زندگیم حسادت اون بیشتر شده بود ولی اصلا ارتباطی به رابطه ی ما نداشت .

- پس مامان الکی انقدر حرص خورد

- الکی که نبود به جای اون همه حرصی که من خوردم ، حرص خورد

چند دقیقه ای بود دوباره رفته بود تو فکر و من خیلی خوابم م یومد ، چشمام سنگین شده بود .

- چیزی نمی خوامی برات بیارم

نگاهم میکنه

- نه مرسی ت برو بخواب

- پس اول اینا روو جمع کنم

- جمع میکنم ، تو الان بیهوش میشی از خواب

می خندم

- خوابم می یاد ولی نه در حد بیهوشی

از رو صندلی بلند میشه ، نگاهم میکنه

- روزان

- بله

- من واقعا متاسفم بابت کارای قبل

- مهم نیست کیاوش ، خودتو اذیت نکن

و واقعا تو اون لحظه هیچی مهم نبود . جلوی من یه مردی نشسته بود که سر رشته ی زندگیش رو از دستش درآورده بودند و من درک میکردم چه حالی داره .

- میخوام بیشتر بشناسمت روزان

سکوت میکنم و فقط با شب بخیری از آشپزخونه در می یام بیرون و میمر سمت اتاقم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

چند روزی بود که صبح ها با هم صبحونه می خوردیم هر چهارتامون . از اون روز دیگه هیچ کس حرفی از بهار نزده بود و فقط با کیاوش در حد سلام و حالت خوبه حرف زدم البته اینم بگم اون حرفاش خیلی روم تاثیر گذاشته بود و می دونستم شرایط بهش فشار آورده بوده که برخورد های قبلش بد بودند ولی خوب من مهربون بودنشم دیده بودم .

امروز از صبح مامان میگفت که دلشوره دارم و این دلشورشم به من سرایت کرده بود . همش منتظر بودم تا اتفاق بدی بیوفته که با زنگ تلفن و خبر بدی که دادند روزمون تکمیل شده بود . مامان حالش خوب نبود . پدر کیاوش یه تصادف داشت و الان تو بیمارستان بود و همه ناراحت بودیم . نمی دونستمم چه طوری به کیاوش بگم ولی باید می رفت و بلیط می گرفت واسه مامان که برگرده . دایه داشت آب قندی رو که برای مامان آماده کرده بود بهش می داد که منم رفتم سراغ تلفن و شماره کیاوش و گرفتم . فقط یه بار اون روز که نگران دایه بودم بهش زنگ زده بودم

- الو

- بله

- کیاوش کجایی ؟..

آخه به تو چه که کجاست ، حرفتو بزن .

- تو شرکت ، اتفاقی افتاده ؟

- نه فقط یه مشکل کوچکی به وجود اومده

- مامان خوبه ؟

- آره خوبه ولی میر حسین زنگ زد و گفت که بابات با ماشین یه تصادف کوچک داشته و الان بیمارستانه .

- به میر حسین زنگ میزنم

گوشی رو قطع کرد و من نفس حبس شدمو می دم بیرون . چه قدر بد بود که همچین خبرای ناخوشایندی رو بدی به کسی .

چند دقیقه بعد تلفن زنگ خورد

- الو روزان

- بله

- مامان کجاست ؟

- تو اتاق دراز کشیده

مامان بی تاب می کرد و من واقعا نمی دونستم باید الان چی کار کنم

- با میر حسین حرف زدم ، تصادف خطرناکی نبوده

- وای خدایا شکر ، پس چرا بیمارستانن ؟

- مثل اینکه دستش شکته .

- به مامان بگم

- بگی هم الان باور نمی کنه ، می دونم تا بابا رو نبینه آرام نمی شه

- پس چی کار کنم من الان

- تو حالت خوبه ؟

حالم خوب نبود ، استرس و نگرانی صبح ، اون تلفن و بعد حال مامان حال منم خراب کرده بود . دایه پیش مامان بود و

من نمی دونستم باید چی کار کنم ، هیچ وقت تو یه همچین شرایطی گیر نکرده بودم . رو قلبم یه فشاری بود

- نه ، بیا کیاوش

- می یام عزیزم ، چیزی نیست ، یه لیوان آب بخور و سعی کن به خودت مسلط باشی . فقط ترسیدی . اتفاق خیلی

بدی نیوفتاده

لحن آرومش حالمو بهتر کرده بود .

- من تا نیم ساعت دیگه خونم ، اول میرم یه آژانس بلیط می گیرم بعد می یام

باشه ای میگم و تلفن و قطع می کنم و میرم پیش مامان . مامان رو تخت دراز کشیده کنار تخت رو زمین می شینم

- خوبید مامان ؟

- خوبم عزیزم ، تو چرا رنگت پریده

- نه خوبم

- کیاوش گفت فقط دستشون شکسته

- خدا کنه ، خدا کنه

خیلی پدر کیاوش و دوست داشت که اینجوری براش بی تاب می کرد . جالب بود برام خیلی زیاد .

من کنار مامان ام و دایه بیرون . در آروم باز میشه ، با صدای باز شدن در سرمو برمیگردونم ، کیاوش می یاد داخل .
همونجوری نگاهش م یکنم تا نزدیک تر

میشه .

- اومدی کیاوش

- اومدم مامان چت شد ؟

- از دست پدر تو

- چیز نیست مامان ، فقط یکی از دستاش شکسته

مامان رو تخت نیمخر میشه و به من لبخند میزنه .

- برسم اونجا دست دیگشم می شکنم

- ای بابا ، پدر بیچاره من

- همین پدر تو بیچاره است

میشنه کنار مامان

- بهتری ، روژان می گفت حالت خوب نیست

- روژانم و هم ترسوند

سرموو تکنون میدم

- نه مامان ، این چه حرفیه

کیاوش پیشونی مامانشو می بوسه

- مامان جان بلیط گرفتم . 6 حاضر باشید راه می یوفتیم .

- مرسی پسر ، دلشوره دارم تا نبینمش دلم آروم نمیشه

- پس آماده باشید منم یه دوش بگیرم میریم

کیاوش از اتاق میره بیرون ولی من خیره شدم به اون چهار تا بلیطی که کنار تخت پیشه مامان . چرا چهار تا مگه قرار بود همه بریم . مامان رد نگاهمو دنبال میکنه و به بلیط ها میرسه و من می بینم لبخند میزنه

- پاشو دخترم ، باید آماده بشیم

آب دهنمو قورت میدم

- همه می ریم ؟

- حتما دیگه ، چهار تا بلیط گرفته

همون موقع دایه می یاد تو اتاق

- کیاوش خان گفتن همه می ریم

منو کجا می خوان ببرن آخه ، من کار و زندگی دارم

- دخترم کیاوش خان کارت داشت

یه نگاهی به مامان و دایه می کنم و بلند میشم . از تو آشپزخونه صدا می یومد . رفتم سمت آشپزخونه کیاوش پشت میز نشسته بود . میرم جلوتر داشت نهار می خورد .

- نهار نخورده بودم

سرمو تکونم میدم

- چهار تا بلیط گرفتم

نگاهش میکنم

- می تونی دو سه روزی نری بیمارستان دیگه

من شیفیتی میرفتم بیمارستان ولی دلم نمی خواست برگردم به اون شهر ، دلم نمی خواست دوباره صحنه هایی و ببینم و با کسایی برخورد کنم که دوست ندارم .

بی هدف سرمو تکون میدم . نمی دونم چی بگم و فقط سرمو تکون میدم

- پس برو آمادشو ، بابا رو ببینیم زود برمیگردیم ، نگران نباش

از آشپزخونه در می یام بیرون . نگران اون نبودم . نگران اتفاق هایی بودم که قرار بود بیوفته . نگران برخورد آدم هایی بودم که قرار بود ببینمشون . نگرانی من چیز دیگه ای بود .

میر تو اتاقم و رو تخت میشینم . نمی تونستم برگردم . دستم به هیچ کاری نمی رفت . دوست نداشتم برگردم به شهری که مردمش زندگیمو عوض کردن .

چرا همه باید بریم . منو دایه می مونیدم دیگه . اصلا من نمی رم . میرم میگم که من کار دارم و نمی تونم بیام . ولی نه روم نمیشه برم چی بگم الان آخه .

باید برم پیش مامان . میرم تو اتاق . مامان داره لباس هاشو تو چمدون میزاره دایه هم همینطور .

- مامان

- جانم عزیزم

این پا و اون پا میکنم

- میشه من نیام

- چرا دخترم

- آخه من

بلند میشه و کنار من می ایسته و دستمو میگیره

- باید با خانواده آشنا بشی ، دوست نداری پدر کیاوش و ببین همینطور خواهراشو

- من دوست ندارم دوباره به اون شهر برگردم

- روزان جان آدم باید با واقعیت های زندگیش روبرو بشه و تو باید این کار و انجام بدی

- من آمادگیشو ندارم ، اونم الان

- آمادگی پیدا نمی کنی تا وقتی تو شرایطش قرار نگیری

- من اونجا تو اون عمارت

- درسته ممکنه اتفاق هایی پیش بیاد ولی این اتفاق باید بیوفته

- مامان

- قوی باش ، مثل همیشه

از مامانم کاری برنمی یاد ، نمی دونم باید چی کار کنم . برمیگردم تو اتاقم ساعت 5 شده و من هنوز رو تخت نشستم .

هنوز هم بعد از حرف های مامان دلم نمی خواد برم باهاشون . اصلا چه دلیلی داره من یک کاره بلند بشم با اونا برم ولی باز نمی دونم باید چی کار کنم و از سر اجبار بلند میشم و وسایل ضروریمو جمع میکنم تو کولم .

بعد از اینکه کارم تموم شد به مریم زنگ میزنم و میگم که چی شده و انقدر مسخره بازی در می یاره که نگو . قرار شد فردا شب به جای من بره و من بعد از اینکه برگشتم یه شیفت به جاش برم .

با هم میرم سمت فرودگاه ، هر کس تو فکرای خودش بود ولی من بیشتر از همه استرس داشتم . یه جورایی داشتم میرفتم تو دهن شیر . نمی دونم والا من بدبخت و چه با شما اومدن . یاد مادر سپهر که می یوفتم حالم منقلب میشه ، با اونا چی کار کنم ...؟

شاید برم نازگلم ببینم ، ولی نمیشه ، اگه برم و منو یکی ببینه .

خوب ببینه ، مگه کار اشتباهی کردم که الان باید از عکس العمل خانوادم بترسم . ولی فکر خوبییه . می رم باهاشون ، شاید کیاوش اجازه داد یه سر برم عمارت آقابک .

واقعا می خواستم برم نه ، ولی ته دلم دلتنگ بودم ، دوست دارم برم ببینم اونجا چه خبره الان ، بعد از رفتن من چه اتفاق هایی افتاده دوست دارم برم و ببینم که اصلا به یاد من بودند یا نه .

من روزانم ، دختری ک تنهایی بار سنگین مشکلاتشو به دوش می کشه ، می رم و می بینمشون و خیلی حرف ها دارم که بهشون بزنم .

کیاوش

نیم ساعت بعد از اینکه با روزان پشت تلفن بحث کردم رهام زنگ زد که برم جایی . نمی دونستم چی کار دارن ولی یه کافی شاپ قرار گذاشته بودن که که خوب بعد از جلسه کاری رفتم پیششون .

اما قبل از اینکه به جایی که قرار گذاشته بودیم برسیم میر حسین زنگ زد . نمی دونستم واقعا چطوری از همه ی کارای ما خبر داشت ، سیاست کاریش چی بود که بعد از اینهمه سال ، اونم از راه دور می تونست هر کاری که ما می کنیم بفهمه . اون حرف میزد و من هر لحظه عرق سردی می نشست رو پیشونیم . از همه چی گفت ولی من فقط سکوت کردم ، حرفی نداشتم که بزنم ، دفاعی نبود که بکنم ولی خودم می دونستم که میر حسین دروغ تو کارش نیست . دروغ و یه ابزار نم یکنه تا به خواسته هاش برسه . بهار مال من نبود . دوشش داشتم و یه جورایی می خواستم با اون از شر این زندگی اجباری خلاص بشم ولی با این حرف های میر حسین آبی پاکی رو ریخته بود رو دستم ، نه میر حسین بلکه بهار با کارایی که کرده بود . آزادی داشت و من مخالف نبودم با آزادی ولی بهار یه خط قرمز و رد کرده بود که این واسه میر حسین قابل هضم نیست و حتی نه برای من .

نگران بودم ، دوشش داشتم ولی با اون حرف میر حسین انگاری همه بارهای دنیا افتاد رو شونم افتاده بود . بهار مال دنیا بمن نبود و من از اول اینو می دونستم ولی دیگه این کارش صبرمو تموم کرده بود . اون دختر الان تو خونه ی من

بود تا مادرم آشنا بشه ولی میر حسین همه ی چی رو بد موقع رو کرده بود مگه نه اینکه من میخواستم با بودن بهار ، حضور روزان و از زندگیم کمرنگ تر کنم ولی الان خیلی هم موفق نشده بودم .

اون شب صحبت با روزان بعد از حرف هایی که میر حسین بهم زد آرام کننده بود . تو اون ساعت شب همه چی تو سکوت فرو رفته بود ، بعد از اون همه کشمکش ، کلنجار رفتن با خودم و افکارم تو خونه آروم شده بودم .

تو همین چند ساعت تکلیف خودم و با زندگیم مشخص کرده بودم . بهاز زیبا بود ، خواستنی بود ولی حرف های میر حسین حرف هایی که همیشه رهام به شوخی بهم می گفت حالا جدی جدی به رخم کشیده شده بود . رهام میدونست بهار داره خط قرمز های زندگی من و رد م یکنه و تو لفافه و با شوخی می گفت ولی امروز میر حسین این حرف ها رو رک و صریح برام باز کرده بودذ . شاید می خواست با گیش کشیدن موضوع بهار به بقیه ثابت کنم که می تونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم ولی الان چی ، چی می خواستم چی شد .

بعد از تماس روزان خیلی نگران شده بودم ، میر حسین حتما با من تماس گرفته ، گوشی مو که نگاه می کنم چند تا تماس ناموفق از میر حسین افتاده .فوری شماره گوشیشو می گیرم تا باهاش حرف بزنم . تو عمارت بود و این یعنی موضوع زیاد حادی نیست . تصادف جدی نبوده و فقط دستش شکسته بود و دکتر واسه اطمینان از اینکه به سرش ضربه ای نخورده باشه امشب و تو بیمارستان نگه می داشتند .پبعد از اینکه با میر حسین حرف میزنم ، به خونه زنگ می زنم و تا ببینم اوضاع چطوره . میرم تا بلیط بگیرم ، می دونم مامان تا بابا رو نبینه آروم قرار نداره

با چهار تا بلیط سوار ماشین می شم و مستقیم می رونم به سمت خونه . واسه چند ساعت دیگه پرواز داشتند و باید زودتر میرسیدم خونه .

خودمم می خواستم برذم و دلم نمی خواست دایه و روزان تنها بمونن ، میدونم شاید واسه روزان کمی سخت باشه ولی باید این راه و بریم .

قیافه ی روزان نشون میداد که دل رفتن نداره ولی چیزی هم مبنی بر نرفتن به زبون نیاورد به رهام هماهنگ می کنم و می کنم و میگم که چه اتفاقی افتاده ، اگه رهام نبود من تا الان صد دفعه ورشکست شده بودم .

قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم به عمارت زنگ میزنم و میگم که کی میرسیم و یه نفر و بفرستن دنبالمون .

از فرودگاه که بیرون می یام سامان و می بینم که تکیه داده به ماشین و داره جای دیگه ای رو نگاه میم کنم ، به اونجایی که نگاه میکرد نگاه کردم ، میخ شده بود رو دو تا دختر چمدون به دست که کنار خیابون وایستاده بودنند . ما رو می بینه و دستی تکون میده . با لبخند می یاد سمتون و چمدون مامان و از دستم میگیره

-سلام داداش

-سلام سامان خان ، احوال شما

با هم دست میدیم و سامان با مامان و دایه احوالپرسی میکنه . روزان نزدیک مامان ایستاده و سرش پایین بود .

-سلام خانم

نگاهشو از رو زمین میگیره و به سامان نگاه میکنه

-سلام

به سامان که هنوز داره روژان و نگاه میکنه میگم :

-تو اومدی چرا ؟

-بیکار بودم گفتم من پیام استقبال

رو به مامان میکنه ، با خنده میگه

-راستی بلا دور زن عمو

مامان هولش میده سمت ماشین

- برو بچه

آخه قضیه تصادف کردنای بابا ، یه قضیه ی همیشگی بود . هواسش موقع رانندگی جمع همه چی بود الا رانندگی .

با خنده میریم سمت ماشین . سامان چمدون های مامان و دایه رو می زاره صندوق عقب . روژان کناری ایستاده و داره با بنده کولش بازی می کنه . شلواری لی با کتونی های طوسی ، صورتی تضاد جالبی شده . مانتو مشکی نه چندان بلندش با اون مقنعه ای که سرش کرده بود مثل بچه های دبیرستانی شده بود . بند کولشو محکم تو دستش گرفته و داره باهاش بازی میکنه . نمی دونم الان تو چه فکریه ، ولی می دونم تو ذهنش الان قیامت بود .

سوار می شیم و میرم سمت عمارت ، هوا تاریک و سرد بود ولی نه اونقدر که آدمو اذیت کنه

- سامان جان ، اول منو ببر بیمارستان

- زن عمو شبه که ، بریم صبح با هم می یایم

- نه پسرم نگرانشم

- بادمجون بم آفت نداره زن عمو نگران نباشید

مامان و دایه یه دور از جون بلند بالایی میگن و من به این اداهای سامان می خندم . از آینه بغل ماشین روژان و می بینم که داره به خیابون ها نگاه میکنه . خودش اینجا بود ولی فکرش جای دیگه ای بود .

سامان مسیر بیمارستان و میره . به بیمارستان که می رسیم ، منم و مامان و سامان با هم از ماشین پیاده میشیم و میره داخل . به سختی اجازه دادن چند دقیقه ای بینیمش و چوت اتاق خصوصی بود اجازه دادن همراه داشته باشه و مامان پیشش موند . با کلی حرف که مواظب روزان باشم اجازه داد تا برگردیم تو ماشین .

خسته بودم و به شدت خوابم می یومد ولی میدونم الان باید بریم عمارت و اول از همه بریم دیدن میر حسین .

سوار ماشین که میشیم دایه از حال بابا می پرسه

- چطور بود پسر م ؟

- توپ بود دایه فقط خودشو داشت واسه زن عمو لوس میکرد

- خجالت بکش سامان

روزان سرشو تکیه داده به صندلی و خوابش برده . یه دست موهای بافته شده اش از زیر مقتعه اومده بیرون و معلوم شده . موهای براقی داشت به سیاهی شب .

- کم چرت و پرت بگو ، برو عمارت هممون خسته ایم

- او انگار از کجا اومده ، بابا تهران همین بغله ها .

- آروم حرف بزن ، روزان خوابه .

سامان از آینه نگاهی به روزان میندازه

- اوف چه خوش خواب

با مشت به بازوش می کوبم و آروم میگم

- د... برو خونه دیگه

سرشو با حالت ناراحت کننده ای تکون میده

- آدم انقدر زن دوست . ..؟ مثل پدرت باش ، بین زن عمو چقدر از عمو حساب میبره

خودش میگه و شروع میکنه به خندیدن ، دایه هم ریز ریز می خنده و من جلوی خودمو می گیرم تا نخندم

- زهر مار ، راه بیفت

حدودا نیم ساعتی طول کشید تا برسیم عمارت ، تو راه سامان اونقدر چرت و پرت بهم بافت که دیگه دل درد گرفتم از خنده . سامان پسره عموم بود . میر حسین کلا 4 تا پسر داره و دو تا دختر که هر کدومشون بچه های زیادی دارن . خانواده پر جمعیت میر حسین بختیاری .

ماشین و میبره داخل عمارت و پشت بقیه ماشین های اهل خونه پارک میکنه . دایه پیاده میشه و سامان هم میره تا از صندوق عقب چمدون ها رو برداره ولی روزان هنوز از خواب بیدار نشده . چند باری به اسم صداش میکنم ولی تکونی می خوره و دوباره میخوابه . دستمو دراز میکنم و بازوشو تکون میدم که پشماش باز میشه ولی هر آن ممکنه دوباره بخوابه . تو خواب و بیداری میگه :

- بابات خوبه ؟

خندم گرفته بود .

- آره خوبه ، نمی خوام بلند بشی

همون لحظه سامان به شیشه میزنه و اشاره به ساختمون میر حسین میکنه ، منم سرمو تکون میدم و اونا میرن سمت ساختمون میر حسین و تاج مرواری .

با نگاهش به صندلی کناری میگه :

- مامان کوش ؟

- پیش بابا موند

دوباره به صندلی نگاه میکنه و یکم سرشو بلند میکنه

- پس دایه کو ؟

- رفتند داخل

درست میشینه رو صندلی و به دور و بر نگاه میکنه . تو تاریکی چیزی معلوم نبود فقط نورهای کمی که از ساختمون ها می یومد حیات و روشن کرده بود .

- کجایم الان ؟

- رسیدم عمارت

- پس من چی ؟

- شما چی ؟

- من چی کار کنم؟

.....

- منو می بری پیش مامان

نمی دونم الان باید چی بهش بگم ، مامان می دونست ممکنه روزان همچین واکنشی نشون بده که هی می گفت مواظبش باشم ولی الان می چی بگم بهش . ار ماشین پیاده میشم . هوا رو به خنکی رفته . میرم و در سمت روزان و باز میکنم

- پیاده شو

از تو ماشین میگه :

- نمی بری ؟

- الان که شبه ، همراه هم یه نفر می تونه بمونه

- پس من چی کار کنم کیاوش ، اینجا تنهایی

- اول پیاده شو

آروم و با تردید از ماشین پیاده میشه و بعد کولشو برمیداره و تو دستش میگیره . در ماشین و می بندم . دسته ی موهاش هنوز روی سینه اش خودنمایی میکرد .

- اینهمه آدم اینجااست ، تنها نیستی که

نگاهم میکنه

- کیاوش اونا دشمن منن ، تو رو خدا منو ببر پیش مامان

با دردموندگی اطراف و نگاه میکنه

- دایه کجاست ؟

ترس داشت ، از آخرین باری که اینجا بود خاطره خوبی نداشت . ندیدم ولی شنیدیم زن عمو چه به سرش آورده بود . ولی الان اوضاع فرق میکرد ، الان روزان زن من بود و از آخرین باری که اینجا بودم گفته بودم کسی حق نداره تو زندگی من دخالت کنه

- دایه رفت تو ، الان ما هم میریم

- کی هست اونجا

- همه هستن

کیفش از دستش می یوفته

- چرا منو آوردی اینجا ، می خوام آزارم بدی ، این کار و تهراتم می تونستی بکنی چرا منو آوردی اینجا که همه از من متنفرن و مقصر مردن اون میدونن
- چی میگی روزان ، آدمخور که نیستن ، خانواده ی منن
- خانواده تو دشمن منن ، بفهم
- نفس عمیق میکشم
- قرار نیست مشکلی پیش بیاد من هستم
- با تردید نگاهم میکنه
- کیاوش من نمی خوام اینجا باشم
- کلافه شدم
- حرفی نمونده روزان بیا بریم
- کیفشو از زمین برمیدارم و میرم سمت ساختمون ولی روزان هنوز همونجا مات و ایستاده و داره منو نگاه میکنه
- با صدای نیمه بلندی میگم
- بیا دیگه
- تکونی میخورم و آروم قدم برمیداره سمتم . می ایستم تا با هم وارد بشیم . می یاد کنارم و کیفشو از دستم میگیره .
- آروم میگه :
- من می ترسم
- دستمو مشت میکنم ، این زندگی نبود که من می خواستم . که الان زنم با روبرو شدن با خانوادم بترسه . ترس داشت ولی من اینو نمی خواستم
- من هستم روزان
- نگاهم میکنه ، با ترس ، با بغض
- تنهام نزاری بری
- لبخند دلگرم کننده ای میزنم ، این دختر تقصیری نداشت ، فقط داشت تاوان عشق دو نفر دیگه رو میداد
- تنهات نمیزارم . حالا بریم

کولشو محکم تر میگیره و میندازه رو دوشش . دوباره بندشو دست میگیره و فشار میده .

میگه بریم ولی آروم میگه . نامطمعن از رفتن .

در و باز میکنم و داخل می شم . این راه و باید رفت . باید همه بدونن دیگه اجازه نمی دوم تو زندگیم دخالت کنن .

الان روزان زن من بود و همه باید حد خودشو می فهمیدن .

وارد می شیم . چراغ های خونه روشنه ولی هنوز کسی تو تیررس نگاه نیست . روزان می یاد داخل با تردید قدم اول و برمیداره و می یاد . در و پشت سرش می بندم و کفشامو در می یارم . به تبعیت من اونم خم میشه و بند کفشاشو باز میکنه .

خم که شده اون دسته موهای بافته شده هم افتاده بیرون و تاب می خورد رو هوا . بلند میشه .

- روزان موهات

دستشو می بره سمت مقنعه اش و مرتب میکنه ولی منظوره من این نبود . هنوز دارم نگاهش میکنم . به مقنعه اش اشاره میکنه

- بیرونه الان .

دستمو دراز میکنه به بافت موهاش اشاره میکنم که هول میشه و فوری میزازه زیر مقنعه اش و مرتبشون میکنه . نگرانی تو تک تک حرکاتش معلوم بود .

- کیاوش

از تو خونه سامان صدام میکرد باز داشت لودگی میکرد و صدای خنده بقیه هم می یومد

- اومدیم

در وردی رو باز میکنه و ما رو می بینه

- خوش اومدید

به روزان نگاه میکنه ، نمی دونم چرا خیره میشه بهش . هیچ کس روزان و ندیده بود به غیر از چند نفر و حالا بعد از چند ماه از مردن سپهر داشتند عروس خون بس و می دیدند .

- تو برو الان ما می یایم

میرم سمت در که سامان باز گذاشته بود اما به در نرسیده روزان با بغض صدام میکنه

- کیاوش

سرمو برمیکردونم عقب و نگاهش میکنم . تو نگاهش خیلی چیزا است . دستمو سمتش دراز می کنم .

- بریم

به دستم نگاه میکنه و با تردید می یاد جلو ، دستشو آروم میزازه تو دستم ولی من محکم میگیرم ، نمیخوام فکر کنه تنهاست .

دستشو فشار میدم و با هم وارد خونه میشیم .

- اینم نوه ی عزیز شما

سامان اینو میگه و من تاج مرواری و می بینم که داره می یاد سمتمون . دست روزان هنوز تو دستمه ، با هم می ریم جلوتر . روزان سرش پایین بود .

- سلام پسر

می یاد جلوتر و با تعجب به دست روزان که تو دست منه نگاه میکنه ولی دوباره نگاهش می یاد رو من

- سلام

میرم جلوتر . دستاش باز میشه تا آغوشم بگیره . دست روزان از دستم سر می خوره و تاج مرواری و بغل می کنم . پیشونیشو می بوسم .

- خوبید

با لبخند میگه :

- مگه میشه آدم نوه هاش دوروبرش باشن خوب نباشه

- خدا روشکر

- مامانت مونده بیمارستان

با خنده سرمو تکون میدم

- از دست این پدر تو ، نمی دونم کی می خواد بزرگ بشه

- امیدی ندارم به بزرگ شدنش

پدر سوخته ای زیر لب میگه و با صدای روزان نگاهش میره سمتش .

- سلام

چند قدم عقب تر از وایستاده و هنوز سرش پایین بود . دستاش از فشارس که بهش می آورد سفید شده بود . قدم های رفته رو برمیگردم عقب و دستشو که کنارش افتاده تو دستم میگیرم .

- سلام دخترم ، خوش اومدی

دستم فشار میدی ، ترسیده بود از این چند قدم دوری . دستشو محکم می گیرم . دایه با لبخند می یاد سمت روزان

- بیداری شدی دختر جان

با شنیدن صدای دایه سرشو بلند میکنه و نفس عمیقی می کشه

- بله

- بیاد تو دیگه چرا دم در وایستادید .

تاج مرواری می یاد سمت روزان و می بینم که دستش میره پشت روزان و هدایتش م یکنه داخل . دستشو محکم تر می گیرم تا آرام تر بشه .

با دیدن ما همه تقریبا ساکت شدن . سلام میدم و همه جواب سلامو می دن ولی هنوز تو شک دیدن روزان بودن . شک دیدن عروس خون بسی که تا به حال ندیده بودند و فقط حرفشو شنیده بودند . دست روزان تو دستم می لرزید . دستاش سرد بود ، خیلی سرد .

-کیاوش

با صدای میر حسین به خودمون می یایم . نگاه بقیه کمترین اهمیتی برام نداشت ولی می دونستم این نگاه ها واسه روزان خیلی سنگینه ، خیلی زیاد .

با روزان هم قدم میشیم و میرم سمت میر حسین که بالای سالن نشسته .

-رسیدن به خیر

-ممنون ، خوبید شما

-خوبم پسرم

-عروستم که آوردی

با این حرف میر حسین موضعش مشخص میشه . اون پذیرفته که روزان همسرمه و همه باید بپذیرن .

-سلام

-علیک سلام . چرا ایستادید ، بشینید

با روزان میرم سمت مبل های خالی که زن عمو رو می بینم که بلند میشه وو می ایسته . نگاهش م یکنم و بی توجه به اون می شینم و روزان هم کنارم میشینه .

-با اجازه

خودشو کوچک کرد با این حرکتش . باید بفهمه از این به بعد دنیا دسته کیه ی . پسر اون اشتباه کرده و داره تاوانشو از یه دختر معصوم میگیره .

-شام که نخوردید

نه تاج مرواری ، خیلی هم گرسمنونه

عمه توران و می بینم که بلند میشه

-عمه فدات شه ، بلند شو بریم براتون غذا گرم کنم

از مهربونی و لحن شیرینش لبخند می یاد رو لبم .

همه همه زیاد میشه و سامان شروع میکنه به مزه پراکنی .

دست روزان تو دستمه ، سامان با اینکه سعی میکنه جو خونه رو عوض کنه ولی هنوز می بنم بقیه داره یه جوری نگاهمون میکنم . سرمو نزدیک گوش روزان می برم

-گرسنته ؟

نگاهم میکنه ، خیره میشم تو چشماش ، شاید فقط یه لحظه و بعد سرشو تگون میده .

-بریم چیزی بخوریم

-بریم

رو به بقیه می گم

-با اجازه ما بریم یه چیزی بخوریم

میریم سمت آشپزخونه و اجازه میدیم دیگران تا آخرین لحظه نگاهمون کنند و بعد هر چی خواستند پشت سرمون بگن . اهمیتی نداشت . مهم این بود که منت و روزان با هم وارد این خونه شدیم و الان همه باید بفهمن درسته روزان به عنوان یه عروس خون بس اومد تو خانواده ما ولی الان همسر من بود ، همسر کیاوش بختیاری .

-بیا عمع قوربونت بره ، الان غذا رو می کشم

-مرسی عمع جان ، چره خبرا ، دو هفته پیش اومدم ولی نتونستم ببینموتن

-گله که دارم ازت ، یه روز صبر نکردی من پیامم ببینمت بعد بری

کنار گاز ایستاده و داره غذا رو گرم میکنه .ساختمون میر حسین از همه ساختمون های عمارت بزرگتر بود ، آشپزخونه هم استثنا نبود و بزرگترین آشپزخونه تو کل عمارت بود . یه صندلی می کشم بیرون و به روزان اشاره میکنم که بشینه ، میشینه و کیفشو بغلش میکنمه و با تعجب به اطراف نگاه میکنه

میرم کنار عم و بغلش میکنم

-نکش بچه الان غذا می سوزه

-یعنی من عاشقتم

آروم طوری که روزان نشونه میگه :

-دختر خوش بر و رویی

یه نگاه به روزان میندازم . با کفگیر میزنه به بازوم

-خوب حالا ، نگفتم دختر مردمو درسته بخور

با خنده سرمو می برم نزدیک ترش و میگم

-دختر مردم نیست که زن خودمه

-بچه پروه ای

-وا دروغ میگم مگه

-دیدي گلرخ چی کار کرد. هی به میر حسین میگه جلوی این کاراشو بگیر حرف نمی زنه

-چی کار کرد مگه

-ندیده شما اومدید غیض کرد پاشد رفت

-ول کن عمه ، هر کسی دوست داره بره ، به جهنم

-حیف سپهر ، ولی خوب کاریش نمیشه کرد ، پیمونه ی بچم پُر شده بود

- خدا رحمتش کنه

لبخند محزونی میزنه و بشقاب ها رو برمیداره تا غذا رو بکشه . میرم پیش روزان و یه صندلی می کشم بیرون و میشینم . داره با بند کیفش بازی میکنه .

- خوبی ؟

نگاهم میکنه

- دایه کجا رفت ؟

یا می گفت دایه ، یا می گفت مامان .

- حتما رفته استراحت کنه ، پیرزن خسته شده

- پس من چی ؟

تا اومدم جوابشو بدم ، عمه بشقاب ها رو گذاشت جلومون و خودشم نشست روبرومون

- نوش جونتون

صدای خندیدن بچه ها از بیرون می یومد

- والا من نمی دونم این پسر خسته نمی شه انقدر مسخره بازی در می اره . ولی اینم بگما یه روز تو خونه نباشه من که دیونه می شم کیاوش جان چرا واسه خانومت نمی کشه

خانومت ، تو دلم نیشخند میزنم به این کلمه . نیشخندی که شاید از سر درد بود . روزان همسرم بود ، به هر دلیل کاری نداشتم ولی حتی الان هم که کنار من نشسته بود نمی تونست به من اعتماد کنه و همش سراغ مامان و می گرفت . اشتباهاتی که کرده بودم و نمی خواستم کتمان کنم ولی باید درکم میکردند . اطرافیانم باعث تمام مشکلات بودند و همه اینو خوب می دونستن

- ممنون ، خودم می کشم

- روزان ، این عمه دوممه ، عمه توران

روزان ایندفعه نگاه میکنه و با شرم لبخندی میزنه

- خوشبختم

دسته عمه دراز میشه و دست روزان که رو میزه رو نوازش میکنه

- منم همینطور عزیزم ، ایشالله همیشه شما دو تا رو همینجوری ببینم ، دست تو دست هم .

یدفعه انگار دو تامون به خودمون می یام و به دستامون نگاه میکنیم . کی دست روزان و گرفته بود .

- بخورید دیگه الان سرد بشه از دهن می یوفته

یکم برنج واسه روزان می کشه و ظرف خورشت و می زارم جلوش و واسه خوددم یکم می ریزم . مشغول می شم .

- اولین باره که همدیگرو می بینم ولی مهرت افتاده تو دلم

- لطف دارید

هنوز چند تا قاشق از غذا مون نخورده بودیم که ساسان و دو تا از دختر عموهام و یدونه از دختر عمه هام می یان تو آشپزخونه .

- بابا تموم نشد این غذا خوردن شما

نگاهی بهشون میندازم

- میشه لطف کنید برید بیرون ما غذا مونو بخوریم

- نه عزیزم نمیشه

به شیدا که با ناز و ادا حرف مید نگاه میکنم . شیدا دختر کوچکه عمه پوران بود ، عمه بزرگم و بچه ی دوم میر حسین .

- کیاوش نمی خوام ما رو با خانومت آشنا کنی

خانومت ، کم کم دارم از تکرار این کلمه خوشایند ، خوشم می یاد .

قاشق و میزarm کنار و به عمه نگاه میکنم که داره ریز ریز میخنده

- ای بابا ، اگه گذاشتید ما یه لقمه شام بخوریم

- کوفت بخور ، الان یکی ندونه فکر میکنه زنت بهت هیچی نمیده خونتون

اینو که میگه آشپزخونه میره رو هوا . خودمم خندم گرفته . می یان نزدیک تر و هر کدوم یه صندلی می کشن بیرون و می شینن و خیره میشن به ما

- چیه مثلا اومدین نشستین اینجا ، مثلا داشتیم شام میخوردیم

-ا.. کیاوش اذیت نکن اومدیم با زنت آشنا بشیم

- نمی شد بزاری بعد از خوردن شام سمن خانم

- نه خیر نمی شد ، تا اون موقع که ما از فضولی می میریم

سمن دختره عموم بود ، 18 سالش بود و خیلی زیاد شیطان ، یه خونه از دستش در امان نبودند و دست راست ساسان بود تو خرابکاری .

روژان گیج شده و داره میکنه . تقریبا همه دارن به روژان نگاه میکنن که به سرفه می یوفته . آب و میزارم جلوش و چند باری میزنم پشتش تا که آروم میشه

- زهر مار ، چرا خوب اینجوری نگاه میکنید ، ترسید

- نگفتم

- وای راست میگی

به سامان نگاه میکنم :

- چی رو نگفتی

- گفت چه قدر زن دوستی من باور نکردم

روژان تو وضعیت بدی بود و اینو می دونم از دستای لرزانش که رو پاهاش گذاشته می فهمم .

- عمه مرسی ، ما بریم خیلی خسته ایم

- کیاوش کجا میری ، ما رو هنوز با هم آشنا نکردی

- باشه فردا صبح

- نه خیر همین الان

- وای شیدا باز من اومدم اینجا تو شروع کردی

از رو صندلی بلند می شم و دست روژان و هم می گیرم . شیدا می یاد جلوتر و از گردنم آویزون میشه

- تو رو جون شیدا

- برو کنار دختر گنده

- آفرین پس معرفی کن

با خنده روژان و به خودمم نزدیک تر میکنم . دستاش سرده ، خودمم هیچین از وضعیت راضی نبودم ولی همه باید حضور روژان و تو زندگی من بپذیرن

- خوب روژان ، همسرم

با دست به بچه ها اشاره میکنم و اسماشو نو میگم . روژان با با صدای آرومی میگه

- خوشبختم از آشناییتون

- وای چه صدای نازی داری عزیزم

لبخندی میشینه رو لبهای روزان

- ممنون

- خب معرفی کردم برید کنار

- ای بابا ، زنتو نمی خوریم که

- می ترسم تمومش کنید . عمه مرسی ، شبتون به خیر

- برو عمه جون شب تو هم به خیر

میریم تو حال ، بزرگترا نشستن و دارن حرف میزنن

- شب همگی به خیر

- شب تو هم به به خیر

همه با لبخند شب بخیر میگن و از خونه در می یایم بیرون . از در که بیرون میریم دست روزان و ول میکنم . آروم میرم سمت ساختمون خودمون .

- کجا میریم ؟

- می ریم خونه خودمون

به دور و بر نگاه میکنه ، صدای پارس سگ ها می یاد . سگ هایی که واسه امنیت باغ بودند

در هیچ کدوم از خونه های عمارت قفل نمیشه ، در و باز میکنم و اول میرم داخل تا چراغ ها رو روشن کنم .

- بیا تو

- کسی نیست

- نه بیا

- می یاد داخل .

خودم جلوتر میرم و می زارم تا روزان یکم راحت تر باشه . فشار زیادی روش بود تو حونه میر حسین . چند دقیقه ای طول میکشه تا بیاد داخل پذیرایی

- اینجا خونتونه

میرم سمت یخچال و یه لیوان آب واسه خودم می ریزم

- آره

بدون انرژی کولشو میزازه زمین و می شینه رو مبل

روزان

کولمو میزارم زمین و می شینم رو اولین مبلی که دمه دسته . دارم میمیرم از خستگی . نه شاید از خستگی نبود . انرژیم ته کشیده بود . مقابله با خانواده ای که منو دشمن خودشون میدونستن خیلی سخت بود ولی اوضاع اونجوری که فکرشو میکردم پیش نرفت . همه یه جوری بودند ، زیاد بد نبودند بیشتر مهربون بودند . ولی همون اول که رفتیم تو زن عموی کیاوش که دیدم ته دلم خالی شد . چنان نگاهی به من انداخت که کم مونده بود سخته کنم ولی بعد از اون اوضاع بد نبود . همه یه جورایی سعی می کردند مهربون باشن و حضور کیاوش هم بی تاثیر نبود .

خونشون بزرگ بود ، تقریبا مثل همون قبلی البته نه به بزرگی اون . نشیمن با چند تا پله از پذیرایی جدا شده بود . لامپ نشیمن و آشپزخونه روشن بود می تونستم دقیق اطراف و ببینم

همه جا تمیز و مرتب بود . انگار نه انگار که مامان مدتی بود خونه ما بود ، همه جا داشت برق میزد . آشپزخونه برخلاف خونه ی قبلی به نشیمن اشراف داشت . کیاوش و می بینم که میره سمت یخچال و واسه خودش یه لیوان آب می ریزه . لیوان آب که تو دستش می بینم تشنم میشه .

داشت از آشپزخونه می یومد بیرون ، دهنم خشک شده بود

- میشه یه لیوان آب واسه من بیاری

- البته

دوباره راه اومده رو برمیگرده و به یه بشقاب که توش یه لیوان آب بود می یاد سمت و لیوان و میزازه روی میز جلوم

- مرسی

لیوان و برمیدارم و می خورم . راه گلوم باز میشه و احساس خنکی کل وجودمو میگیره . یکم دورتر از من رو کانپه لم داده . نگاه میکنم ، نگاهم میکنه

- خسته شدم

خسته شده بود ... چرا ؟

شرایط به اون بدی که فکر میکردم نبود . حالا که تو این خونه بودیم استرسم کمتر شده بود . حالا من بودم و کیاوش و از خانواده اش خبری نبود . انرژی نداشتم تا دوباره با اونا روبرو بشم .

ولی یاد فردا که می یوفتم دیونه می شم . الان تموم شد ولی فردا رو باید چی کار کنم . چه قدر خوب می شد فردا صبح زود برمیگشتیم تهران ولی همیشه ، می دونم که همیشه .

- اذیت شدی ..؟

نگاهش می کنم . متعجب از رفتاری که جدیداً داره . نمی تونم حرف های اون شبشو هضم کنم . بهار و دوست داشت از یه طرف نمی تونست با بهار باشه . رابطه اش با بهار تموم نشده بود اینو چند روز پیش که تو راهرو داشت با تلفن حرف میزد فهمیدم . چند باری اسمشو تو جملات صدا کرد ولی نمی دونستم چرا این رابطه رو کشیده .

یه جورایی ممنون بودم بابت امشب . امشب که دستمو تو دستش گرفت با علم اینکه می دونست چه قدر سخته برام با خانواده اش روبرو بشم . می دونست و کنارم موند . کیاوش تنها کسی بود که تو خونه داشتم و وقتی که دستمو تو دستش گذاشتم می دونستم رهام نمیکنه میون این جمع غریبه .

کیاوش دستمو محکم گرفته بود و این خودش قوت قلبی بود تا از نگاه دیگران که روم سنگینی می کرد فرار کنم .

نگاه آدم های اون خونه روم بود ، احساسش میکردم . شاید واسه اونم سخت بود ، شاید دردناک بود و داغ دلش تو تازه میکرد ولی من مقصر نبودم . اگه به من بود دیگه هیچ وقت برنمیگشتم به این عمارت و با آدم هایی روبرو بشم که روزای نحسی رو برام ساختن . هنوز یادم نرفته اون روز تو عمارت آقابک اون زن ها اومدن دنبالم و منو آوردن بیرون بعد هم رفتار همه ... سخت بود .

میدونستم و مثل روز برام روشن بود اگه زن عمومی کیاوش منو تنها گیر می یاور از وسط نصفم میکرد ولی چه قدر خوب بود که کیاوش کنارم بود .

- نه

- خوابت می یاد

- خیلی

- باشه ، پس پاشو

خودش بلند میشه و راه می یوفته . کولمو برمیدارم و میرم دنبالش . سمت چی با چند تا پله جدا میشه از نشیمن . جالب بود . پذیرایی با چند تا پله به طرف پایین و این قسمت با چند تا پله به طرف بالا . یه نشیمن کوچک و دو تا راهرو دو طرفش . میرم داخل راه روی سمت راست و یکی از اون دو تا در و باز میکنه

- می تونی اینجا استراحت کنی .

سرمو تکنون میدم

- ممنون

- صبح می ریم پیش مامان ؟

- آره . اگه کاری داشتی صدام کن

- شب به خیر

- شب به خیر

می خواستم ببینم خودش کجا میره ولی دیدم که ازپله ها رفت پایین و دوباره برگشت تو نشیمن .

میرم داخل و در پشت سرم میبندم . این اتاق مسلما اتاق یه دختر بود . طراحیش کاملا دخترونه بود . رو تخت صورتی و سفید ، کاغذ دیواری که گل های ریز و درشت صورتی داشت یه میز آرایش نشون میداد که اینجا تاق یه دختر ولی کی ، نمی دونم .

حتی نمی دونم کیاوش خواهر داره یه نه ...؟

کولمو میزارم رو زمین و خودم میشینم رو تخت . خستم اونقدر که حتی نای عوض کردن لباسمو ندارم . مقنعه رو با مانتو در میارم و میزارم رو چوب لباسی گوشه اتاق . بیخیال عوض کردن شلوار با شلواری لی می خوابم رو تخت .

صبح کجا بودم و الان کجا . همه ی زندگی من اتفاقی بود و همه کارایی که می خواست برام اتفاق بیوفته اونقدر ناگهانی می یوفتاد که خودمم باور نمی کردم .

صبح باید برم پیش مامان ، پیشش که باشم احساس امنیت بیشتری میکنم . باید کیاوش و راضی کنم تا منو ببره ، اصلا دوست نداشتم اینجا باشم .

دوست نداشتم به فردا فکر کنم به اینکه قراره چه اتفاقی بیوفته . یا به فرداهای دور . این چیزا با من عجین شده بود خیلی وقت بود که داشتم اینجوری زندگی میکردم . زندگی مبهم که همه جادشو مه گرفته بود و حتی از قدم بعدی زندگیم خبر نداشتم .

زیر لب ذکر میگم و چشمامو میبندم تا گذر زمان و حس نکنم و تو دلم دعا دعا میکنم تا زودتر صبح بشه و از این عمارت برم بیرون . این شب به نظر طولانی می یومد . از اون شب هایی که آفتاب دلش نمی خواست طلوع کنه .

- روزان بلند شو باید بری ، الان می یان دنبالت

چشمامو باز میکنم و دنبال صدا میگردم . تو یه باغ پشت عمارت آقابکیم و مامان داره صدام میکنه

- کجا باید برم ؟

حرفی نمیزنه ، فقط نگاهم میکنه . چهره اش شکسته تر شده چرا ..؟

- کی می خواد بیاد دنبالم مامان ؟

نگاهم میکنه و می بینم که اشک از چشماش سر میخوره رو گونه اش . تا الان مامان و اینجوری ندیده بودم . چرا گریه میکرد ، به خاطر کی داشت گریه میکرد . هنوز وسط باغ رو زمین نشسته بودم . هوا یه جوری بود مه بود و انگار داشت بارون می یومد .

- چرا گریه میکنی مامان ؟

با بغض میگه :

- بلند شو دخترم الان سرما میخوری

مامان چه مهربون شده بود . لحنش ، کلامش همش توش مهر بود

- نه مامان سرد نیست ، تو هم بیا بشین خیلی خوبه

- بلند شو دخترم

هنوز داشت به پهنای صورت اشک می ریخت

- مامان چی شده ، کسی طوریش شده ؟

- روزان مگه نشیدی مادرت چی گفت ، همین الان از رو زمین بلند شو .

با صدای خشن و توبیخ گونه ی آقابک از رو زمین بلند میشم و لباسمو مرتب میکنم . و سرمو می ندازم پایین . این اینجا چی کار میکرد . همیشه همه جا پیداش میشه .

- حاضر باش الان می یان دنبالت

احساس می کنم این حرف و یه بار دیگه هم شنیده بودم

می خواستم ببینم کجا می خوام برم ولی نه آقابک و نه مامان هچی حرفی نمی زنن .

- کجا می خوامم بریم

- آماده باش

یه قدم بهشون نزدیک تر می شم

- واسه چی آقابک

با صدای بم و گرفته ای میگه :

- میخوایم قربونیت کنیم

چشمام از زور خنده و تعجب گرد میکنم . خندم گرفته چه قدر شوخی مسخره و بی مزه ای بود .

چشمامو واسه یه ثانیه می بندم و وقتی باز میکنم دیگه تو باغ نیستم . تو جاده ام . یه طرفش خیلی دور تر از جایی که من ایستاده بودم شب و تاریکی داشت می یومد سمتم . به دور و برم نگاه میکنم . وسط یه کویر ایستاده بودم که وسطش یه جاده بود جاده ای که انتها نداشت .

سرمو که برمیگردونم چند نفری رو می بینم که دورتر از من ایستاده بودند .

ناخودآگاه برمیگردم عقب و به پشت سرم نگاه میکنم . هوا داره تاریک تر میشه . مثلب یه ابر سیاه داره می یاد و همه چیز ور با خودش تو تاریکی می بره . قدمام تندتر می کنم تا به اون آدم ها برسم . ته دلم خالی شده بود از اون سیاهی که به سرعت داشت سمت من می یومد .

با صدای بلندی میگم :

- چه خبره اینجا ؟

مامان گوشه ای ایستاده و هنوز داره اشک میریزه . با مهربونی نگاهش میکنم . دلم می سوزه دوست ندارم مامانمو گریون ببینم

- چرا گریه میکنی مامان ؟

یدفعه به جلو هولم دادن . از پشت داشتن هولم میدادن ولی وقتی سرمو برگردونم کسی پشت سرم نبود و من خودم داشتم به طرف جلو می رفتم . ترس برم داشت . همه جلوم وایستاده بودند . هر کی رو که تا الان تو زندگیم دیده بودم و باهاشون رابطه ای داشتم از بچگی تا به الان . یه صف طولانی درست کرده بودند و همه با لباس هایی به سیاهی شب داشتند به من نگاه میکردن

- بیا اینجا

دوباره دارن هولم میدن جلو ، سعی میکنم مقاومت کنم ولی دستام سنگین بود . یه میز اونجا بود یه میز چوبی که فقط یه پارچ آب و یه لیوان روش بود . نگاه همه روی منه . سنگین می شم از نگاه های کسایی که خیلی وقته حتی ندیده بودمشون و الان اینجا توی این صف طویل ایستاده بودند .

یه نفر از بین جمعیت فریاد میزنه

- اومد ، اومد

نگاهشون از من گرفته میشه و به پشت سرم نگاه می کنن . منم همون سمت و نگاه میکنم رادمان و می بینم که شاد و سر حال داره می یاد سمت ما .

- بگیر

با صدای آقابک نگاهمو از رادمان می گیرم و به آقابک نگاه میکنم که زل زده به من ، سرمو می ندازم پایین . تحمل نگاهش وحشتناک بود و در حد من نبود .

یه لیوان تو دستشه به طرف من دراز کرده . به دستش نگاه میکنم و میگم :

- تشنم نیست

فریاد میزنه

- بخور

- آخه تشنم نیست

- بخور می خوایم حلالیت کنیم

صدای یه مرد غریبه رو می شنوم که میگه :

- قوربونی رو بزنیذ زمین ، رادمان خان دارن می یان

نگاه میکنم و هر لحظه ترسم بیشتر میشه . دستام سرد شده . داشتم می خوابیدم زمین ، کسی اطرافم نبود ولی من خودم نمی خوابیدم ، تقلا میکنم ولی نمی تونستم از رو زمین بلند بشم . باید بلند بشم ، باید از رو زمین بلند بشم ولی دستهای نامرئی این اجازه رو از من میگیره و ناتوان سرم میرسه به کف جاده . آسفالت های ریز و درشتی رو می بینم و فقط پاهای آدم ها رو می بینم صدای خنده ها رو می شنوم و دارم از ترس قبض روح میشم میخ شدم بدم به زمین و هیچ جوهره نمی تونستم بلند بشم . صدای خنده ، همه ی آدم ها ، خوش و بش کردن ها ، بوی اسپندی که کل فضا رو گرفته . نگاهم می چرخه سمت چاقویی که داره می یاد طرفم . یکم از زمین فاصله داشت و آروم تو هوا معلق داشت می یومد سمت من . ترسیده بودم . اینجا کجا بود که کسی به من اهمیت نمی داد . چاقو داشت هر لحظه به من نزدیک تر میشه و من فقط با چشم هایی که تا حد ممکن باز بود داشتم نگاه میکردم .

ترسناک بود ، چاقو می یومد سمت من ولی کسی دستشو نگرفته بود . منو برمیگردونن و حالا کف سرم روی آسفالت زمین بود . آسمون داشت تیره می شد . ابرهای سیاه رسیده بودن به بالای سرم که یدفعه رادمان و می بینم که می یاد سمت و بالای سرم می ایسته . چهره ی خوشحالش و می بینم و بعد خنکی چاقو که رو گردنم حس میکنم . رادمان از روم رد شده بود .

نفسم در نمی یومد . دستامو قلاب کرده بودم دور گردنم و داشتم خودمو خفه می کردم . دستام به اراده خودم نبود ، این نیرو نیروی من نبود . مگه یه دختر چه قدر می تونه انرژی داشته باشه که خودش خودشو خفه کنه . کبود شده بدم . نگاهم می یوفته به در . دیگه تو جاده نبودم . تو یه اتاق بودم . اتاقش آشنا بود ولی نمی دونستم کجام الان . به نفس نفس افتاده بودم که سایه ای رو بالای سر خودم دیدم . سرمو برمیگردونم و کیاوش و می بینم . دستام از دور گردنم باز میشه و نفس عمیق میکشم

کیاوش با همون چاقو بالای سرم ایستاده . خیره شده بود به چشمامو با نفرت میگه :

- تو زندگی منو بهم ریختی

هول بودم . همون چاقو تو دستش بود .

- تقصیر من نبود

چشمهای از خشم و نفرتی که تو وجودش بود سرخ شده بود . می خنده وحشتناک قهقهه میزنه و خم میشه روم . چاقو داشت بهم نزدیک تر میشد

- روزان

صداش ترسناک نبود ولی قیافه اش اونقدر ترسناک بود که می تونستم صدای قلبمو بشنوم که داشت از سینه می زد بیرون . اصلا انگار کیاوش نبود یه آدم دیگه بود که روی من خم شده بود و می خواست منو بکشه . لب هاش که داشت تگون میخورد و صداشو می شنیدم که داشت صدام میکرد . صداش با قیافه اش نمی خورد . صداش ترس داشت ولی قیافه اش ترسناک بود . چشمامو می بندم . دیگه نمی تونم ببینم که چاقو داره بهم نزدیک تر میشه قلبم داشت از کار می یوفتاد . به مزر سکنه رسیده بودم

اون موجود ترسناک هنوز داره صدام میکنه ، تگونم میده . چشمام بسته ام باز میشه . کیاوش بالای سرمه . داره حرف میزنه ، تگون خوردن لباسو می بینم ولی صدایی نمی شنوم . اون داره با من حرف میزنه و من به لبه اش نگاه میکنم که داره تگون میخوره ولی صدایی نمی شنوم .

مثل آدم های منگ شده بودم . نمی دونم چی شده بود ولی صورتم می سوخت ، نمی تونستم حرکتی کنم

داشت منو میزد . همه می خواستن من بمیرم . خدا منو زده بود تو دیگه نزن . پس خدا کجا بود ...؟

صورتم اونقدر می سوخت که به حرف اومدم

- نه

- روزان باز کن چشمتو

کیاوش داشت باهام حرف میزد . دیگه وحشتناک نبود ، چشماش سرخ نبود .

چشمام داشت بسته می شد ولی می تونستم ببینم که داره منو بلند میکنه و میخواد بنشونه رو تخت ولی اصلا تعادل نداشتم . موفق نمیشه ، دوباره می خوابم رو تخت . چشمام بسته میشه ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از خنکی زیادی که می شینه رو صورتم چشمامو با بدبختی باز میکنم . خسته شده بودم از باز و بسته کردن ها ، می خواستم بمیرم .

میدیدم که یه لیوان تو دستشه . نگاه میکنه ولی عکس العملی نشون نمی دم . حرف میزنه ولی فقط بعضی از کلماتشو می شنوم نمیتونستم حلاجی کنم که چی میگه .

پلک میزنم ، لیوان دیگه تو دستش نبود . می یاد طرفم ، میرم عقب تر ولی خیال خام اگه بتونم تکون بخورم ، تلاش می کنم ولی حتی نمی تونم انگشت دستمو تکون بدم . بلندم میکنه ، با قدرتش بلند میکنه و خودش میشنه رو تخت و منو بغل میکنه . بهش تکیه کرده بودم . پلک میزنم ، لیوان آب تو دستش بود و داشت به من نزدیک تر میکرد تشنم نبود ، آب نمی خواستم ولی میخواست به زور بهم آب بده . میخواستن اول بهم آب بدن و بعد منو قربونی کنن . دارم نگاه میکنم . تو یه اتاقیم ولی کسی از اونا نبود . دیگه اون آدم ها نبودن ... چرا هیچ کس نبود ..

آب سرد که به لبام میخوره حالم بد میشه . صداش و از یه جای دور می شنیدم و کم کم به زمزمه تبدیل شد و بعد کاملاً صداشو می شنیدم .

- بخور روزان

دوباره باز زور چند قطره آب می ریزه تو دهنم که از لبام سرآزیر میشه پایین

دهنم خشک بود ولی آب نمی خواستم ، نمی خواستم بمیرم .

- چیزی نیست روزان خواب دیدی

چرا داشت چرت و پرت می گفت . خواب نبود و نیست . می خواستن منو بکشن . سرمو برمیگردونم عقب ، من نمی خواستم بمیرم . به تخت تکیه داده و من هم به اون تکیه داده بودم دستش لیوان آب بود و کنار صورت من . اون نمی خندید ولی من هنوز صدای خنده های ترسناکشو می شنیدم .

دستم دراز میکنم و میزنم زیر دستش لیوان آب پخش میشه رو تخت و بازو هام خیس از آبی که ریخته شده میشه . خنکی آب رو بازو هام حس زنده بودن بهم میده .

باید واسه زنده بودن تلاش کنم ، من نمی خواستم بمیرم .

تقلا می کنم که بلند بشم ولی دستاش دور بدن قلاب شده . دوباره تقلا میکنم ، دست از تلاش نمی کشم . من نمی خواستم بمیرم

حرف میزد ، میخواست آروم کنه ولی چرا ، اونا می خواستند منو قربونی کنن . من هنوز جوون بودم و آرزوهای زیادی داشتم که به هیچ کدومشون نرسیده بودم .

گرمایی داشت تو بدنم پخش میشد

صداش نزدیک بود و من می دونستم گرمایی رو که داره به من انتقال میکنه حس کنم . اون حرف میزد و من سست می شدم و تقلاهام رو به خاموشی می رفت . داشتم خودم ، خودمو تسلیم مرگ میکردم . نمی خواستم بمیرم ، میخواستم زنده بمونم و زندگی کنم ولی چرا هیچ کس حرف منو نمی فهمید

- چیزی نیست روزان خواب دیدی

آروم زیر لب می گم :

- من نمی خوام بمیرم

آروم میگم ولی می شنوه

- قرار نیست اتفاقی بیوفته ، خواب دیدی و الان بیداری

- من میمیرم ، میخوان منو بکشن ، میخوان منو زیر پای رادمان قربونی کنن

دستاش و حس میکنم که منو محکم گرفته بود . تقلا نمیکردم ، تلاش نمیکردم ، من تسلیم شده بود چون دیگه انرژی نداشتم واسه این کارا . داشتم خفه میشدم

- هیچی نیست ، به خدا خواب دیدی

- من تشنم نیست

- باشه ، باشه

زیر گوشم حرف میزد . ولی چیزی نمی فهمیدم و فقط داشتم به گرمایی که داشتن بهم انتقال میداد فکر میکردم . اون می گفت ولی من نمی فهمیدم ، فقط گوش میکردم به صدایی که می یومد و چه آرام بخش بود . فقط داشتم به زمزمه هایی که نمی دونستم چی بود گوش میکردم .

حلقه دستاش شل شده بود . بهش تکیه کردم . چند دقیقه بود که آروم بودم و داشتم تو ذهنم وضعیت و حلاجی میکردم . تو اتاقی بود که کیاوش گفته بود می تونم استراحت کنم ، چراغ ها روشن بود و چیزی واسه ترسیدن نبود . همه چی همونجوری بود که خوابیده بودم . چشمام باز بود . وضعیتم نرمال شده بود . خوابی دیده بودم که اونقدر واقعی بود که داشتم تو خواب سخته میکردم ولی الان خوب بودم . بیدار بودم و کسی رو داشتم که بهش تکیه کنم و اون آروم کنه .

رو تخت لم داده بود و منو از پشت بغل کرده بود . دست چپش دور بازوم بود و با دست راستش دست سرمو نوازش میکرد . خوابم می یومد ولی داشتم می جنگیدم برای نخوابیدن . باختم و چشمام رو هم افتاد . خواب هم به غلبه کرده بود .

- روزات چت شد

یکم طول میکشه تا به خودم بیام . با صدای کیاوش دنبالش میگردم . به تخت تکیه داده بود و منم با فاصله ی کمی جلوش بودم . میخواستم از تخت برم پایین انگار . با دیدن اون چشم های خوابالودش آروم میشم ، آرومم که حداقل یه نفر اینجا هست که تنها نیستم . صداش میکنم ، با بغض ، با سنگینی بغضی که دوباره به سراغم اومده . بغض فدا کردن من ، قربونی کردن من و زندگیم . آغوشی می خواستم که بهش تکیه کنم .

دستاشو آروم از هم باز میکنه . به دستاش نگاه میکنم ، می خواست برم تو آغوشش . تو اون لحظه بدون هیچ فکری ، بدون گذشته ، بدون آینده پناه می برم به آغوشش سرمو میزارم رو سینه اش و گرمی دستاشو حس می کنم که به دور پیچیده میشه . آروم نجوا میکنه :

- بازم خواب دیدی ؟

جواب نمیدم ، فقط سرمو تگون میدم

- نمی خوام بگی چه خوابی دیده بودی که اونجوری شدی ؟

تو آغوشش جابه جا میشم . سرم میشنه رو شونه اش . دستام رو سینه اش بود . اولین بار بود داشتم این حس و تجربه میکردم ، اولین بار بود داشتم آغوش یه مرد و تجربه میکردم

حلقه دستاش سفت تر میشه و صورتم فرو میره تو گودی گردنش . ناخودآگاه چشمام بسته میشه

نمی دونم چم شده بود ولی این آغوش آروم کرده بود .

- میدونی خواب زن چپه ؟

تو اون وضعیت چه حرفی نمیزد ، لبم به خنده باز میشه و خیلی آروم میگم :

- خرافاتی

حلقه دستش سگ تر میشه ولی آزار دهنده نبود ، هیچ چپش آزار دهنده نبود .

نزدیکش بودم . نبض گردنشو احساس میکردم . اسمشو صدا میکنم و لبام به گردنش برخورد میکنه .

- کیاوش

صدام سنگین بود ، چرا اینطوری حرف میزد ، آغوشش امن و گرم بود و مست امنیت آغوشش شده بودم .

سرش خم میشه سمت صورتمو و تو گوشم میگه :

- جانم

دلم می لرزه ، از این نزدیک بودن می لرزم و ساکت می شم ، ساکت میشه . طول میکشه تا خودش به حرف می یاد

- میخوای دراز بکشی

نمی خواستم دور بشم از این آغوشی که به من امنیت تزریق کرده بود ولی بهترین کار همین بود . سرمو تگون میدم .

یکم میرم جلوتر و از آغوشش می یام برون . از تخت میره پایین و من سرمو می زارم رو بالش . آروم شده بودم و از

اون استرس قبل خبری نبود

- چیزی می خوای برات بیارم

نگاهش میکنم ، بالای سرم ایستاده بود

- تشنمه

- آب ؟

با ترس و خیلی تند میگم :

- نه ، هر چی به غیر آب

سرشو تگون میده و از اتاق میره بیرون . شب بلندی بود . با ساعت مچی ام نگاه میکنم . سه و سی دقیقه بود . چند

دقیقه ای طول کشید تا کیاوش با یه سینی که توش دو تا لیوان پر از شیر باید داخل .

سینی رو میزار رو میز و لیوان ها رو برمیداره . تو جام نیمخز می شم . میشنه رو تخت و یکی از لیوانارو سمت میگیره

، دستمو دراز میکنم و لیوان و از دستش می گیرم .

- مرسی

- نوش جان

لیوان شیر تو دستمو آروم آروم ازش می خورم ولی تا من به نصف لیوان برسم کیاوش شیرشو تموم کرده بود و

لیوانشو گذاشت رو میز .

- می تونی بخوابی

- اگه می تونستم نمی خوابیدم

می خنده ، مردونه می خنده ، تا الان خندشو اینجوری ندیده بودم ، اینقدر مردونه .. در کل اصلا خندشو ندیده بودم - ایندفعه حتما تو خواب گور به گور میشم .

می خنده و دیونه ای زیر لب نثار من میکنه . یکم خودمو می کشونم بالای تخت و به تخت تکیه میدم و پاهامو دراز میکنه ، جوری که به کیاوش برخورد نکنه .

من ، روزان . الان تو این عمارت . عمارتی که به عنوان خون بس واردش شدم . تو این خونه ، تو این اتاق روبروی کیاوش نشستم . دارم نگاهش می کنم .

لبخند میشینه رو لبم ، نمی دونم چرا ولی لبام به خنده باز میشه . واقعا من اینجا چی کار میکردم . به کیاوش نگاه میکنم ، همونجوری که اون به من نگاه میکنه .

بی منظور نگاه میکنم ، آروم نگاه میکنم دنبال چیزی میگردم که دلم میخواد پیداش کنم ولی خودمم نمی دونم اون چیه ی . شاید دنبال یه آرامش ، دنبال یه زندگی پر از آرامش و بی دغدغه . دنبال کسی که بیان تو زندگیم تا من بتونم کنارشون احساس زنده بودن کنم ، دنبال آدم هایی که نگران باشن برام ، من براشون نگران باشم . دنبال آدم هایی که واسشون مهم باشم و اونا واسم مهم باشن .

کیاوش فرق کرده بود ، چند وقتی بود متوجه شده بودم . نمی دونم چرا ولی فرق کرده بود .

امشب متفاوت بود . امشب کنار اون خانواده احساس تنهایی نمی کردم چون یه نفر بودم که با نگاهش بهم دلداری بده ، یه نفر بود که با نگاه بی کلامش بگه من هستم نترس .

نگاهم میکنه باید یه چیزی بگم ، باید بپرسم اون چیزی رو که خیلی وقته می خوام بدونم

- کیاوش

نگاهم میکنه ، بدون هیچ عکس العملی نگاهم میکنه و منتظره تا من حرف بزنم

- من کجای زندگیتیم ...؟

خیره شده به من و چند دقیقه طول میکشه تا بگه :

- تو وسط زندگیمی

می خندم

- مسخره نکن

راستشو تکیه گاه قرار میده و خم میشه اون سمت

- مسخره نکردم که

دستامو تو سینه جمع میکنم هنوز داریم همدیگرو نگاه میکنیم .

- جدی گفتم کیاوش

- خوابت نمی بره داری اذیت می کنی

-ا.. چه ربطی داره ، تو جواب سوالمو نمیدی

- دادم روزان ، تو الان دقیقا وسط زندگی منی

کلامش اونقدر جدی بود که فهمیدم شوخی در کار نیست . گلوم خشک شده بود . یکم از شیر خوردم . سرمو میندازم پایین ، یه جورایی خجالت م یکشم ازش

- قرار چی بشه کیاوش

چی ، قراره چی بشه ؟

سرمو بلند میکنه و میگم :

- زندگیمون ، زندگی من ، تو ، بهار ، همه

یکم تکون میخوره

- همه چی مشخصه روزان

- نیست ، من و تو ، تو و بهار .. هیچی مشخص نیست .

- خودتم میدون یکه جدایی ممکن نیست روزان . من نمی خوام دیگه مشکلی پیش بیاد

- منم نمی خوام به خدا

-این زندگی ، زندگی ماست

-پس بهار چی

هنوز سرم پایین بود ، داشت از بهار می پرسیدم . چه قدر راحت داشتم با کیاوشی حرف میزنم که یه روز منو به باد کتک گرفت و با حرف هاش داغونم کرد

- با بهار یه مشاجره سخت داشتم

سرمو بلند میکنم ولی صریح نگاهش نم یکنم

- چرا

- یه چیزایی بود باران ، البته هنوزم هست .

- چی شد ؟

سرشوو تگون میده

- هیچی ، بیخیال

بی خیالش می شم ، به من ربطی نداشت .

- یعنی هیچ راهی نیست کیاوش ؟

نگاهم میکنه ، میدونه راجع به چی حرف میزنم . می یاد جلوتر .

- من واقعا متاسفم ، کاری برنم بیاد . نه از دست من و نه تو . اگه بخوایم این کارو بکنیم دوباره شروع میشه

- پی باید چی کار کنیم

نگاهم میکنه ، مردد تو گفتنش ، این م یتونم از نگاهش بخونم .

- باید زندگی کنیم

- اینجوری دوست نداریم

- چرا..

میون حرفش می پرم

- وقعا می پرسى چرا ، چون تنهام ، چون خستم از اینکه زیر ذره بین باشم ، چون یه زندگی معمولی م یخوام که شاد

باشم ، که خوشحال باشم ، که تنها نباشم

با صدای نه چندان مهربونی میگه :

- تنها نیستی

سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم ، عصبانی بود چرا ...؟

- تو تنهایی ؟

ترسیدم ، امشب همش ترسیده بودم و الان دوباره نمی تونم تو چشمای عصبانی کیاوش نگاه کنم . من که حرف بدی

نزده بودم

- با تو بودم روزان ، تو الان تنهایی ؟

- خوب آره

از رو تخت میره پایین ، سرم پایین بود و میدیدم که داشت تو اتاق راه می رفت

- یعنی چی که تنهایی ، منظورت چی بود از این حرف .

گیج شدم ، چرا اینجوری شده بود ، حرفم بهش خوش نیومده بود

پاهام جمع میکنم ، چرا این موقع شب داد میزد .

- کیاوش چرا داد میزنی

- آخه میگی تنهام . جلوی من میگی تنهام

نگاهش میکنم ، از تخت جدا میشم و نگاهش میکنم

- تنها نیستم ...؟

نگاهم میکنه و برمیگرده سمتم . می یاد نزدیکم و می ایسته

- پس من چی ام

با حالت گنگی میگم :

- تو ..؟

- بله من ، شوهرت

دستامو می زارم تو گوشم . کر شده بودم . با بغض نگاهش میکنم . همین الان داشتم فکر میکردم که عوض شده ولی نه همون عوضی هست که بوده . بدون توجه بهش میرم بیرون اتاق و اولین دری رو که می بینم باز میکنم و میرم داخلش و در می بندم . دستمو به دستگیره می کشم و با لمش کلید تو قفل می چرخونمش . امشب دیگه نه ، دیگه نمی تونستم تحمل کنم امشب یه برنامه ی دیگه داشتم باشم .

صداشو می شنیدم که داشت صدام میکرد . عصبانی بود ولی به من چه مگه من چی گفته بودم که مزاج آقا خوش نیومده بود . داد و هوار راه انداخته الان کل عمارت از خواب بیدار می شن . خوب تنها بودم دیگه ، شاد نبودم ، اذیت می شدم . اینا دروغ نمی خواست بشه که ، همش راست بود و من داشتم تو زندگیم تحمل میکردم و دم نمی زدم ولی کسی هم درک نمی کرد . حالا یه حرف منو میکوبه تو سرم .

دستگیره در و تگون میده

- باز کن درو ببینم

- کیاوش الان نه ف خواهش می کنم

- به جون مامان روزان اگه همین الان درو باز نکنی می شکونمش

از صدایش برق از سرم می پره ، در باز میکنم اما همونجا وایمیستم .

- چیه ی ، چی مگی ؟

- اون حرفا چی بود الان زدی ؟

دستم میزارم جلوی در ، نمی خواستم بیاد تو . نمی خواستم به خودش اجازه بده هر چیزی و با داد و هوار به من نشون بده

- چی گفتم مگه ؟

اخم کرده

- تازه میگی چی گفتم ، تو واقع خجالت نمی کشی جلوی من میگی تنهام

- مگه چی گفتم ، از حرفایی که زدم خجالت نمی کشم

دستم از رو در برمیداره و میدره داخل و منم دنبال خودش می کشونه

- دوست داری با کسی باشی

- ببخشید ؟

- مگه نگفتی تنهام ، دوست داری با کسی باشی

آب دهنم قورت میدم ، تازه فهمیدم از حرف من چه برداشتی کرده . آخه روزان احمق چرا درست و حسابی حرف نمیزنی .

- منظورم اون چیزی نبود که فکر میکنی

نفس عمیقی میکشه ، با اخم داره نگاهم میکنه . سعی داره خودشو کنترل کنه . نیشخند میشینه رو لبش

- جدی ، میشه بگی منظورت چی بود ...؟ که جلوی من به اصطلاح شوهر میگی تنهام

کلمه ی شوهر و با تمسخر زیادی میگه . ایندفعه تقصیر من بود ، منظورمو بد برداشت کرده بود یا شایدم حرف های من درست نبود . تنها بودم . تو کل زندگیم تنها بودم و مختص این برهه از زندگیم نبود ولی کیاوش از این چیزا خبر نداشت که .

دختر منطقی بودم ، کار اشتباهی کرده بودمو الان خودم باید دستش می کردم .. ولی آخه چه طوری ؟

بدون توجه به کیاوش میرم و رو تخت می شینم . اصلا هیچی اتاق و ندیدم و فقط یه تخت رو دیدم و نشستم روش . کیاوش هنوز اونجا ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد . لبخند میشینه رو لبم به خاطر غیرتی شدنش . تا الان پیش نیومده بود کسی اینجوری ، بابت این موضوع ها از دستم عصبانی بشه . جالب بود که مهم بودم براش .

- الان اون خندت واسه تنهائیه ؟

کنایشو که میشنوم ، لبخندم بیشتر میشه . نگاهش میکنم آروم ، نگاهم میکنه نا آروم .

- منظوره من اون نبود

- اون کیه ی ؟

تند نگاهش می کنم

- چرا همش دنبال یه آدم میگردی بین حرف های من

- خودت میگی ، من حرفی از آدم زدم

- من نگفتم ، تو بد برداشت میکنی و زود عصبانی میشی

- جدی ، میشه بگی از اینکه تنهام ناراحتم یعنی چی ؟ خودت از حرف خودت چه برداشتی می کنی ؟

با لبخندی که چاشنی حرفم میکنم میگم :

- هیچ برداشت بدی نمیکنم

اسممو صدا میکنه اما ایندفعه آروم تر

- کیاوش عصاب نداری یا

- من اعصاب ندارم ؟..

می یاد جلوتر و روبروم وایستاده ، دروغ که نمی گم اصلا عصاب نداشت

- بله ، شما

من رو تخت نشستم و اون روبرم وایستاده و داشت می یومد جلوتر . یه جوری بود . جو اتاق عوض شده بود انگار .

سنگین بود و سنگینیشو حس می کردم .

- روزان

نگاهش می کنم تا ادامه حرفشو بزنه ، یه جوری شده انگاری به زور می خواد حرف بزنه

- کسی که تو زندگیت نیست ..؟

مثل فنر از رو تخت بلند می شم . روبروی من وایستاده ایندفعه اون ناراحتم کرد

- این حرفت یعنی چی کیاوش ، چه فکری راجع به من میکنه

چشماس می خنده

- باید این سوال و می پرسیدم

- واقعا که

این میگم و می خواستم از اتاق برم بیرون که از پشت دستمو گرفت

- کجا ؟

بدون اینکه برگردم میگم :

- میخوام برم بخوابم

- مطمئنی می تونی بخوابی ..؟

با این حرفش سست می شم و یاد کابوس هام می یوفتم . می دونستم تو این موقعیت نقطه ی ضعفم چی بود . نمی

خواستم تنها باشم و اون اینو می دونست

مکث میکنم و جواب نمی دم . دستمو از پشت می کشه و من برمیگردم عقب . دستامو تو دستاش محکم گرفته و میره

سمت دیوار . برق اتاق و خاموش میکنه . با تعجب میگم

- چرا برق و خاموش کردی ؟

- سردرد گرفتم ، نورش خیلی زیاد بود

- کیاوش روشنش کن ، من می ترسم .

هنوز دستم تو دستشه ، می شینه رو تخت و منو مجبور میکنه بشینم ، اتاق تاریک بود و این اصلا خوب نبود . من از

تاریکی می ترسیدم

می شینم رو تخت .

- کیاوش من می ترسم ، روشن کن اون لامپ کوفتی رو

- اوه اوه ، چه عصبانی . اون وقت به من میگه اعصاب نداری

چشمم که به تاریکی عادت میکنه می بینمش . تو این وضعیت داشت شوخی میکرد . با عصبانیت اسمشو صدا میکنم

- کیاوش

- جانم

کُپ کردم یه لحظه و نفسم قطع شد . لحن صداش ، گرمای وجودش ... چرا اینجوری بود . من نمی خواستم دوباره آغوششو تجربه کنم ، من نمی خواستمم بازبچه باشم .

دستاش از دستم اومد بیرون و نشست پشت کمرم . اون یکی دستش نشست رو بازم .

- دراز بکش ، من اینجا . نیازی نیست از تاریکی بترسی .

رو تخت کنار کیاوش تو یه اتاق تاریک نشسته بودم . خیلی تاریک بود ، خیلی زیاد .

کیاوش با فشاری به بازوم من و خم میکنه رو تخت میخوابونه . با دستش فاصله ی کمرم و تا پست گردنم لمس میکنه و دستش میشینه پشت گردنم و من می خوابم رو تخت . پاهام هنوز رو زمین بود .

خودشم دراز میکشه کنار من . مثل من پاهاش زمین بود و دراز کشیده بودیم رو تخت . قلبم داشت تند تند میزد . چرا امشب فقط داشتم چیزهایی رو تجربه می کردم که تا الان نکرده بودم . من تا الان تو یه همچین وضعیتی نداشتم و الان واقعا نمی دونستم چی کار باید بکنم پس ساکت موندم .

سرم رو بازویش بود و اون داشت موهامو نوازش میکرد .. چرا این کار و می کرد..... چرا حالم یه جورى بود . نفسمو با زحمت میدم بیرون .

- چی کار میکنی کیاوش

هنوز داره با موهام بازی میکنه . خم میشه روم . با دست آزادش صورتمو نوازش میکنه

- روزان

چشمامو به زور باز نگه داشتم ، چرا اینطوری شده بودم . دوست داشتم فقط چشمامو ببندم ، نمی دونستم چم شده

- بله

- من

حرف میزنه و با انگشتاش آروم میکشه رو گونه هام .

- من یه فرصت میخوام

چشم‌ام بسته شد ، تحمل باز نگه داشتنشونو نداشتم . منم یه دختر بودم با احساسات دخترونه ، با نیازهایی که تو وجود هر آدمی هست و الان داشتم واسه اولین بار تجربه میکردم

- یه فرصت بهم بده

اون از من فرصت می خواست ، اما چرا ...؟

یاد حرف های مامان افتاد . یه فرصت به کیاوش بده ، به خودت . بزار زندگی خوبی رو با هم شروع کنید .

- میخوام با تو ، با همسرم ادامه بدم

چی رو میخواست ادامه بده ، زندگیشو .. با من می خواست ادامه بده

دستش آروم از زیر گردنم کشیده میشه و دیگه سرم رو بازوهاش نبود ، الان کف سرش زیر دستم بود و وضعیتش عوض شده بود . بیشتتر روم خم شده بود و حالا با هر نفسی که می کشید داغی زیادی می خورد به صورتم . نفسش داغ بود و این حالمو بدتر می کرد . باید خودمو کنترل کنم ولی چطوری . من نمی دونستم الان باید چی کارکنم . سست شده بودم .

- بهم این فرصتی و میدی روزان ..؟

انگاری که وزنه های صد کیلویی رو بسته بودن بهم که نه می تونستم حرفی بزنم و نه می تونستم حرکتی کنم . من چرا اینقدر بی دست و پا شدم که نمی تونم هیچ عکس العملی نشون بدم . ولی حرف هاش به جورایی بود . تو این وضعیت داشت این حرفارو بهم میزد . نمی خواستم ولی ناخواسته حرفاش به دلم نشست بود . کیاوش از من یه فرصت می خواست . همسرش بودم و اون بعد از مدت ها ازم یه فرصت می خواست

انرژی‌مو جمع میکنم و با صدای گرفته ای میگم :

- کیاوش چی میگی ؟

- فقط یه فرصت ازت می خوام روزان

این عادلانه نبود ، من تو وضعیت خوبی نبودم

- میخوام برم کیاوش

- چرا عزیزم ، من نمی خوام که بری

حالم خوب نبود و با حرفاش داشت بدتر می کرد حالمو

- روزان تو همسر منی ، من میخوام واقعا همسرت باشم

- کیاوش ولم کن

لبای که میشینه رو پیشونیم ، شوکه ام میکنه . چرا داشت این کار و با من میکرد ، من نمی تونستم مقاوم باشم .

- فرصت می خوام روزان

سرمو تکون میدم

- خواهش میکنم روزان

- نمی تونم

- چرا می تونی ، ما زن و شوهریم

- نیستیم

- هستیم و نمی تونی انکارش کنی

نفساش مستقیم میخوره به صورتم . کاش که بلند بشه ، کاش که برم از این اتاق تاریک

- به خودمون این فرصت و بده

- باید فکر کنم

- باشه ولی امیدوارم کن

- کیاوش

- روزان من می خوام با هم زندگی خوبی داشته باشیم

- می ترسم

- تنهات نمی زارم

- می زاری

- قول میدم

- نده ، هیچ کس تو زندگی من موندگار نیست

- من شوهرتم ، واسه همیشه

من می ترسیدم و این حس غلبه میکرد به همه ی حس های دیگه ام .

- اگه بهم فرصت بدی ، زندگی خوبی رو می سازیم با هم

- نمیشه

- میشه ، تو فقط کافیه قبول کنی

دستامو می زارم رو بازوش تا یکم از خودم دورترش کنم ولی نمیشه

- می ترسم

- از چی ؟

- از تو

با خنده میگه :

- نمیدونستم انقدر ترسناکم

- هستی

اونقدر نزدیکم بود که داشتم خفه می شدم . من میخواستم فرصت یه زندگی رو به خودم بدم ولی نه به همین سرعتی که کیاوش می خواد

- فکر می کنم

سکوت میکنه و لباس و به گونه ام می چسبونه

- فکر کن ، به من ، به زندگیمون

هنوز چشمام بسته است ، آمده نیستم که چشمامو باز کنم نه تا وقتی که از اتاق بیرون نرفته . دستشو آروم از زیر سرم می کشه بیرون و بلند میشه . بدون حرف از اتاق میزنه بیرون و من هنوز چشمام بسته است .

کیاوش خیلی وقته که از اتاق رفته بیرون . موقع رفتن برق و روشن کرد و رفت و من هنوز رو تخت دراز کشیدم .

تو ذهنم خیلی چیزها هست واسه فکر کردن . خیلی چیزها داشتم تا با اونا یه تصمیم مهم بگیرم ولی کسی رو می خواستم تا باهاش درد و دل کنم . مادرمو می خواستم تا مثل همه بتونم از حرف های دلم براش بزنم .

یاد خوابم می یوفتم ، داشت گریه میمرد . به خاطر من گریه می کرد.

من کیاوش و شناخته بودم البته کم . شناخت بشتر لازم بود تا بتونم بهش فرصت بدم . فرصت به اون مساوی با فرصت دادن به خودم . نمی خواستم اشتباه کن

کیاوش و دیده بودم ، عصبانیتشو ، مهربون بودنشو ، حمایت کردنشو . امشب کیاوش و همه جوهره انگار دیده بودم ولی باز نمی تونستم تصمیمی بگیرم . مرددم . دوست داشتم به خودت این فرصت و بدم تا بتونم یه زندگی نرمال و معمولی داشته باشم . تا بتونم کی رو داشته باشم که بهش تکیه کنم ، تا بعضی از مواقع که دلم از همه جا می گیره و یادش م بیوفتم لبخند بزنم . تا وقتی زنگ میزنه به گوشیم خوشحال بشم . تا باهاش زندگی کنم .

کیاوش شوهرم بود ، این فرصت داده می شد بهش . ولی می خواستم بدونم که باید از این به بعد چی کار کنه ، نمی خواستم هیچ جوهره اتفاق های گذشته تکرار بشه . درست بود که من به عنوان یه خون بس وارد زندگیش دم ولی دیگه نمی خوام به خاطر همچین مسئله ای سرکوبم کنه . اگه فرصت بخواد باید بفهمم که جایگاه من فقط تو زندگیش یه معنی داره . من همسرش بودم و بس .

ولی خانواده اش چی ، شاید مادر مهربون و خوبی داشت ولی من هنوز هیچ کدوم از اعضای خانواده شو ندیده بودم . نه پدر و نه خواهر و برادرش . بالاخره اونم جزیی از این رابطه بودند . رفتار اونا خیلی مهم بود . اگه اونا قبولم میکردند منم این فرصت به هر دومی میدادم . ولی به زمان احتیاج داشتم .

میاوش باید به من نشون بده که واقعا می خواد این فرصت بهش داده بشه و من منتظر اون روز می مونم شاید هم خیلی دور نباشه .

دوست داشتم زودتر صبح بشه . شب سخت و پر فشاری داشتم و فردا خیلی کارا و بود که می خواستم انجام بدم . باید می رفتم دیدن خانوادم وامیدوار بودم که کیاوش این اجازه رو بده .

دوست داشتم ببینمشون و ببینم که دارن چی کار میکنن . رادمان و بینم ، خیلی حرف ها داشتم که بهش بزنم . دل تنگ نازگلم بودم شاید فردا همه ی این دلتنگی ها رفع می شد .

قدم مهم و تو زندگیم برداشته بودم و الان احساس خوبی داشتم . حرفهایی رو که به روزان می خواستم بزنم ، زدم و الان احساس سبکی میکنم . رو تخت دراز کشیدم و به دقیقه نکشیده خوابم برد .

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم . یه نفر دستشو گذاشته بود رو زنگ و قصد برداشتنش نداشت . از اتاق در می یام بیرون و از همونجا داد میزنم

- خوب بیا تو ، در که قفل نیست

- اوه اوه چه عصبانی

سامان سینی به دست اومده داخل . یه راست میره تو آشپزخونه

- مثلا که چی بشه اول صبحی هی زنگ میزنی

سرفه مصلحتی میکنه و یه چشمک میزنه

- گفتم شاید تو وضعیت چیز داری باشی

نگاهش میکنم

- سامان

- جونم عزیزم ، بگو

- د برو بیرون دیگه

- مثل اینکه دیشب شب سختی داشتی

سرشو اطراف می چرخونه

- پس زنت کو ؟

- فوضولی مگه ، برو دیگه

- نهچ نهچ ، عمو واقعا دلشو خوش کرده پسر بزرگ کرده . بی ادب مثلا پدرتو تو بیمارستان و تو داری استراحت میکنی

داشتم میرم سمتش که خودش رفت بیرون

- زود بیاید میر حسین احضار فرمودند

- گم شو

میره بیرون ولی در و نمیبنده . با غرغر میرم و در و می بندم . داره از پله ها میره پایین .

- می مردی در و ببندی

با حالت بامزه ای میگه :

- خیلی نچسب شدی ها کیاوش

سرمو تکون میدم و در و می بندم و برمیگردم توی خونه . ساعت روی دیوار نه و نیم و نشون میده . اول میرم سمت موبایل و یه زنگ به گوشی مامان میزنم و باهاش حرف میزنم . بابا حالش خوب بود و داشتن کارای ترخیصشو انجام میدادن . اصرار کردم که برم پیششون که مامان اجازه نداد و گفت که زود می یان خونه و مشکلی نیست .

دیشب که درست و حسابی شام نخوردم و الان به شدت گرسنه ام بود . میرم تا روزان و از خواب بیدار کنم . درمیزنم

- بله

- بیداری روزان

در باز میشه و روزان می یاد بیرون . مانتو و مقنعه هاش سرش بود و معلوم بود خیلی وقته که بیداره . چون تا اونجایی که یادم م یاد لباساش تو یه اتاق دیگه بود .

- کی بیدار شدی

- یکی دو ساعتی میشه

- اصلا خوابیدی ؟

- نه زیاد

سرمو تکون میده

- سامان صبحونه آورده

با هم میریم تو آشپزخونه و وسایل سینی رو رو میز می چینم و چای ساز و روشن میکنم . همه ی این کارارو تو سکوت انجام دادم و روزان پشت میز نشسته بود .

دو تا لیوان چای میزارم رو میز و یه صندلی می کشم عقب و می شینم .

- نمیریم بیمارستان

- نه

- !.. کیاوش

- چیه ؟

- تو گفתי صبح می بری منو

- لازم نیست ، ماما اینا دارن می یان

- واقعا ، بابات مرخص شده

سرمو تکون میدم و یه لقمه واسه خودم میگیرم و می خورم . روزان هم می خوره . راجع به دیشب هیچ حرفی نمی زنم . خودش باید تصمیمی بگیره . و من مشتاقم تا هر چه زودتر تصمیمشو بشنوم ولی نمی خوام اجباری تو کار باشه .

دوست دارم اگه میخواد یه فرصت بده نه به خاطر من بلکه به خاطر هر دومون باشه .

- می تونم ازت یه چیزی بخوام ؟

- بگو

دستشو دور لیوان گرفته

- میشه من برم خونمون ؟

- خونتون ؟

تعجب میکنم . روزان بعد از تموم اون اتفاق ها الان می خواست بره خنشون . منطقی بود ولی یک متعجبم کرده بود .
اونا خانوادش بودند

- چرا

- میشه جواب ندم ؟

سرمو تکنون میدم ، دیگه نمی خوام من اون کسی باشم که به روزان آسیب می رسونه . می خوام پشتش باشم و ازش حمایت کن

- هر جور دوست داری

- یعنی اجازه دارم برم

- گفتم که برو

- یعنی میر حسین ...

بازم میر حسین ، این دختر نمی خواد بفهمه که دیگه نباید از میر حسین اجازه بگیره

- روزان ، من بهت اجازه دادم ، شوهرت .

با خنده سرش و تکنون میده

- باشه ، مرسی

صبحونه رو می خورم و من میرم تا ببین میر حسین چی کارم داشت ، که البته سامان خان چاخان کرده بود و الکی این همه راه و رفتم . ولی وقتی می خواستم برگردم خونه در عمارت باز شد و ماشین شهراب خان ، شوهر عمه توران اومد داخل . چند دقیقه طول کشید تا پارک کنه و مامان و بابا و عمه توران از ماشین پیاده بشن .

بابا سالم و سلامت از ماشین می یاد پایین و وقتی منو می بینه می خنده و سرشو تکنون میده و به مامان اشاره میکنه و من فقط سرمو تکنون میدم و میدونم که الان مامان داره کلی سر بابا غر میزنه . به دستش که تو گچ نگاه میکنم و میرم نزدیکتر .

روزان

کیاوش از خونه رفته بود بیرون و من واقعا دلم میخواست برم دوش بگیرم .

چهل دقیقه ای گذشته بود . تو اتاق نشسته بودم که صدای مامان و شنیدم که اسممو صدا میکرد . در و باز میکنم و از اتاق در می یام بیرون . خوب بود که اومد بود . یکم کنار هم نشستیم و گفت که پدر کیاوش رفت خونه میر حسین .

از دیشب می پرسه و من میگم که چه اتفاقی افتاد و می بینم هر لحظه لبخندش عمیق تر میشه و در آخر سری به نشونه ی تایید تکون میده . قضیه ی کیاوشم میگم البته نه همشو ولی میگم که ازم یه فرصت می خواد

- چی کار کنم مامان ؟

- نمی خواد کاری بکنی ، یکم منتظرش بزار بعد خودم باهاش حرف میزنم

- می ترسم

- ترس نداره ، یه قدم اشتباه برداره خودم حسابشو میرسم

می خندم . این زن چه طوری سر از زندگی من دراورده بود .. خدا هنوز فراموشم نکرده بود

مامان میره تا دوش بگیره که یاد یه چیزی می یوفتم

- مامان

- جانم

- من به کیاوش گفتم که میخوام یه سر برم خونمون

نگرانی میشینه تو چشماش .

- مطمئنی روزان جان

سرمو تکون میدم . مطمئن بود . میخواستم بینم بعد از من چی کار کردن

- نمی دونم چی بگم . نمی خوام اذیت بشی

لبخند کمی میشینه رو لبم

- من خوبم

با اینکه هنوز نگران ولی لبخند میزنه

- امیدوارم خوب پیش بره ولی اگه هنوز آمادگی دیدنشو نداری صبر کن

- هیچ وقت آمادگی پیدا نمیکنم

دستش میشینه رو شونم و منو در آغوش میگیره

- هر اتفاقی بیوفته ، تو تنها نیستی باشه عروسم ؟

- ممنون

- ممنون بودم به خاطر حضورش ، به خاطر حضور مادرانه ای که کنارم داشت . به خاطر حرفاش به خاطر همه چیز .
- بعد از اینکه مامان میره من تو نشیمن می مونم . نمی دونم الان باید چی کار کنم . ادب حکم میکنه که برم دیدن پدر کیاوش ولی از کیاوش خبری نبود و من همونجوری رو کاناپه نشسته بودم که مامان از پله ها می یاد پایین . یه شغل رو شونه هاش انداخته بود و دامنش و روسری سرش هم رنگ بود .
- تو که هنوز اینجلا نشستی ؟
- کجا برم
- نمی یای اون ور ؟
- اگه بشه می خوام دوش بگیرم
- ای وای چرا پس نگفتی ؟
- می خندم
- بیا بریم حموم و نشونت بدم .
- میرم دنبالش و در حموم باز میکنه .
- لباس که آوردی
- آره
- پس منم نیم ساعت دیگه کیاوشو می فرستم دنبالت
- باشه
- برو دخترم ، منم برم اون ور راستی حوله تمیز هم تو رختکن هست . الان دوباره یه دسته گل به آب میده ؟
- کی ؟
- کوهیار دیگه
- کوهیار ؟
- پدر کیاوش عزیزم
- گیتی و کوهیار ... اسم هاشون با حال بود ولی رابطه شون از اون باحال تر بود انگار .
- آهان ، باشه

اون میره و من میرم تو اتاقی که کولمو گذاشتم و لباس از توش در می یارم و میرم حموم . با خیال راحت دوش می گیرم . امروز مهم بود . برخورد دوباره با خانواده کیاوش و همچنین دیدن پدرش و بعد از اون روبرو شدن با خانواده ی خــــوادم .

کیاوش

مامان از آشپزخونه می یاد بیرون و میگه :

-تو که هنوز نشستی

-الان میرم

هنوز چند دقیقه نگذشته که مامان دوباره صدا میکنه

-کیاوش

کارت ها رو میزارم رو میز و با سر تکون دادن میرم بیرون . دیشب و نخوابیده بود و الان میخوامستم روزان استراحت کنه که مامان هیچ جوهره کوتاه نمی یومد و نمی دونستم چه برنامه ای داره . از پله ها می رم بالا و در خونه رو باز میکنم

-روزان

تو نشیمن نیست . میرم سمت اتاق خواب ها

-روزان

صداش از تو اتاق می یاد

-اینجام

میرم سمت اتاق خواب و می بینم که نشسته رو تخت . مانتو دیروز تنش بود ولی به جای مقنعه یه شال مشکی سرش انداخته بود و آرایش کمی رو صورتش بود

-مامان گفت پیام دنبالت بریم اونور

اصلا به روی خودمم نمی یارم که دیشب چه حرف هایی بهش زدم

-کیا هستن

-همه هستن بابا هم که اومده دیگه

نشسته هنوز

-پاشو روزان تو دیروز دیدشون ، حالا برای چی مرددی ؟

از رو تخت بلند میشه و همونجوری میگه

-نمی دونم چرا استرس دارم

-بلند شو چیزی نیست ، نهارو می خوریم ، خواستی برمیگردیم همین جا

-کیاوش میشه بعد از اینکه نهار و خوردیم من برم ؟

سرمو تکون میدم و اون بالاخره از این اتاق دل می کنه و از خونه با هم در می یایم بیرون . توی باغ بودیم

-چه قدر بزرگه اینجا

-آره خوب . بچه های میر حسین همه تو این عمارت زندگی میکنن .

-مال ما هم همینطوری بود

صداش ناراحت بود انگاری با حسرت حرف میزد

-چطور

-همه عمو هامو و عمه هام تو یه خونه بودنند البته به بزرگی اینجا نبود .

-پس حتما پدربزرگتم مثل میر حسین می مونه

سرشو تکون میده

-نه

-مطمعنی که میخوای دوباره برگردی به اون خونه ؟

-دوست ندارم برگردم اونجا ولی ...

میدونستم الان وضعیت روحی مناسبی نداره . شخصا دوست نداشتم بره به اون عمارت . چون اگه یه درصد هم

احتمال می دادم قضیه رادمان و اون دختره رو بفهمه ، میشکته .

-نرو ، اگه میخوای از حالشون باخبر بشی ، یکی رو می فرستم جویا بشه

با قدردانی نگاهم میکنه

-ممنون ولی باید برم .

-بایدی وجود نداره روزان ، اگه بری اذیت می شی

جلوی در خونه میر حسین ایستادیم ولی هنوز حرفامون تموم نشده

-من خیلی وقته که اذیت می شم . ولی کیاوش تو نمی دونی چه قدر می تونه واسه یه دختر سخت باشه .

دستم تو جیبم می بره و نگاهش میکنم . سرش پایین بود و با بغض حرف میزد

-نرو

نگاهم میکنه

-اگه بری حالت بدتر از الانت میشه

-تو چیزی می دونی ؟

میخواستم برم سمت در که بازومو گرفت

-آره کیاوش ، چیزی می دونی ؟

-نه بابا ، چی مثلا .

-اگه براشون اتفاقی افتاده باشه چی ؟

چی داشت می گفت ، واسه پدر و مادری ناراحت بود که اون بلا رو سرش آورده بودند . واسه خانواده ای نگران بود که وانش نگران نبودن .

دستم از تو جیبش در می یارم و دور بازوهاش می شینه و به خودم نزدیک ترش میکنم

-هیچ اتفاقی نیوفتاده ، اگه می یوفتاد حتما با خبر می شدیم .

سرشو تکون میده و با انگشتش اشکشو پاک میکنه

-روزان

نگاهم نمیکنه . سرش پایین بود و می تونستم از نفس کشیدنش معلومه که داره گریه میکنه . دستامو بالا می یارم و

سرش می چسبونم به سینم .

- الان گریه واسه چیه ی ؟

گریه میکنه ولی چیزی نمیگه

- روزان

دمه خونه میر حسین ایستادیم و هر لحظه ممکنه یکی از تو خونه اش در بیاد بیرون . یکم از خودم دورش میکنم

- چته دختر ؟

- هیچی

- پس الان گریه ات برای چیه ی ؟

با چشم های بارونیش نگاهم میکنه و میگه :

- کیاوش اگه منو فراموش کرده باشن چی ، اگه نخوان که منو ببین چی ؟

بدم می یاد اونجا از خودم ، از میر حسین ، از سپهر ، از آقابک . از همه ی اون آدم هایی که باعث شدن این دختر انقدر بی پناه باشه . یه دختر به خوشگلی روزان ، تحصیلکرده ، با شخصیت ولی الان حتی از خودشم مطمئن نیست که خوانواده اش بخوان بعد از این مدت ببیننش .

بدم می یاد از اطرافیانم که این لقمه رو واسه ما گرفتن . از خودم بدم می یاد بابت رفتارهایی که قبلا باهاش داشتم . الان چی باید به این دختر میگفتم تا آروم می شد . چه کلماتی به زبون می یاوردم تا دلداریش بدم . هیچی به ذهنم نمی رسید

- پاک کن ببینم این اشک ها رو ، چی داری واسه خودت میگی

حرکتی نمیکنه . با خنده میگم :

- پاک کن دیگه ، الان سامان می یاد می یاد یه چی بارمون میکنه

دست میبره تو صورتش و میگه :

- چی مثلا

- مثلا اینکه زنت لوسه و تیتیش مامانیه و ...

- اوف هیشکی هم نه من

- تو مگه چته ؟

- من کلا آدم لوسی نیستم محض اطلاع

از فاز ناراحتی اومده بود بیرون و الان باید خدا رو شکر میکردم . چون واقعا نمی دونستم باید در جواب حرفاش چی میگفتم . زیر چشمش یکم سیاه شده بود .

دستمو بلند میکنه و می برم تو صورتش و سیاهی رو پاک میکنم . نگاه میکنه ، نگاهش میکنم

- بریم داخل

ازم جدا میشه و میره عقب تر

- بریم

همه چی خوب بود . مگه میشه یه جایی مامان باشه و خوب نباشه . بابا خیلی راحت و صمیمی با روزان برخورد کرد و روزان و میدیدم که اصلا از کنارم تکون نخورد . حتی وقتی مامان خواست بره کنارش گفت که همین جا راحت تره . بابا انقدر سربه سر مامان گذاشت که همه مرده بودند از خنده . بابا عاشق مامان بود و مامان و همیشه حرص میداد ولی هیچ کس تو این مدتی که با هم ازدواج کرده بودند به دوست داشتنشون شک نکرده بود . مامان تک بود و بابا وقتی جوون بود اینو فهمیده بود و شانس آورده بود که دختره همه چی تموم خانواده فخر راضی شد باهاش ازدواج کنه .

نهار خورده شد . البته بماند کنایه های زن عمو هم چاشنی این نهار بود ولی مامان بیکار نمی نشست و انقدر به روزان گفت عروسم که زن عمو داشت خون خونشو میخورد . کسی خوش حال نبود از اینکه سپهر کنارمون نبود ولی کسی هم از حضور روزان ناراحت نبود چون همه البته به غیر از چند نفر می دونستن که تنها کسی که تو این قضیه مقصر نیست روزانه .

بعد از نهار با روزان اومدیم خونه . به روزان قول داده بودم که بعد از نهار بریم ولی خودم دوست نداشتم برم ولی به خاطر روزان باید این راه و می رفتیم . نمی خوام حالا که ازش خواستم با هم یه زندگی نرمالی رو شروع کنیم به خواسته هاش اهمییت ندم ولی خودمم می دونستم که این ملاقات اصلا به صلاحش نبود .

نیم ساعتی هست که در مقابل چشم های متعجب همه با روزان از خونه دراومدیم بیرون . داریم میرم سمت عمارت خانواده ی روزان و من دست های مشت شدشو می بینم که از شدت استرس مشت شده و من واقعا نمی خواستم اون تو این شرایط قرار بگیره .

با آدرس هایی که روزان میدی میرم سمت عمارت . پشت در بزرگ عمارت خانوادگی روزان ایستادم . ماشین و خاموش کردم ولی روزان هیچ حرکتی نمیکنه . خودشم مطمئن نیست از رفتن ولی نمی دونم چرا میخواد خودشو آزار بده .

- می خوامی بری ؟

- آره

به در باغ زل زده و من می بینم اخم های درهمشو ولی کاری نمی کنم .

- منتظرت می مونم

نگاهم می‌کنه دستگیره رو تو دستش میگیره و می‌کشه و در باز میشه . نگاهش میکنم که از ماشین پیاده میشه . بدون هیچ حرفی میره اون سمت و زنگ میزنه . یکم طول میکشه تا در باغ باز بشه . نمی‌دونم چه اتفاق هایی قراره بیوفته .

روزان

در باغ باز میشه و یه مرد و می‌بینم که منتظر به من نگاه میکنه . بدون اهمیتی به اون در و بیشتر باز میکنم و میرم داخل . مرد هنوز دستش به درمونده و با گیجی و تعجب داره به من نگاه میکنه . قدم اول و برداشتم

- هی خانم ، کجا سرتو انداختی میری تو ؟

می‌ایستم . این مرد کی بود که به خودش اجازه میداد با من اینجوری حرف بزنه ،

- بیا برو بیرون خانم

توجهی نمیکنم به مرد عصبانی دمه در که حتی نمی‌دونم کی هست . میرم سمت عمارت که صدای فریاد مرد و می‌شنوم

- بیا برو بیرون ، کجا

جلوم ایستاده تا نتونم برم بیرون

- کجان

مردک گیج شده

- کی ؟

- صاحب های اینجا

- با کی کار داری خانم ؟

- با صاحب های این عمارت

- اصلا شما کی هستی ؟

- من ...

لبخند میزنم . من خون بسم

- روزان بختیاری .. تو کی هستی ؟

- بختیاری ؟ با اهالی این خونه نسبتی دارید

جوابشو نمیدم . به باغ نگاه میکنم . خاطرات زیادی نداشتم ولی همونای هم که داشتم خوب و به یاد ماندنی نبود .

- عمو علی کجاست ؟

- عمو علی

- بله عمو علی

- علی آقا باغ پشتین

- صداش کن

نگاهی به سرتاپای من میکنم و برمیگرده سمت در . انگاری فهمیده که من اهل این خونه طلسم شده ام . در و می بنده و میره سمت باغ پشتی . هرازگاهی هم برمیگرده و یه نگاهی به من میکنه تا اینکه از از تیررس نگاهش ناپدید می شم .

به اطراف نگاه میکنم . این عمارت و دوست نداشتم . نگاهم خیره میشه به خونمون . به خونه ی که واسه همه یه محیط پر از امنیت و آرامشه و واسه من ، واسه منی که قرار بود توش رویاهای دختر و نگیمو بسازم پر بود از انزجار . چرا برگشتم ..؟

الان که وسط باغ ایستادم اینو از خودم سوال میکنم . اینجا اومد واسه چی . چی رو قرار بود ببینم ؟

کاش به حرف کیاوش گوش میکردم و نمی یومدم . اگه همین الان یکی از خونه در بیاد بیرون چی قراره پیش بیاد . هنوز فکر کامل نشده بود که در خونه باز میشه و من می بینم چیزی رو که دوست نداشتم ببینم . تصویری که نمی خواستم تا آخر عمر ببینم .

آقابک با همون ژست همیشگیش ، عصا به دست از خونه اومد بیرون ولی نتونست قدم از قدم برداره . من و وسط باغ خونه اش دیده بود و خیره شده بود بهم و من میدیدم ، حتی از این فاصله میدید که ابروهای به هم نزدیک تر میشه ولی دیگه نمی ترسم . اهمیتی نداره دیگه اخم کنه ، داد بزنه . هیچ کاری نمی تونه دیگه با من بکنه . بدترین کاراهای زندگیمو باهام کرد و الان من مثل یه مرده ی متحرک روبروش با فاصله ی کمی ایستاده بودم .

نگاهش هنوز همون صلابت و داشت . نگاهم میکرد و من میدونستم الان که دهنشو باز کنه تا دنیا رو زیر و رو کنه و من منتظر همون لحظه بودم ، منتظر لحظه ای که آشفشان فوران میکنه .

- اینجا چی کار میکنی ؟

نیشخند صدا داری میزنم . از گوشه ی چشمم می بینم که عمو علی با اون مرد دارن می یان ستم

- اومدم خانوادمو ببینم ، اشکالش کجاست ؟

صدای عمو علی و که می شنوم سرمو برمیگردونم و با لبخند میرم طرفش ، بدون توجه به آقابک میرم سمتش
ومیدونم چه قدر سنگین براش که یکی نادیده بگیرتش .

- روزان دخترم

همین که بهش میرسم میرم تو آغوشش

- عمو

پیشونیمو می بوسه

- دخترم ، خدایا شکرت . سلامتی ؟

نگرانم بود . سالم بودم ولی اون حتی زحمت نداد پرسه ولی الان عمو علی پرسید .

- خوبم عمو ، شما خوبید ؟

- شکرت دخترم

از بالای سرم نگاهی به سمت آقابک میندازه و من خودمو ازش دور میکنم و کناری می ایستم و به آقابک نگاه میکنم .

عصاشو می کوبه زمین و فریاد میزنه :

- گفتم ، اینجا چی کار میکنی ؟

به ثانیه نمیکشه چند نفری از خونه در می یان بیرون . چهره های آشنا ، چهره هایی که مثلا خانواده ی من بودند و من هیچ احساس الفتی با اونا نداشتم .

نگاهش و رنگ تعجب میگیره . سرگردان می چرخه بین من و آقابک . این مرد چی تو وجودش داشت که همه ازش می ترسیدند . این مرد از چی من اونقدر نفرت داشت که الان بعد از اون همه مدت برگشتم خونه باهام اینطوری رفتار میکنه .

نگاهی به بقیه میکنم .

- به به خانواده ی عزیز ، اومدم حالتون و بیرسم

فریاد آقابک دوباره میرسه به آسمون . رو به مرد میگه

- کی اینو راه داده اینجا...؟

یه ظرفی رو بندازی زمین می شکنه و دیگه نمیشه جمعش کرد . اما من هنوز ایستادم و روحم تکه تکه شده . منو نمی خواستن تو خونه ای راه بدن که خانوادم اونجا بودن . خونه ی پدری .

منم بچه ی این عمارت بودم ولی دختر بودم و نمی دونستم تاوان کدوم کار اشتباهم و دارم پس میدم .

مامان و می بینم که داره می یاد سمتم . قدم های سنگین بود . با بهت داشت نگاهم میکرد و زیر لب اسممو صدا میکرد . نمی شنیدم ولی حرکت لباس و احساس میکردم . عمه هام بودند و چند تا از پسر عمو هام . بیشتر از همه نگاهم روی یکی زوم شد . نگاهم رو دختری زوم شد که کنار یه مرد ایستاده بود . مرد آشنا بود ولی دختری تا به حال ندیده بودم . تمام نفرت وجودمو می ریزم تو چشمامو نگاهش میکنم . سرشو میندازه پایین . اما من هنوز دارم اونا رو نگاه میکنم . دارم برادری رو نگاه میکنم که زندگی منو به گند کشید ، حال این دختر کنارش کی بود....؟

مامان داشت نزدیک تر می یومد که انگشت اشارمو گرفتم سمتش

- بهتره همون جا بمونی

یه قدم دیگه برمیداره . ایندفعه آروم نمیگم ، فریاد میزنم

- گفتم نیــــا جلو

مامان خشک میشه همون جایی که بوده . انتظاره این فریاد و نداشت . منم انتظار خیلی چیزا رو نداشتم ، انتظار خیلی کارهایی که با من شد و نداشتم .

با خشم به رادمان نگاه میکنم

- احوال شما رادمان خان

دختره کنارش چشماش گرد میشه و با تعجب به من و رادمان نگاه میکنه . سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه . این چه برادری بود که خواهرشو فدا میکرد واسه خودش

- ماشالله بزن به تخته ، آخ نگفتی تو این چند ماه

- روزان حدتو بفهم ، پاتو از گلیمت دراز تر نکن

یه قدم سمتش برمیدارم ، سمت پیر مردی که الان دیگه از ابهتش نمی ترسیدم

- مثلاً برداریم چی میشه ، می کشیم ..؟

با خنده میگم :

- نوچ

با نفرت زل میزنم به چشماش و با دستم بهشون اشاره میکنم

- شماها یه بار منو کشتید ، دیگه کاری نمونده که با من نکرده باشید

عمو علی صدام میکنه ولی من اومده بودم که همین حرف ها رو بزنم . اومده بودم که خالی شم از هر چی نفرت ولی برخوردش بدتر از اون چیزی بود که فکر میکردم . واقعا من بچه ی این خونواده بودم ؟

با لودگی میگم :

- مامان ، بابا کجاست دلم براش تنگ شده

اشک هاش می یاد پایین . مثل همون صحنه ای که تو خواب دیدم . با نفرتی که تو صدامه میگم :

- گریه نکن ، با گریه سبک نمیشی

عمه بزرگم با عصبانیت میگه :

- اومدی که مادرتو آزار بدی ؟

سرمو با لذت تکون میدم

- یعنی من باعث آذرتونم . چه با حال

- برو اگه بفهمن اومدی شر بپا میشه

- کی می خواد شر بپا کنه ، نترس نمی یان گل پسر تونو ببرن

- اینو بفرست بره همون جایی که بوده

پشت به من میکنه و میخواد بره داخل

- نفرتت واسه چیه ی ، چی کار کردم که باید تاوانشو انقدر سنگین پس بدم

می ایسته ولی حرفی نمیزنه و دوباره به راه می افته . به رفتنش نگاه میکنم . برو ، واسه همیشه از زندگیم برو .

- روژان دخترم

به مامان نگاه میکنم ، هنوز همونجا ایستاده ولی رادمان هم اومده کنارش

- دخترم . من واقعا دختر توام

دختره آروم اومد کنار رادمان ایستاد . نمی دونم چرا ولی یه جوری شدم . اون کی بود ...؟

- حالت خوبه ؟

می خندم و با خنده نگاهشون می کنم .

- آره خوبم . ولی مثل اینکه گل پسرتون حالش بهتره

اینو میگم و با سر به دختر بغل دست رادمان اشاره میکنم

- با سلامتی عروس گرفتید ؟

- تو برو تو ترانه

به رادمان نگاه میکنم

- نترس بابا ، درسته وشومم ولی نه تا این حد . اسمت ترانه است ؟

دختره با تعجب نگاه کرد و سرشو تکون داد

- با اینا چه نسبتی داری ؟

- گفتم برو تو ترانه

- رادمان خان ، دارم حرف میزنم ، نمی خورمش نترس

- نامزد رادمانم

- به به باسلامتی ، رادمان خان نامزد کردی پس . چه خوب . منم شوهر کردم

یه قدم می رم سمتش

- که تو باعثش شدی . می تونی روبروم وایستی ، می تونی منو ببین و از خجالت آب نشی .

فریاد میزنم

- برادر ، بی ناموسی رو تموم کردی

رادمان می خواست بیاد سمتم که مامان جلوشو گرفت

- بزار بیاد ببینم ، چه غلطی میخواد بکنه

- حرف حسابت چیه ی ؟

- حرف حساب ، مطمئنی حرف حساب حالیت می شه

با عصبانیت اسممو صدا میکنه

- روزان

- روزان مرد ، تو کشتیش . تو با اون کار احمقانه ات منو کشتی . تو فقط سپهر و نکشتی تو خواهرتم کشتی

رنگ از روی دختر می پره . مامان سر میخوره زمین و با صدای بلند گریه میکنه . عمه کوچکم می دوه سمت مامان ولی من هنوز همونجوری ایستادم . آقابک خیلی وقته که برگشته به داخل خونه .

- چی میگه رادمان

اینو نامزد رادمان بود که ازش پرسید

- تو برو تو ترانه ، چرت و پرت میگه

می خندم و میگم :

- چرت و پرت ، بابا تو خیلی مردی . مردی که به جای اینکه پای عواقب کاری که کردی بایستی خواهرت انداختی وسط ماجرا تا تاوان کار تو رو پس بده . سپهر چی کار کرده بود که مرد ، من چی کار کرده بودم که باید تاوان تو رو میدادم

- رادمان

- ترانه برو

- چرا می ترسی ، نمی خوای نامزدت بفهمه چه جور آدمی هستی ؟

روو به نامزد رادمان میگم :

- چه قدر میشناسیش ؟ می دونی چی کارا کرده .

دختره با رنگ و رویی پریده نگاه میکنه ، حرفام به اون ربطی نداشت ولی نمی دونم چرا رنگ از صورت اون پریده بود

- میدونی نامزدت چند ماه پیش یکی رو کشته ..؟

تعجب نکرد ، نگاهش گویای این بود که می دونست .

- میدونی وقتی سپهر و کشت فرار کرد ؟

سرشو تکون میده

- تو سپهر و از کجا میشناسی

این دفعه من متعجب می شم . این دختر سپهر رو می شناخت

نیشخند میزنم

- من من خــــون بس سپهرم

دستام می لرزه .

- من ، خواهر این بی غیرتم که به جای اینکه خودش تاوان بده منو فرستاد خون بسی . منو فرستاد تو خونه ای که می دونست با من دشمنن ، می دونست قراره چه بلاهایی سرم بیاد . ولی فرار کرد تا تاوان کارشو پس بدم .

رادمان به دختر نگاه مکنه . رنگ التماس تو چشماشه

- چی می شنوم رادمان

- توضیح میدم ترانه

میون حرفاشون می پریم

- چه قدر خوب میشه یه نفرم به من توضیح بده .

نگاه دختر بین من و رادمان می چرخه

- تو چی کار کردی رادمان

- تواز کجا سپهر و می شناسی

دستپاچه میشه :

- من من ... تقصیر من نبود .

- من سپهر و نمی خواستم ولی اون خیلی مزاحمم می شد به خدا رادمان نمی خواست اونو بکشه ولی اون روزی که مرد میخواست دستمو بگیره و رادمان وقتی دید عصبانی شد ، به خدا تقصیر رادمان نبود

نفسم به شماره می یوفته ، دختر چی داشت می گفت . رادمان ، سپهر و ترانه .

مسخره ترین چیزی بود که شنیده بودم . یعنی من داشتم تاوان عشق برادمو پس میدادم . تاوان دوست داشتن دختره دیگه ای رو .

دستام سرد میشه ، مشت میشه و به طرف رادمان میدوم . مشت هامو که می کوبم به سینه اش هیچ دردی رو دوا نمیکنه ، آرومم نمیکنه . قلبم اونقدر تند میزنه که صدای هیچ کسی رو نمی شنوم .

فریاد میزنم ، ضجه میزنم . دستاهایی که دورم حلقه شده تا منو از رادمان کنه روم اثری نداره . من داشتم تاوان عشق به این دختر و پس میدادم .

منم یه دختر بودم . من خواهرش بودم . خواهرشو فروخت به عشقش . من باید بهای عشق اونا رو پس میدادم . همه دور و برومون جمع شده بودند . رادامان حرکتی نمی کرد ولی منم آروم نمی شدم . اونقدر فریاد زده بودم که احساس میکردم گلویم داره خون می یاد .

مگه من چه قدر تحمل داشتم ؟ مگه من خواهرش نبودم . مگه من دختر این خانواده نبودم .. منم حق داشتم زندگی کنم ولی زندگیمو ازم گرفتن به خاطر دختره دیگه ای .

مامان داشت گریه می کرد و حرف میزد . با تنفر میگم :

- گریه نکن ، زار بزن . بس نیست این گریه هات

عمو علی دستمو میگرفت ، نمی خواستم کسی بهم دست بزنه . یه قدم عقب برمیدارم . به هم نگاه میکنم . نم اشک و می تونم تو چشماشون ببینم . دارن به من ترحم میکنن . کسی که لایق ترحم بود اونا بودند . اونا بودند که باید یه عمر با این عذاب زندگی می کردن . ولی من حالا الان فهمیده بودم که قضیه چی بود . چرا من شدم عروس خون بس و چه قدر دردناک بود که خانوادت تو رو بفروش به دختر دیگه ای . همه ی زندگی من دردناک بود .

صدای کیاوش و شنیدیم

- روزان

دستاشو باز کرده بود و من میرم عقب تا برم تو آغوشش . سرم و می زارم رو سینه اش و این اونه که سعی میکنه آرومم کنه . هنوز صدای های اطراف کلافم کرده . دارم خفه می شم از این هوایی که دارم توش نفس می کشم . از این همه بی عدالتی .

- چیزی نیست ، گریه کن

نفس نفس میزنم . می خوام خودمو از بغلش در بیارم بیرون که اجازه نمیده

- ولم کن

- - بسه روزان الان از حال میری

با بغض میکم

- خواهش میکنم ، کیاوش

دستاش شل میشه . برمیکردم عقب مامان از رو زمین بلند شده و می خوات بیاد سمت که دستمو دراز کردم .

- تو دیگه چرا ، مگه تو مادر نیستی ، چطور تونستی با من این کار و بکنی

- روزان دخترم ،

دستامو میزارم رو گوشم و داد میزنم :

- من دختر تو نیستم . من هیشکی نیستم

دستای کیاوش از پشت دورم حلقه میشه . کیاوش بود . گفته بود کنارم می مونه و موند . نفسم در نمی یاد . همه رو از پشت یه لایه اشک می بینم .

- بریم روزان ..؟

داشت ازم سوال میکرد می خوام از اونجا برم یا نه ... از خونه ی پدریم . ولی من هنوز خیلی حرف ها داشتم که بهشون بگم ، خیلی حرفایی که تلنبار شده بود تو دلم ولی جونی نداشتم برای بیان این حرف ها . تو بغلش آروم میشم و اشکام از چشمام می یاد پایین .

حالا می تون نگاه بقیه رو واضح ببینم . دارن یه جوری به ما نگاه میکنم . نیشخند میزنم به افکارشون

- این کیه ی ؟

و این بار هم رادمان بود که به حرف اومد . رادمان چی می خواست از زندگی من . چرا همیشه این رادمان بود که باید همه چی رو خراب میکرد

هنوز از پشت به کیاوش تکیه دادم و دستای کیاوش دور حلقه شده و سعی داره تا نگهم داره و جلو نرم

نگاه کیاوش هم رو رادمان. اونم داره با تنفر به این موجودی بی ارزشی که جلوم و به اصطلاح برادرمه نگاه میکنه .

- تو رادمانی نه ؟

رادمان نگاه میکنه

- ولش کن

خندم گرفته بود . ولم کنه . دستور میداد واقعا چه فکری کرده بود . تکیمو از کیاوش برمیدارم ولی دستشو رها نمی کنم . صدای کیاوش و با قدرت حرف میزد رو می شنوم

- مشکلی هست ... تو خودت این اجازه رو دادی تا همه به خواهرت نظر داشته باشن .

سرخ شدن رادمان و دیدم و لبخند زدم .

- ولی واسه اینکه عقد نشه تو دلت میگم ... من شوهرشــــــــم

فقط یه لحظه سیاهی همه جا رو گرفت ولی کیاوش اجازه نمیده زمین بخورم

- خوبی ؟

سرمو تکون میدم . چشمامو می بندم و دوباره باز میکنم . دیگه نمی تونم تو هوای این عمارت نفس بکشم .

نگاه میکنم ، به تک تک اون آدم هایی که اونجا ایستاده بودن نگاه میکنم

- هیچ وقت به خاطر کاری که با من کردید ازتون نمی گذرم

مامان گریه میکرد . اون همه چی رو می دونست . پس الان نباید گریه کنه .

به صدا کردن بقیه توجهی نمی کنم . این کیاوش بود که می رفت و منو مجبور میکرد قدم بردارم . هیچ انرژی نداشتم

تو خواب و بیداری بودم . طول کشید تا بتونم صداهای اطرافمو بشنوم .

- مراقبش باشید ، دخترم سختی زیاد کشیده

- مطمئن باشید ، ولی اگه این حرف ها رو بهش بگید مطمئنا حالش بهتر میشه

- چه طوری بگم آخه ، وقتی من مادر نتونستم مراقب بچم باشم

- درک می کنم ولی

صدا ها آرام تر میشه ولی من الان کاملا هوشیارم . صدای مامان و می شناسم ولی صدای مرد برام گنگ بود

- شما الان شوهرشی ، نزارید سختی بکشه

-خودتونو اذیت نکنید

- کاری از دستم برنمی یاد ، از قبل هم همینطوری بود وقتی روزان به دنیا اومد تا فهمیدم وقتی میگم آقابک از دخترا

متنفره یعنی چی . دورش کردم ، بچمو از خودم دور کردم تا بتونه یه زندگی آرام داشته باشه . هر روز از دوریش

سوخت و دم نزدم ولی آخرش چی شد...؟

صدای آرام کیاوش مرهمی میشه رو دل زخمی این زن . نمی دونم حرفاشو باور کنم یا نه ولی الان اینجا ، تو این

موقعیتی که حتی نمیدونم کجام ، با چشم های بسته دارم به حرف های زنی گوش میدم که به اصطلاح مادرم بود . منو

از خودش دور کرده بود و می خواست راحت زندگی کنم ولی اینو نمی دونست من تمام این سالها منتظر بودم تا اون

روی مادری رو ببینم که عاشقش بودم ، یه مادر مهربون و فداکار .

این حرف ها رو میزنه تا سبک بشه ولی واسه منی که تمام سالهای زندگیمو با غم سپری کردم توجیح ناپذیره .

حرفاشو میزنه به کیاوش . ولی این حق من بود که تمام این حرفارو از خودش بشنوم . نه حالا ، خیلی وقت پیش .

باید مخالفت می کرد اون روزی که گفت باید برم خون بسی ، باید خودشو به آب و آتیش می زد ولی در عوضش چی

گفت ، که آرام باشم ، هر چی گفتن بگم چشم .

نه ، من با این حرف ها گذشته ی پر از غم و ناراحتی خودمو نمی تونم فراموش کنم . تکونی میخورم تا بفهمن بیدارم .

- داره بیدار میشه ، من برم

- اگه همه ی این حرف ها رو بهش میگفتید شاید

- نه پسر ، می دونم در حق این دختر ظلم کردم ، همه ی ما ظلم کردیم ، دیگه نمی خوام بیشتر از این غذابش بدم

- هر جور صلاحه

- می سپارمش دست تو ، برام عزیزه . مراقبش باش

صدایی نیومده تا اینکه در باز و بسته شد .

- روزان

کیاوش داشت صدام میکرد . سرمو تکن میدم و آروم چشمامو باز میکنم و می بینم که کنارم ایستاده

- بهتری ؟

به اتاق چشم می دوزم . چیزی نداشت جز دو تا تخت کنار هم . سخت نبود که تشخیص بدم تو بیمارستانی

- کجام ؟

- حالت خوب نبود ، اومدیم بیمارستان . الان بهتری ؟

بهتر نبودم ، حرف های مامان اذیتم کرده بود . براش عزیزم . اگه براشون عزیز بودم یه هچین برنامه ای رو برام پیاده

نمی کردند . حرفاش به دلم ننشسته بود .

چشمامو می بندم و دوباره باز میکنم . انرژی نداشتم و دستم میسوخت . نگاه دستم که میکنم ، سرم وصل شده به

دستم می بینم

- می خوام برم

- باشه ، فکر کنم یه چند دقیقه ای از سرمت مونده ، زود می ریم . می خوای چشمتو ببند تا اون موقع

چشمامو می بندم تا نبینم کیاوش نگران و ، تا نبینم مردی رو که شوهرم بود ، مردی رو که خون بس پسر عموش بودم

. خسته از تکرار مکررات .

اومدم به این شهر ، رفتم به اون عمارت ، دیدم آدم هایی که یه زمانی تو زندگیم نقش داشتند و الان کمترین نقش و

ندارن و دیگه —————مام .

گذشتمو چال میکنم تو زمین و واسه یه فاتحه می فرستم . مگه من چند سالمه که باید همش از گذشته دردناکم حرف بزنم و غصه بخورم . زندگی پیش روی من یه زندگی خوب خواهد شد . زندگی که قرار با خوشی همراه باشه ، کنار کیاوش . بهش فرصت میدم ، به خودم فرصت میدم تا بتونم یه زندگی خوب و نرمالی رو تجربه کنم .

ولی باید تکلیف خیلی چیزا روشن بشه

- کیاوش دیرم شد ، چه قدر لغت میدی

- ای بابا ، آدمو چرا هول میکنی ، یه دقیقه وایستادی دیگه

داد میزنم

- کیاوش من ده دقیقه است اینجا وایستادم

- کفشاتو بپوشی اومدم

پامو می کوهم زمین

- من ده دقیقه است پوشیدم

سر ساعت 8 باید کارت بزنم و الان که بیست دقیقه به 8 هنوز تو خونه بودیم و کیاوشم که دلش نمی یومد از اتاقش بیاد بیرون .

کاش زودتر خودم رفته بودم به حرف این کیاوش اعتمادی نیست . دیر می رسم و باعثش کیاوش بود .

چشمامو از حرص روی هم فشار میدم و زیر لب غر میزنم

- بابا من دیرم شد

ثانیه به ثانیه به ساعت مچی دستم نگاه میکنم . دو دقیقه ای گذشت که دیدم آقا خرامان خرامان داره می یاد سمتم . اخم میکنم و دست به سینه نگاهش میکنم . یه پامو گذاشتم تو آسانسور که آسانسور نره پایین تا معطل اونم بشیم . می بینم که خیلی ریلکس می یاد و کفش هاشو پا میکنه و از در می یاد بیرون و اصلا انگار نه انگار که من سه ساعته معطل آقام .

از بی خیالیش حرص می خورم . روبرو وایستاده و نگاهم میکنه .

یه کت تک سورمه ای خیلی شیک تنش کرده .

- روزان جان تو عجله نداری من قرار دارم دیرمم میشه . بی زحمت برو کنار .

از حرص لبمو به دندون میگیرم ، چشم غره ای بهش میرم و سوار آسانسور می شم .

بوی عطرش کل آسانسور و برداشته . انگار داره میری عروسی ببین چه قدر به خودش رسیده .

به دیوار آسانسور تکیه داده بود و زل زده بود به من و من همچنان اخمو حفظ کرده بودم

- چه قدر ؟

با همون اخم میگم :

- چی چه قدر ؟

- چه قدر طلب داری بدم دیگه اینجوری اخم نکنی

خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم

- خیلی پرویی واقعا

- من...؟

- نه عمه ی من

- ای بابا بیا و خوبی کن . حالا که دارم میرسونتم ، آدم بده من شدم

- نه بابا آدم خوبه شمایی . دیر میرسم

- بیخیال بابا همش چند دقیقه دیر میرسی

- ا.. اگه انقدر به خودت نمی رسیدی و منو معطل نمیکردی زود میرسیدم

با لبخند سری برام تکون میدم و شیطون میگه

- خوب شدم حالا ...؟

زیر لب جوری که بشنوه میگم :

- مرتیکه ی زشت

بلند میخنده ، آقا چه خوششم اومده . یه فکری میشینه رو ذهنم و لبخند می نشونه رو لبم .

ساعت نه و بیست دقیقه بود که رسیدیم دمه در پستی بیمارستان . چند دقیقه ای هم تا ساختمون راه بود . کاملاً هوا تاریک شده بود ولی کیاوش خیلی ریلکس رانندگی می کرد .

خون خونمو می خورد . حالا من دیر برسم یه کاری می کنم تو هم دیر برسی کیاوش خان .

آقا یه قرار کاری مهم داشت واسه شام منم معطل خودش کرد که من می رسونمت . رستوران تقریبا نزدیک بیمارستان بود و چون راهی نبود موندم تا منم ببره ولی اشتباه کردم . جلوی در بیمارستان می ایسته و سمت من برمیگرده و میگه :

- خوب خانم بفرماید ، من دیرم شده

لبخند دلفریبی میزنم . تازه قراره از این دیرترم بشه .

یکم خودمو متمایل می کنم سمت صندلیش و نگاهش می کنم ، هنوز لبخند رو لبم بود

- چته ؟

خندم گرفته بود . هوا تاریک شده و من شیطون رفته بود تو جلدم . حالا باعث میشه من دیر برسم حقشو میزارم کف دستش .

بیشتر جلو می رم و دستمو میزارم رو کنسول کنار صندلی و یه کوچولو خم میشم طرفش .

- کیــــــــاوش

آروم و با ناز صداش می کنم . هنگ کرده بود بچم ...

دستم میزارم رو یقه اش و با فشار خیلی کمی به خودم نزدیک ترش میکنم . زمان داره میگذره ولی حالا زوده تا 9 . کم کم باید یه ربعی دیر برسه سر قرار تا دلم خنک بشه . آب که از سر من گذشت ، چه یک وجب چه صد وجب . یه ربع چه نیم ساعت تاخیر دیگه من دیر کردم و زیاد اهمیتی نداشت در هر صورت بای جواب پس میدادم.

در اصلی بیمارستان تو یه خیابون خیلی شلوغ و پر تردد بود و کیاوش به خاطر شلوغی زیاد هیچ وقت منو از اون سمت نمی برد و همیشه غر میزدم تا برم اون طرف . ولی الان این موضوع به نفع من شده بود . الان تو یه خیابون کم تردد تو ماشین نشسته بودیم و من داشتم به قیافه ی هنگ کیاوش نگاه میکردم .

حالا واسه من ناز میکنه و دیر از اتاق در می یاد بیرون .

جو داخل ماشین سنگین بود واسه کیاوش البته بامزه واسه من . دستم هنوز رو یقه ی کتش بود و فاصلمون خیلی کم بود . جوری که نفشاش می خورد به صورتم .

چشمامو خمار میکنم و نگاهش میکنم . نگاهش می چرخه رو صورتم و مکث میکنه و لبام که از قصد به دندون گرفته بودم . کمی مکث میکنه و دوباره نگاهش میرسه به چشمام . آروم میگه :

- چت شده ؟

دستم از رو کتش برمیدارم و می یارم بالا آروم با انگشت اشارم صورتشو لمس میکنم . گونه هاشو لمس میکنم . اونقدر آروم که خودمم مور مورم میشه .

دستم از رو کنسول برمیدارم و میزارم رو پاش به ثانیه نکشید دستش میشنه رو دستم .

دستاش گرم بود و فشار کمی به دستم آورد . بسش بود . اگه همین الانم راه می یوفت بازم دیر می رسید به قرارش . در مقابل وسوسه لباش خودمو کنترل میکنم و با ناز خودمو ازش دور میکنم ولی دست کیاوش نمیزاره . سرشو می یاره کنار صورتم . آروم گونشو می ماله به صورتم و میگه :

- الان به هدفت رسیدی ..؟

با صدا میخندم . کیاوش شیطونو درس میداد و من می دونستم فهمیده بود قصدم از این کارا چی بود

- آره دقیقا به هدفم رسیدم

- خیلی سرتقی .

باخنده و سر خوش از ماشین پیاده میشم ولی از چیزی که دیدم خشک شدم و خنده از رو لبام رفت کنار .

اگه همون موقع یه تفنگ به من میدان خودمو می کشتم از خجالت . با دیدت اون مردایی که تقریبا جلوم ایستاده بودند و با چشم های تنگ شده اش به من و ماشین نگاه میکردند ، از خجالت داشتم آب می شدم .

ناخودآگاه دستم رفت سمت مقنعمو کمی کشیدم جلو . موهام خیلی بیرون نبود ولی این عملم کاملا غیر ارادی بود . دکتر صدر رئیس بخش قلب و عروق ، پیر مرد اخمو و بد اخلاق با اخلاق های ستنی که کلا خیلی گیر بود کنار دکتر صادقی یکی از دکتر های جوون و دکتر رئوفی ایستاده بودند .

دکتر رئوفی یکی از دکتر های سرزنده ی بخش قلب بود و خیلی سربه سر انترن ها می داشت . فکر کنم خودا 65 سالش بود ولی خیلی مهربون و شاد بود .

کیف به دست از در پستی بیمارستان اومده بودند بیرون و داشت می رفتند اون طرف خیابون که به ما برخوردند . آب دهنمو به زور قورت میدم و سلام میدم .

نزدیک تر می شن تا از خیابون رد بشن . صدای خنده و نوچ نوچ کیاوش از تو ماشین می یاد . عصبانیتم و رو در ماشین خالی می کنم و محکم می بندم .

نگاهم می یوفته به دکتر صدر . صورتش آنچنان اخمی داشت که کم می نده بود سخته کنم . کار تو بخش دکتر صدر سخت بود . کافی بود یه آتو از ما بگیره ، بیچارمون میکرد و اونقدر بدش می یومد که انترن پسر با دختر حرف بزنه که حد نداشت ، حالا شاید بحث کاری باشه ، ولی اصلا به گوشش نمیرفت و اگه همچین موردی رو میداد اونا رو بیچاره

می کرد . یه جنجالی به پا میکرد که همه ما ماستامونو کیسه می کردیم . نمی دونم با این اخلاقی چه طوری تونسته چند سال خارج از کشور درس بخونه

- سلام دخترم

این دکتر رئوفی بود که سکوت و شکست . با خنده نگاهم میکرد و من از خجالت چیزی که دیده بودند داشتم می مردم .

در ماشین باز میشه ، به سمت کیاوش نگاه میکنم . یه نگاهی به من و یه نگاهی به اون مردا میکنه و میگه :

- عزیزم دیرت نشده بود مگه

حناق و عزیزم ، کوفت و عزیزم . با یه چشم غره ساکتش کردم که صدای خنده دکتر رئوفی بلند شد

- ترسید ، ببین چه چشم غره ای میره

با این حرفش لبخند میشینه رو لب دکتر صادقی که کنارش ایستاده ولی دکتر صدر هنوز داره با خم نگاهم میکنه . کیاوش و می بینم که بدون اینکه در ماشین و بیننده می یاد کنارم می ایسته .

- معرفی نمیکنی عزیزم

یه لبخند از اون لبخندایی که یعنی بعدا نشونت میدم میزنم که خودش پیش قدم میشه

- بختیاری هستم

باهاشون دست میده و دکتر صدر که حتی جواب سلام منم نداد می گه :

- فامیل هستید ؟

کیاوش با لبخند و خیلی خونسرد میگه :

- نه خیر

یه نگاهی به من میندازه و میگه :

- همسرشون هستم

- به به پس ازدواج کردید

تو دلم از این حرف دکتر رئوفی حرص میخورم . خوب من دیگه باید چی کار کنم ، برم جار بزنم بگم ازدواج کردم تا همه بفهمن ، خوب حلقه دسته دیگه . با لبخند میگم :

- بله ، کیاوش جان استادام هستن

- خوش بختم

- به همچنین

- همینطور

به من نگاه میکنه و با سر به بیمارستان اشاره میکنه

- شما ، برو عزیزم دیرت شد

با اجازه ای میگم و میرم سمت در . وقتی وارد حیاط بیمارستان شدم شروع کردم به دویدن ، دیرم شده بود و با اون افتضاحی که دکترای دیده بودند هیجان زده شده بودم . رفتم تو بخش و بعد از ماست مالی کردن دیر اومدم لباسمو عوض میکنم و میرم سر شیفت

امشب شب نسبتا شلوغی بود . چند نفر تو بخش عمل جراحی سختی داشتند نیاز به مراقبتهای ویژه . این شد که تا ساعت 4 صبح سرپا بودم .

اومدم تو اتاق استراحت و یکم رو تخت دراز کشیدم . چشمامو می بندم و با دستم چشمامو فشار میدم و یاد چند ساعت پیش که م یوفتم تو دلم بهش بدو بیراه میگم .

خیلی زشت شد جلوی استادام ، ولی خوب جای شکرش باقیه کیاوش عقلش رسید از ماشین پیاده بشه و خودشو معرفی کنه و گر نه معلوم نبود چه فکرای راجع به من میکردند .

دو ماه پیش بود ، دو ماه گذشته از اون روزی که زیر سرم بودم تو بیمارستان . از اون روزی که تو خونه ی آقابک بودم . خیلی چیزا روشن شده بود برام ، از اون روز که نصفه و نیمه حرف های مامان و شنیدیم ، از اون روز که رادمان و با نامزدش دیدم . نمی دونست بادی به مامان حق بدمم یا نه ولی بخشش چیزی نبود که بخوام بهشون فکر کنم . درست بود که مامان نم یتونست هیچ اقدامی بکنه ولی اون حتی تلاشم نکرد و من از این موضوع ناراحتم و سعی می کنم دیگه بهشون فکر نکنم . نه به بخششون و نه به تنفرشون .

اون روز و روزای بعدش خیلی سخت گذشت ولی خوب که گذشت و تموم شد و من همه چی رو فراموش کردم .

از آقابک بگم ، از حرف هایی که تاج مرواری هون شب برام گفت ، از گذشته گفت و من گوش دادم و هر لحظه تعجبم بیشتر می شد . از گذشته ای که میر حسین و آقابک با هم داشتند . از دوستایی که به خاطر یه دختر رابطه شون بهم خورد و از دوستی به دشمنی تبدیل شد . از دختر جوون که دل هر دو دوست و برده بود .

میر حسین و آقابک هر دو دوست بودند و هر دو عاشق دختری شده بودند به اسم تاج مرواری و از همون روز که تاج مرواری میر حسین انتخاب کرد اون دو تا باهم رابطه شونو قطع کرده بودند . تاج مرواری و من و مامان تو نشیمن نشستیم و تاج مرواری حرف های خیلی زیادی از قدیم گفت ولی خوب اون حرف ها الان دردی رو دوا نمی کرد . من

هنوز نمی دونستم آقابک چرا از من متنفر بود . انتخاب تاج مرواری نمی تونست دلیلی باشه واسه تنفر نسبت به من که تک نوه ی دخترش بودم . حرفایی که میزد مال گذشته ها بود و می گفت که اون دشمنی تا الان ادامه پیدا کرده ولی همشون سعی می کنه که رابطه ی با هم نداشته باشن تا بعدا به مشکل برنخورن . حالا هر سه ی اونا پیر شده بودنند و الان دوباره من قربانی شده بودم .

رابطه ی اون سه تا خیلی پیچیده بود و من تا الان هیچی راجع به این موضوع نمی دونستم ولی دونستشم واسم فرقی نم یکرد . فرقی نمیکنه که اونا تو گذشته چه کاری کرده بودنند دیگه الانم فرقی نم یکرد که چی میکنن . مهم الان بود . مهم امروز من بود و نه دیروز

مهم بودن من در کنار کیاوش بود ، تو خونه ی کیاوش .

فرصت دادم به خودم به کیاوش به زندگیمون یه فرصت دادم . حالا که کیاوش می خواست منم خواستم ولی نه همین جوری .

یاد اون روزی که مامان نشسته بود و داشت با کیاوش اتمام حجت میکرد می یوفتم خندم می گیره .

هر حرفی که میزد کیاوش فقط سرشو تکون میداد و من نگاه می کردم که چطور داره واسه خوشبختی من جلوی پسرش دفاع میکنه . به کیاوش فرصت دادم ولی خودمم هنوز آمادگی ایجاد یه رابطه رو نداشتم .

با دایه برگشتیم ولی هنوز یه هفته نشده بود که دایه دم از برگشتن زد و یه چند روز نکشیده رفت .

من موندم و کیاوش و یه خونه که حالا باید خودم کاراشو انجام میدادم . می خواستن به ما زمان بدن و ما می خواستیم یه زندگی خوب شروع کنیم .

تنها زندگی کردن و از خیلی وقت یاد گرفته بودم و الان می تونسم مثل یه زن کد بانو کارای خودمو انجام بدم که البته کیاوش هم کارای خودشو انجام میداد ولی خیلی سخت بود غذا درست کردنم . همیشه خودم بودم و هر چیزی می خوردم ولی کیاوش هر غذایی رو نمی خورد .

از کیاوش بگم . اصلا اونجوری که اوایل فکر میکردم نبود . مهربون بود ، یه وقت هایی عصبانی میشد و فکرامون با هم جور در نمی یومد ولی خوب با هم کنار می اومدم تا الان حرکت بدی ازش ندیدم . نمی خواستم رابطه ای رو فعلا شروع کنم و کیاوش هم به تصمیم احترام میذاشت . تو این دو ماه خیلی چیزا راجع بهش فهمیده بودم . که چند تا خواهر و برادرن ، که رشته ی تحصیلیش چیه ی و تو چه کاری مشغوله . ولی فقط در همین حد و نه بیشتر . یه رابطه ی دوستانه که در آخر به یه رابطه ی زیبا قراربود ختم بشه .

دیدم نسبت به کیاوش عوض شده بود . از همون روزی که دستمو گرفت و پشتم وایستاد و تونستم بهش تکیه کنم . یه جورایی با زندگی بهش خو گرفته بودم . عادت کرده بودم که سر میز وقتی از غذایی که درست کردم زیاد خوشش نمی یاد و با غرغر می خورد حرفی نزنم و فقط با اخم نگاهش میکردم تا غذاشو بخوره .

عادت کردم وقتی شبها دیر می یاد و من غر میزنم که می ترسم و اون سرشو تکون میدید. عادت های خوبی بود. عادهایی که دوست داشتمشون

دو ماه از رابطه ی جدیدمون گذشته بود و من کم کم خودمو آماده میکردم تا قدم جدی واسه رابطمون بردارم. احساساتی که تو دلم داره جونه میزنه زیبا بود و می دونستم که کیاوشم حسش نسبت به من چیه ی. محبت کردن هاش، حرف هاش و همه کاراش منو آماده کرده بود واسه شروع یه رابطه ی جدی با همسرم.

ساعت نه بود که به آژانس زنگ زدمم حال تاکسی سوار شدنو نداشتم و از زور خستگی سرپا بند نبودم. تا وقتی برسیم تو خونه سرمو تکیه داده بوذدم به صندلی و چشمامو بسته بودم که راننده صدام کرد

- خانم رسیدیم

- ژمنون، چه قدر میشه

پول تاکسی رو میدم و میرم سمت مجتمع.

- سلام خانم مهندس

- سلام آقای احمدی، صبح شما به خیر

- خسته نباشی

- مرسی با احازتون

میرم سمت آسانسور و تقریبا جنازرمو می ندازم رو تخت تا ظهر استراحت کنم و تو دلم دعا دعا می کنم که کیاوش واسه نهار نیاد خونه چون اصلا حس نهار درست کردن نداشتم. با صدای تلفن چشمو باز میکنم ولی از زور خواب دوا=باره می بندم، نمی دونم چه قدر طول مشید تا دوباره تافن زنگ خورد و این بار از رو تخت بلند شدم. به ساعت که نگاه می کنم 12 و نیم و نشون میدید و من انگار تازه خوابیده بودم چون هنوز خستی تو تنم بود.

- بله

- سلام روزان جان

از شنیدن صدای مامان لبخند میشینه رو لبم

- سلان مامان، خوبید؟

- شکر دخترم، تو جچطوری کیاوش خوبه

- خوبیم مامان

- خوب باشید همیشه، صدات چرا گرفته، سرما خوردی؟

نگفتم خواب بودم چون عذاب وجدان می گرفت

- نه مامان چیزی نیست ، باا خوبن

- خوبه عزیزم ، سلام می رسونه

- سلامت باشن

- کیاوش کجاست ، خونه نیست

- نه مامان

- مگه واسه نهار نیم یاد خونه

- والا نمی دونم

- ای وای ، یه زنگ بزن بهش ازش خبر بگیر

خندم میگره ، هر چند روز مامان زنگ میزد و یه چیزایی می گفت از شوهرداری الانم که می گه زنگ بزنم بهش

- چشم مامان زنگ میزنم

- چشمت بی بلا عزیزم ، زدم حالتو بیرسم که الحمدالله خوبی

- ممنون ، لطف کردی

یکم دیگه حرف میزنم و بعد قطع میکنم .

اول به آبی به صورتم می زنم و شماره کیاوشم میگیرم

- بله

- سلام

- سلام بفرمایید

از شنیدین صدای زنی که پشت خطه ، اخم میشنه بین ابرو هام . شاید منشی شرکت باشه چرا زود قضاوت می کنم

- با آقای بختیاری کار دارم

- شما ؟

با یه حالی پرسید شما که کفرم دراومد

- گوشی همسر من دست شماست ، پس من باید بیرسم شما ؟

- اسمت روژان بود دیگه ..؟

این زن کی بود که انقدر گستاخانه راجع به من حرف میزد

- شما هنوز نگفتید گوشی همسر من دست شما چی کار میکنه

- عزیزم من یکی از همکارای کیاوشم . الان می یاد گوشی رو میدم به خودش

زنیکه ی نفهم ، همکارشونم . می خوام صد ساله سیاه نباشی . انگاری مال باباشو از من طلب داره اینجوری حرف میزنه

گوشی رو قطع میکنم . پنج دقیقه بعد تلفن زنگ می خوره ، شماره کیاوش افتاده . برمیدارم ولی حرف نمی زنم

- الو روژان

- الو

- الو درد بی درمون

با صدای بلند میخنده و میگه :

- چرا آخه

- این کی بود تلفن تو رو جواب داد

- یکی ار همکارا

- یعنی چی یکی از همکارا ؟

- خوب همکارم بود دیده گوشیم زنگ می خوره برداشته

منطقی نبود ، اصلا منطقی نبود

- خوب پس یه روز شما زنگ زدی به من یکی از همکارای مرد جواب داد ناراحت نشی

حالا که اینجوری میگه اینجوری هم باید جواب بشنوه . فکر نکنه من از پشت کوه اومدم و بی سر زبونم.

کیاوش

اومدم تو اتاقم ولی هر چی دنبال گوشیم گشتم پیدا نکردم . برمی گردم به اتاق رهام .

در می زنم .

- ببخشید مزاحم شدم گوشیم اینجا جا مونده مثل اینکه .
- رهام از خنده سرخ شده بود و دوست دخترش سرش پایین بود و گوشی من دستش
- چه خبر شده ؟
- وای کیا نبودی ببینی ؟
- دوست دختر رهام گوشی رو سمتم دراز میکنه . از دستش میگیرم
- روزان زنگ زد
- گوشی رو تو دستم جابه جا میکنم
- خوب
- گفتم نگین برداره ، باور کن شب خونه راحت نمیده
- به خدا رهام مجبورم کرد
- سرمو تکون میدیم و یه بیشعوری زیر لب بهش میگم ، معلوم نیست چه حرفی زدن الان روزان و به جون من میندازم .
- دارم میرم سمت اتاقم و همینجوری که می رم شماره روزان و می گیرم
- اوه اوه توپش خیلی پر بود .
- از دست این کارای رهام
- عزیزم ، من معذرت بخوام حله ؟
- نخیر
- به خدا دوست دختر رهام بود می خواست اذیت کنه
- کیاوش
- به جون مامان راست میگم
-
- روزان
- روزان نداره
- ببخشید دیگه ، حالا بگو واسه چی زنگ زده بودی

نفسشو با حرص میده بیرون

- من دیشب به تو چی گفتم ..؟

- دیشب .. هیچی . من اومدم تو ، تو اناقت بودی

- من به شما زنگ نزدم نگفتم خرید کنی ؟

با دستم می زنم به پیشونیم

- یادم رفت

با اعتراض اسممو صدا میکنه

- کیاوش الان رفتم غذا درست کنم دیدم خرید نکردی

- من نهار نمی یاما

- چه خوب

چه قدر خوشحال شد

- حداقل یکم حس و حال ناراحتی به خودت بگیر

- ا... خوشحال شدم خوب . دیگه نهار درست نمی کنم

- پس خودت چی ؟

- یه چیزی درست می کنم حالا

- اوکی ، زنگ بزن به فروشگاه هر چی میخوای با پیک برات بیارن

- باشه ، کاری نداری ؟

می شینم پشت میز و میگم :

- نمی خوای چیزی بگی ؟

- نه

لبخند میزنم

- ای بابا . یه مراقب خودت باشی ، یه دوست دارمی

می خنده

- برو داداش ، خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

از صدای شادش می خندم

- بالاخره که میگی

- بالاخره که می یای خونه شما

- اوه ، چه خوب می خوای وقتی اومدم خونه بهم بگی ...؟

- امروز از کدوم دنده بیدار شدی ؟

- دیگه دیگه

- قطع کردم

- مراقب خودت باش تا می یام خونه

با صدای پر از ناز و آرامش خداحافظی می کنه . هنوز بعد از چند دقیقه که قطع کردم گوشی دستمه .

الان خوشحالم که روزان هست ، چه قدر احمقانه فکر میکردم و الان چه قدر پشیمونم

روزان

یه چیزی واسه خودم درست می کنم و می خورم .

دوباره می خزم تو تخت تا ساعت 4 که دیگه خوابم نمی برد بلند میشم . یکم اتاقمو مرتب می کنم و با مریم حرف میزنم . یک تو اینترنت گشت میزنم و سه تا آهنگ داندلود می کنم . ساعت 6 بود که زنگ زد به فروشگاه و وسایلی که لازم داشتیم سفارش دادم .

این زندگی ، زندگی من بود . این خونه ، خونه ی من بود . الان بعد از مدت ها به این حرف مامان ایمان آورده بودم .

کیاوش همسر من بود . درسته بعضی مواقع مثل امروز کفر منو در می آورد ولی بعضی از کاراشم خیلی به دلم می نشست .

نمی خوام از سر اجبار رابطه ای رو شروع کنم به خاطر همین همیشه در جواب کیاوش هر چیزی می گم جز اون چیزی رو که باید بگم . در مقابل احساساتش نرمش نشون میدم ولی نه اونقدری که خودم وا بدم . درسته به اجبار با هم ازدواج کردیم ولی الان باید خودش دلمو بدست بیاره تا دل به دلش بدم . نمی خوام آسون به دستم بیاره .

تلفن زنگ می خوره ، میرم و گوشی رو بر میدارم

- بله

- سلام خانم مهندس احمدی هستم

- خوب هستید

- شکر . خانم پیک خریدتونو آورده بفرستمش بالا ؟

- ممنون آقای احمدی بفرستید

میرم و از تو اتاق یه شال میندازم سرم و کیف پولمو از تو کیفم برمیدارم . همین که در و باز میکنم می بینم که یه پسر نوجون داره میسه ها رو از تو آسانسور می یاره بیرون . همونجا حساب می کنم و نمی زارم کیسه ها رو بیاره داخل . هنوز خاطره ی اون روز و فراموش نکرده بودم .

با بدبختی کیسه ها رو تا آشپزخونه می برم و مشغول جابه جا کردن وسایل می شم . خورشت و می زارم و برنج و خیس می کنم .

اونقدر درگیر کارای آشپزخونه بودم که طمان از دستم در رفته بود و با صدای موبایلم که روی میز تلوزیون بود به خودم اومدم . می رم و برش میدارم ولی شماره نا شناس بود با این حال جواب دادم .

- بله

- سلام خانم

یه مرد جوون چشت خط بود

- سلام بفرمایید

- ببخشید می خواستم با خانم بختیاری صحبت کنم

- خودم هستم بفرمایید

- من امجد هستم ، رامین امجد

- چه کاری می تونم براتون بکنم آقای امجد

- شماره ی شما رو از کادر بیمارستان گرفتم

زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد . هیچ وقت کادر بیمارستان شماره ای رو به کسی نمی ده . دروغ می گفت

- گفتن می تونید کمکم کنید

- راجع به چه موضوعی ؟

- اگه اجازه بدید حضوری صحبت کنیم

- اگه موضوعی هست الان مطرح کنید و گرنه دلیلی به ادامه صحبت نمی بینم

- باید همدیگرو ببینم

گوشی رو قطع می کنم و اجازه حرف رو بهش نمیدم . مرتیکه ی یابو فکر کرده با کی طرفه . اصلا این از کجا می دونست این همه اطلاعاتو راجع به من . امیدوارم دیگه زنگ نزنه

وسایل سالاد و درست می کنم تا هر وقت خواستیم شام بخوریم درست کنم . زیر برنج و کم می کنم و میرم و یه دوش می گیرم .

ساعت نه و نیم بود که کیاوش اومد خونه . رو کاناپه نشسته بودم و داشتم سریال نگاه می کردم که در باز شد . بلند نمی شم فقط سرمو سمت در برمیدرونم

- سلام

- علیک سلام ، چه استقبال گرمی

لبخند میزنم

- جدا با اون آبرو ریزی دیشب و این تلفن امروز توقع استقبال گرمم داری ؟

می یاد داخل و کیفشو میزاره رو مبل که داد میزنم

- من چند دفعه گفتم کیفشو اینجا نزار

- ترسیدم بابا

اخم می کنم تا اینکه کیفشو برمیداره . انگشت اشارمو سمتش می گیرم و تهدید کنان می گم

- دفعه ی آخرته کیفشو میزاری رو مبل

غرر کنان میره سمت راهرو

- ای دایه جان کجایی که یادت به خیر

میره تو راهرو ولی بلند میگم :

- خیلی دلتم بخواد

صدای خندشو می شنوم و بی خیال مشغول دیدن ادامه ی سریالم می شم . تیتراژ پایانی فیلم و که دیدم میرم سراغ کیاوش . دلش نمی خواد از اتاقش در بیاد بیرون

در میزنم ولی جوابی نمیده . در بسته نبود . یکم از در و باز میکنم و می بینم که رو تخت دراز کشیده . صدایش می کنم

- بله

- نمی یای شام بخوری

- بیا اینجا

میرم داخل اتاق

- کیاوش من گرسنه پاشو دیگه

- بیا حالا می ریم می خوریم

میرم و کنار تخت می شینم . زیاد اتاق کیاوش نیومده بودم تا الان . بعد از رفتن دایه اکثرا کاراشو خودش میکرد فقط دو بار اتاقشو جارو کشیده بودم .

- میشه پیشم دراز بکشی

تعجب می کنم .

- میشه تو بلند شی

دستمو میگیره و نوازش میکنه . نگاهم میکنه

- بیا عزیزم

دستمو می کشه من خودم آرامم رو تخت دراز می کشم . دستشو میزاره زیر سرم و منو به خودش نزدیک تر میکنه . موهام میریزه رو صورتش . سرمو تکیه می دم تا موهام بره کنار از رو صورتش . چشماشو بسته بود

- بزار بمونه

تکونی به خودم میدم

- بمون همینجوری

با اعتراض ، آرام ، با ناز صداش میکنم

نفس عمیق میکشه و میگه :

- قرار شد وقتی اومدم خونه یه چیزی بهم بگی

- من که چیزی یادم نمی یاد

دست راستش میره لای موهام

- اشکالی نداره یادت می یارم

با صدای گرفته اش دلم می لرزه ، تکون نمی خورم . آروم تو بغلش بودم .. اون شوهرم بود ، هیچ کار بدی نمی کردم .

تو همین مدت کوتاه فهمیده بودم می تونستم به کیاوش اعتماد کنم . فاصله ی کمی داشت تا مرد ایده ال من .

منتظر بودم تا خودش یه اقدامی بکنه . من ناز میکردم تا رابطه ای رو که قرار ایجاد بشه متسحکم ایجاد بشه و کیاوش باید تموم این راه ها رو می رفت تا به هدف می رسید . من می خوام زندگی کنم ، همین .

تو چشمام زل زده بود

- خوشحالم که اینجایی

لبخند می زخم . دستاش می پیچه دور کمرم و منو به خودش نزدیک تر میکنه . با خنده صداش میکنم . تو صورتم نفس میکشه .

- میدونی وقتی اینجوری صدام می کنی چه حالی میشم .

چشمام بسته میشه . واسه منم آسون نبود ، حال خودمم مثل همیشه نبود . هنوز لبخندم رو لبمه . صدام میکنه ولی چشمام باز نمیشه تا با نگاه جوابشو بدم . حس زیبایی خواسته شدن ، اون قدر زیبا که الان احساس سرخوشی میکردم

- نمی خوام چشمتو باز کنی

سرمو تکون میدم . سرمو میزازه رو بالش و حالا کاملاً رو تخت دراز کشیدم ولی هنوز چشمام بسته است .

موهام بخش شده رو بالش . سرشو میزازه رو موهام و نفس میکشه . حالم داره منقلب میشه .

- دلم میخواد همیشه پیشم بمونی

گردنم می سوزه از نفس های داغش ، تکون میخورنم ، می خوام بلند بشم . کیاوش اجازه نمیده .

دستش می لغزه رو تنم و حتی از روی لباسم مور مور میشه .

- کیاوش

سنگین میشم . حتی با چشم های بسته هم می تونم بینم که روم خم شده بود . پاهاش رو پاهم بود ولی سنگین رو قفسه ی سینم احساس نمی کردم . نفس های می خورد به صورتم و من هر لحظه از خود بی خود تر می شدم .

- چه قدر احمق بودم

کش دار حرف میزنه . احمق بود .. چرا ..؟

رو تختی رو تو دستم مشت می کنم . نمی تونم تاب بیارم در مقابل احساس الانم

- تو خیلی خواستنی

سرش میشنه کنار سرم . لباس می خوره به گونه هام . انگاری بو میکشه منو . می لرزم ، از درون می لرزم . این دومین باری بود که با کیاوش برخورد داشتم .

اون شب تو عمارت میر حسین و الان .

داشتم از حسم فرار می کردم ولی کیاوش اونقدر قوی بود که هر روز حسشو به روش های مختلفی بهم ابراز میکرد .

با لباس گونه هامو لمس میکنه و من گر میگیرم از درون .

- کی....

- هیس ... هیچی نگو

و من لال می شم . لباس سرد بود و صورت من داغ ، اونقدر داغ که از برخوردشون یه جوری می شدم .

دستام ناخودآگاه بلند میشه ، به اراده خودم نبود ولی دستمو فرو کردم لای موهاش با چشم های بسته .

- عزیزم

- جانم

یادم رفت حرفی که می خواستم بزنم با این جانم گفتنش . به ثانیه نکشید که لبام کشیده شد تو دهن . قلبم داشت از تپش می یوفتاد ولی حرارتی و که داشت دوباره منو برگردوند . یه دستشو گذاشته بود پشت سرم و یک کمی به جلو متمایل کرده بود و من فقط می تونستم بازوشو تو دستم فشار بدم .

چند ثانیه بعد تموم شد ، انگاری آزاد شده بود ولی هنوز یه ثانیه هم طول نکشید که دوباره لبام و شکار کرد . ایندفعه با حرارت منو می بوسید . لباسو می کشید رو لبم ، گونه هام و من واقعا تو شرایط بدی بودم . لحظاتی بود که تا الان تجربه نکرده بودم ولی الان....

- کیاوش

با انگستش لبامو لمس میکنه

- باشه عزیزم ، الان میرم ، تو فقط چشمتو باز کنم

واقعا نمی دونست شرایط من چی بود که الان اینو ازم من می خواست . انرژی نداشتم تا چشمامو باز کنم .

هنوز داره لبامو لمس می کنه

- باز کن عشقم

از حرف هایی که میزد دلم می لرزید ، احساساتم سرباز زده بود . اون شوهرم بود و من می تونستم به احساساتش جواب بدم ولی فقط می خواستم از اون بشنوم ، از احساساتش بشنوم ، نیاز داشتم به حرف هاش ، به ابراز علاقه اش . به همه چی تا ثابت بشه دوستم داره و می تونه تا ابد کنار من باشه به عنوان یه همسر نه یه اسم شناسنامه ای .

نفس عمیقی میکشه . سرمو میزازه رو بالش

- میرم یه دوش بگیره عزیزم . باشه ؟

می خواست بره ولی من نمی خواستم . بی انصافی بود که ساکت بمونم در برابر این همه احساسش . دوست داشتن حس غریبی بود و من کیاوش و دوست داشتم . مردی که می خواستم یه عمر بهش تکیه کنم کیاوش بود.

می خواست بره که دستمو گذاشتم رو بازوشو چشمامو باز کردم

نگاهش کردم . نگاهم چرخید رو لباش و دوباره چشماش . نگاه مشتاقشو می بینم و می بینم که داره نزدیک تر میشه و من با چشم های باز ، با قلبی پر از هیجان جواب بوسه ی آتشینشو دادم ، هر چند کوتاه ولی پر حرارت.

- دوست دارم

منو می بوسید و بهم میگفت دوست دارم . جمله ی زیبایی بود ، دوشش داشتم .

پیشونیمو می بوسه و آروم میگه :

- بگو دیگه

- چی بگم ؟

گونمو نوازش میکنه

- همون چیزی که باید پشت تلفن می گفتم و نگفتمی

می خندم

- مراقب خودت باش

با جوابم لبخندش پر رنگ تر میشه

- اذیتم کنی ، اذیت می کنم حواست باشه

اینو میگه و آروم دستش می لغزه رو تنم .

- کیاوش اذیتم نکن

سرشو می یاره پایین تر و فرو می کنه تو گودی گردنم و میگه :

- بگو

سرمو به سمت چپ برمیگردونم

- نوچ

گردونمو یه گاز کوچک میگیره ، لبامو جمع میکنم

- دردم اوامد

- زن نباید رو حرف شوهرش حرف بزنه

بلند می خندم .

- اوه اوه ، چه از خود متشکر

کیاوش خوب بود ، همسرم بود و من می دونستم یه زندگی رو پایه یهای زیادی استوارهو می خواستم این پایه ها محکم باشن . خودم میم دونستم که به زودی به کیاوش میگم اون چیزی رو که می خواد ولی زود بود .

با دستم مشت به بازوش میزنم . چشماش برق میزد ، می دونستم چشمای خودمم برق میزنه . پیشونیمو می بوسه و از تخت می ره پایین

- تا من یه دوش بگیرم توام میزو بچین

چشمامو می بندم و لبخند عمیقی می زنم . خوب بود که اجباری در کار نبود ، خوب بود که درک میکرد .

چند ماه پیش اصلا فکرم نمی کردم کیاوش یه همچین آدمی باشه ولی الان بهش احترام می زارم و حسم بهش قوی شده .

اونقدر این کاراش و دوست داشتم که حد نداشت . مردی که بتونه خودشو کنترل کنه واسه بدست آوردن دل زنش یه مرد ایده آل بود .

کم کم دارم از حسم مطمئن می شم . داره با کاراش بهم ثابت می کنه که می تونه همسرم باشه ، مرد من باشه .

رو تخت غلط می زنم و سرمو فرو می کنم تو بالش و می خندم ، سرخوش می خندم .

داشتم رو ابرا پرواز می کردم انگار ، بدون با کیاوش لذت خاصی بود که دوست داشتم تجربه اش کنم . لذت اینه کیاوش قدرت تصمیم گیری رو به خودم داده .

از اتاق کیاوش می یام بیرون و میرم تو اتاقم . جلوی موهامو مرتب می کنم و از یه رژ ملایم استفاده میکنم . یه کم از موهامو با کریپس می بندم و بقیه رو می ریزم رو شونه هام
میرم تا غذا رو گرم کنم و سالاد درست کنم .

هنوز پامو تو آشپزخونه نذاشته بودم که صدای گوشیم بلند شد . رو میز کنسول بود . میرم و می بینم دوباره همون شماره ناشناس افتاد رو صفحه . جواب نمیدم و میرم سمت آشپزخونه . درست کردن سالاد که تموم شد ، دستامو شستم که صدای گوشی دوباره بلند شد . پیام اومده بود . باز می کنم و می بینم همون شماره است .

- روزان باید باهات حرف بزنم رامین

دلهره می گیرم ، این دیگه از کجا پیداش شده بود

- کی این موقع شب ؟

گوشی تو دستم لرزید ، سرمو بلند می کنم و کیاوش و می بینم که داره می یاد سمت من . گوشی رو تو دستم محکم می گیرم ، چی باید می گفتم الان ...؟

- تبلیغات بود

آهانی میگه و یه برش خیار از رو ظرف سالاد برمیداره .

نمی دونم چرا گفتم تبلیغات ولی اگه الان این پیام و میدید چه فکری راجع به من میکرد ، چی باید می گفتم راجع به آدمی به اسم رامین که این موقع شب به من پیام داده بود و منو به اسم کوچک صدا کرده بود .

فردا حتما باید جویا بشم تا ببینم کسی از کادر بیمارستان شماره منو به ارباب روجوع داده یا نه که البته فکر نمی کنم یه همچین کاری رو بکنن چون براشون مسئولیت داره .

نفهمیدم چطوری غذا رو خوردم ، همش تو فکر اون مرد بودم ، امجد ، شاید یه مزاحم باشه که هست و گرنه به خودش این اجازه رو نمیداد که این موقع شب به من پیام بده .

- خیلی عالی بود

لبخندی میزنم

- نوش جان

صندلی رو میکشه عقب و بلند میهش

- کمکت کنم

- نه تو برو من جمع می کنم می یام

میره رو کاناپه می شینه و تلوزیون و روشن میکنه و مشغول عوض کردن کانالها میشه . میز و جمع می کنم و ظرف ها رو میزارم تو ماشین تا بشوره . چون فردا باید می رفتم بیمارستان همین الان ماشین و روشن کردم تا واسه فردا کاری نداشته باشم .

نگاهم که می شینه رو گوشیم عصبی میشم ، نمی دونم اینو دیگه کجای دلم جا بزارم .

من از کیاوش می خواستم که بهم دروغ نگه مردی باشه که بتونم کنارش با آرامش زندگی کنم ولی الان این چه کاری بود من کردم . باید بهش می گفتم مزاحم دارم . اون شوهرم بود و مطمئنا فکر بدی نمیکرد . به خودم دلداری میدادم که کیاوش هست و نمی زاره کسی منو اذیت کنه .

گوشی رو از رو کابینت برمیدارم و برق و خاموش میکنم و میرم کنار کیاوش رو کاناپه می شینم .

نگاهم میکنه

- خسته نباشی

لبخند میزنم و خودمو بیشتر بهش نزدیک میکنم . احتیاج داشتم تا بدونم یکی هست . دستش میشینه پشت کمرمو و منو بیشتر می کشونه سمت خودش . بهش تکیه داده بودم و داشتیم تلوزیون نگاه میکردم . همونجوری که داره کانال ها رو جابه جا میکنه دستش پشت کمرم حرکت میکنه .

- مامان زنگ زد و گفت آخر هفته بریم عمارت

سرمو برمی گردونم و یکم بالا می گیرم . مامان به منم زنگ زده بود ولی حرفی نزده بود چرا ...؟

- چرا ..؟

سرشو تکون میده و با خنده میگه :

- فکر کنم از ایده های کتی باشه

کتی ، خواهر کیاوش و بچه ی دوم گیتی جون بود . یه دختر فوق العاده دوست داشتنی و ناز . سه سالی از من بزرگتر بود و ده برابر من شیطون تر . کیاوش و کتایون و کامران . کتایون خیلی ناز بود اینو از مامان به ارث برده بود و بی خیالیشو از بابا .

یه بار دیده بودمش و چند باری با هم حرف زده بودیم . دختره باحالی بود ولی هنوز برادر کوچکه کیاوش ، کامران و ندیده بودم .

- میریم ؟

نگاهشو از تلویزیون میگیره و نگاهم میکنه

- اگه مشکلی نداری میریم

- نمیدونم

- اونجا چیزی واسه ناراحتی وجود نداره ، پس خودتو ناراحت نکن

می دونستم از چی حرف میزنه .

تو ی لحظه تصمیم خودمو گرفتم . باید بهش بگم خدا نکرده پس فردا واسم دردسر ساز نشه .

یکم خودمو می شکم عقب تر و نگاهش میکنم ، اونم نگاهم میکنه

- چی شد ؟

آب دهنمو قورت میدم ، چرا باید بترسم من که کاری نکرده بدم ، اون مزاحمم شده .

- تبلیغات نبود

نگاهم میکنه ، متوجه نشده بود راجع به چی حرف میزنم . رمز گوشی رو میزنم و میرم تو پیام ها . پیام از اون شماه ناشناس و باز میکنم و دستمو دراز میکنم . با تردید گوشی رو از دستم میگیره و نگاه میکنه . به ثانیه نمیکشه سرش بالا میگیره و دوباره به من نگاه میکنه

- این چیه ؟

اینم یه امتحان بودم که امیدوار بودم کیاوش توش قبول بشه . عدو شود سبب خیر . حالا به این مزاحم می تونم بفهمم کیاوش بهم اعتماد داره یا نه . سکوت میکنم . کنترل و میزازه رو میز و تگون می خوره .

- رامین ...؟

ریلکس جلوش نشستم ولی تو دلم آشوب بود .

- نمی شناسمش

با تردید نگاهم میکنه و منتظر تا توضیح بیشتری بهش بدم .

- عصری زنگ زد ، اسممو می دونست گفت شمارمو از بیمارستان گرفته ، گفت باید با همدیگه حرف بزنیم ولی من قطع کردم . نیم ساعت پیش دوباره زنگ زد جواب ندادم ، اون موقعی هم که اومدی تو آشپزخونه این پیام و داد

هنوز داره نگاهم میکنه

- اصلا رامین نامی نمی شناسی ؟

- اصلا ، فکر نمی کنم بیمارستان شماره منو به کسی داده باشه

- این کار و نمی کنن ، براشون مسئولیت داره

سرمو تکون میده . گوشم هنوز تو دستش بود ولی خبری از اخم و تخم نبود

- بی خیال ، زنگ زد جواب نده فردا شمارشو پیگیری میکنم

داره نگاهش میکنم که دوباره مشغول کانال عوض کردن شده . چه قدر منطقی برخورد کرد ، فکر میکردم الانه که داد و بیداد راه بندازه ولی اونقدر خوب برخورد کرد که خودم هنوز هنگ بودم . لبخند میزنم ، به کیاوش ، به زندگی که در پیش خواهم داشت به آینده ای که کناری مردی خواهم داشت که بهم اعتماد داره و گناه دیگران و پای من نمی نویسه .

چند دقیقه ای تلویزیون تماشا میکنه که خوابش میگیره

- من دیگه برم الان همین جا خوابم میبره .

لبخندی میزنم و سرمو تکون میدم . موهامو می بوسه و با شب به خیری میره تو اتاقش ولی من هنوز نشسته بودم و داشتم به تصمیمی که گرفتم فکر می کردم . تصمیمی به مهمی تمام زندگیم . من نمی خواستم از دستش بدم ، اون همسرم بود و من میدونستم که تمام محبتاش خالصانه است . میدونستم با وجود گذشته ای که داشتیم سخت بود ولی ممکن بود .

با اینکه میدونستم بهار نامی تو زندگی اش بوده ، با اینکه می دونستم اون روز حرف ای که منو مامان زدیم به مزاج بهار خوش نیومد ولی تا الان حرفی نزده ، با اینکه می دونم چه قدر با بهار درگیر بود ، چه قدر با هم مشکل داشتند ولی بازم هیچ حرفی نمی زد و من چه قدر ممنونش بودم . ممنون بودم که حرفی از بهار نزد ، مشکلتش و خودش حل کردم و خواست که با من باشه . می دونستم که با بهار به جاهای باریک کشیده بودند . همون موقعی که صدای بجشش و از پشت تلفن شنیدم ، همون موقع ناخواسته حرف هایی رو به روی بهار زده بود که من شنیده بودم و ممنونش بودم که پای بهار و واسه همیشه از زندگی هر دوماون کوتاه کرده بود . ممنونش بودم که باورم کرد و مثل همه ی آدم های گذشتم پشتمو خالی نکرد .

مثل همه ی آدم های که تو زندگیم بد قضاوتم کردند نبود ، مثل اونا رهام نکرد و به بدترین شکل ممکن باهام رفتار نکردن . ممنونش بودم به خاطر اینکه اونقدر منطقی برخورد میکرد . ممنونش بودم به خاطر اینکه هر وقت دکتر ... منو می بینه با احترام باهام صحبت م یکنه و حال همسرمو می پرسه . نمی دونم چی کار کرد ، هیچ وقتم نپرسیدم که با دکتر چه برخوردی داشت . ولی مهم بود که به عنوان همسرم من شناخته شد ، من یه زن متاهل بودم و الان همه می دونستن که کیاوش همسر منه .

ممنونش بودم به خاطر اینکه اجازه نداد پای دیگران به زندگیمون باز بشه و منو آزار بدن .

من روزان بختیاری ، یه خون بس بودم و الان می دونستم مردی که می خوام تمام عمر کنارش باشم کیاوش بود .

بازی روزگار من و کیاوش سر راه هم قرار داد و من الان خوشحالم از اینکه کنارش هستم . شاید اوایل یکم بر خوردامون ناخوشایند بود ولی دیگه هیچ وقت اون بر خوردها تکرار نشد .

نیم ساعت از رفتن کیاوش به اتاقش گذشته بود که منم رفتم تو اتاقم . همه ی کارامو آروم انجام دادم . لباسمو با یه لباس خواب خوشگل عوض کردم و نشستم جلوی میز آرایش با کمال آرامش موهام شونه کردم و ریختم دور شونه هام . یکم عطر ملایم میزنم .

من کیاوش و می خواستم پس دیگه نباید بیشتر از این طولش میدادم . نفسمو بیرون میدم و جلوی آینه می ایستم و یه بار دیگه خودمو برانداز میکنم و با لبخند در اتاق و باز میکنم و از اتاق در می یام بیرون . خونه تو سکوت فرو رفته . آروم میرم سمت اتاق کیاوش . استرس داشتم ولی نه اونقدر که ناراحتم کنه . در اتاقشو آروم باز میکنم . یه آباژور کوچک گوشه ی اتاق روشن بود و کمی اتاق رو روشن کرده بود . کیاوش رو تخت خوابیده بود . نفس عمیقی می کشم و در آروم می بندم و میرم سمت تخت.

میرم و کنار کیاوش رو تخت دراز می کشم . دستمو می کشم سمت دستش و دستامو میزارم تو دستش . تکون می خوره و چشماشو باز میکنه . چشماشو تنگ میکنه و نگاهم میکنه . با لبخند نگاهش می کنم

- روزان

- جانم

سرشو از رو بالش بلند میکنه و دوباره صدام میکنه ، خندم گرفته ، هراسون می پرسه :

- چی شده ؟ خوبی ؟

دستم میزارم رو گونه اش

- خوبم چیزی نشده

خواب از سرش پریده بود ، نگاهم میکنه . گرمی نگاهش که می لغزه رو تنم و احساس می کنم و گرم میشم . آب دهنشو با صدا قورت میدم . میشنه رو تخت اما من هنوز دراز کشیدم . لباس خوابم حریرم کنار رفته و پاهای برهنمو به نمایش گذاشته . از سرتا پا نگاهم میکنه . موهامو رو بالش پخش کرده بودم و داشتم نگاهش میکردم

- مطمئنی خوبی ؟

ناز میکنم

- ا.. کیاوش خوبم دیگه

لبخند نشسته رو لبش . دستش که میشینه رو پام چشمامو می بندم . یکم همونجا می مونه وای بعد می یاد بالاتر و من نفسم بریده بریده تر میشه . با خنده میگه :

- پس خوبی

چشمامو با زور باز می کنم و نگاهش میکنم ، با لذت نگاهم میکنه .

- نمی خوام بخوابی

- فکر نمی کنم دیگه خوابم ببره

- می بره ، تو بیا

می یاد کنارم و دراز میکشه و منو می شکونه تو بغلش .

- اینجا چی کاری میکنی ؟

- خونمه اینجا

می خنده

- منظورم اینه که تو این اتاق چی کار میکنی ؟

دستاشو میکشه رو کمرم و نگاهش میره جایی دیگه

- اونم اینجوری

لبمو گاز میگیرم ، چه قدر وقیح شدم امشب

- خوابم نبرد ، اومدم پیشت

تعجب تو نگاهش بی داد میکنه . از بغلش می یام بیرون و نیمخ میسم روش

- کار بدی کردم ..؟

نگاهش و دوست دارم ، گرمی تنشو دوست دارم ، صدای آرام بخششو دوست دارم . با صدای خفیفی میگه :

- نه

با دستامو موهاشو نوازش میکنم

- میخوام پیشت بمونم ؟

قفسه ی سینه اش بالا پایین میره و حرارت تنمو بالا میبره

- میخوام

سرمو خم میکنم روش ، تا نزدیک لباس

- می تونی مرد من باشی ، می تونی مرد من بمونی ... ؟

چشمات بسته شد . نفسش و فوت میکنه رو صورتو میگه :

- می تونم

فاصله ها رو کم می کنم و لبامو میزارم رو لبش . اومده بودم تا همسرش باشم تا همسرم باشه . دستش میشینه پشت گردنمو و آروم همراهیم میکنه . که یه همراه داشتم و خوشحال بودم که کیاوش قراره تا ابد همراه من باشه .

- بسه کیاوش ، به خدا انقدر خوردم دارم بالا می یارم

الکی اخم میکنه

- روزان ، اصلا به خودت نمی رسی ، همش که تو بیمارستان سرپایی

لبامو جمع میکنم و با بغض نگاهش می کنم . این روزا تا می گفت بالای چشمات ابرو ، بغض می کردم و اشکم درمی اومد

- عزیزم ، گریه نکنی ها

- سیر شدم به خدا

لبخند شیطونی میشنه رو لبش

- خوب پس تو که سیر شدی پاشو بریم که من از گرسنگی مُردم

به میز نگاه میکنم و دوباره به کیاوش نگاه میکنم . با لبخند دستمو میگیره و بلند میشم از رو میز . با خنده می گم :

- می خوام اذیتم کنی ...؟

قهقهه می زنه ، همونجوری که زندگی به روی ما می خنده . برق ها رو خاموش می کنه و با هم میریم سمت اتاق . رو تخت میشینم و نگاهش می کنم .

- تو بخواب ، من یه دوش می گیرم بعد می یام می خوابم .

کیاوش می ره و من لباسمو عوض می کنم و رو تخت دراز می کشم . همه ی حرکاتمو آروم انجام میده ، بار شیشه داشتم و خیلی می ترسیدم . می ترسیدم که نکنه یه وقت این شیشه ترک برداره که اگه برداره من نابود می شم .

صدای شر شر آبی که از حموم می یاد منو می بره به چند ماه پیش همون روزی که کیاوش اونقدر منطقی با موضوع اون مزاحم برخورد کرد و من فهمیدم که میخواستم تا آخر عمر کنارش یمونم . هر چند که ما نمی تونستیم از هم جدا بشیم ولی بودن باهاش از سر اجبار نبود . فردای اون روز که دیگه اون مزاحم زنگ نزد فهمیدم که کار کیاوش بوده و مشکل و حل کرده ، هیچ وقت نپرسیدم . همون روزم صدای شرشر آب بود و الان بعد از چند ماه دوباره صدای شر شر آب باعث شد بخندم . لبخندی به تمام اندوه هایی که در گذشته داشتم بزخم . لبخند بزخم به حالایی که داشتم توش زندگی میکردم و به آینده ای زیبا در کنار خانواده ی خودم .

چشمامو می بندم و به چند ماه فوق العاده ی که داشتم فکر میکنم . به روزهایی که با کیاوش بودم ، به شبهایی که تو بغلش آروم می شدم . به تموم لحظاتی که کنارم بودم و من خوشحال بودم . خوشحال بودم که با کیاوش بودم .

فکرم میره سمت اون روزایی که فهمیدم نامزد رادمان ، رادمان و ترک کرده ، نمی گم داشتم رو ابرا پرواز میکردم ولی خوشحال بودم که هر کسی جزای کارشو پس میده . رادمان منو فروخت واسه بدست آوردن اون دختر ولی حالا اون دختر ، با فهمیدن اینکه رادمان با من چی کار کرده اونو ترک کرد . نمی گم می بخشمشون ولی فراموشون می کنم . تو زندگی من دیگه جای واسه درد و اندوه نیست و اینا باید اینو بفهمن .

هنوز داره صدای شر شر آب می یاد . چشمامو می بندم و به آقابکی فکر میکنم که منو دوست نداشت ، که با من بد کرد ولی حالا که می دونم رو صندلی چرخ دار نشسته خوشحال نیستم . سخته کرد و بود و تو راه رفتن مشکل داشت . از ناراحتی دیگران خوشحال نمی شم .

اونا تو گذشته ی من بودن . شاید بعضی از روزا ازشون تو افکارم یاد کنم ولی کیاوش اجازه نمیده ناراحت باشم .

وجودش ، لبخندش ، دست حمایتگرش فوق العاده بود . همونی روزی که تو عمارت میر حسین دستمو تو دستش گذاشتم رهام نکرد . لبخندی به پهنای تمام 24 سال میشنه رو لبام ، از همون بچه تا همین الان . صدای آب قطع شده و چند دقیقه بعد کیاوش و دیدم که اومد بیرون .

- نخواستی عشقم .

نگاهش می کنم ، گرمای عشق و می تونم تو صداس احساس کنم . دستمو سمتش دراز میکنم . دستمو میگیره تو دستش و می خوابه کنارم

- خوابم نبرد

دستش میشنه رو شکمم .

- اذیت نمیکنه که ...؟

سرمو تکیه میدم . گرمی آغوششو میخواستم . وقتی اون کنارم بود هیچ کس نمی تونست اذیتم کنه . اون نمی زاشت به من آسیبی برسه .

پتو رو روم مرتب میکنه و آباژور خاموش میکنه . دستم رو سینه اش بود و می تونستم تپش قلبشو حس کنم . تپش قلبم به تپش قلبش بسته بود و اینو خوب می دونستم . عاشقش بودم ، عاشقم بود .

درست بود که خون بس بودم ولی در کنار اون بود که عشق و تجربه کردم ، پشتوانه داشتن تجربه کردم ، بودم با همسرم و تجربه کردم ، همه چی رو باهاش تجربه کرده بودم و می دونستم اونم حسش مثل منه . نفس های آرومش و دوست داشتم .

- کیاوش

تو اتاق تاریک ، تو بغل کسی بودم که گرمی به من بخشیده بود ، آرامش به من بخشیده بود

- جون کیاوش

- ممنون که هستی

منو با احتیاط به خودش فشار میده . لباس میشنه کنار گوشم و زمزمه وار میگه :

- میدونی که نفسم به نفست بسته است ...؟

لبخند میزنم . نفس منم به نفس کیاوش بسته بود .

- میدونم

- میدونی که خیلی برام با ارزشی ..؟

- میدونم

- میدونی دنیا رو بدون تو نمی خوام

- میدونم

- خوبه که می دونی ، می خوام همیشه بدون وجودت تو زندگیم یه معجزه بود

- یه معجزه ی زورکی

می خنده ، سرخوش می خندم

- یه معجزه ی زورکی که من عاشقشم

گردنمو می بوسه . نفسم کش دار میشه . سرمو تکیه میدم .

- ا.. کیاوش

- چون کیاوش ، نفـس کیاوش

سرمو می برم بالاتر و نگاهش می کنم . تو تاریک شب نگاهش میکنم .

- میدونی که دوست دارم

لبخندش پهن تر میشه

- میدونم

- میدونی که به تو و این کوچولو دنیا رو نمی خوام

فشار دشتی رو بازوم بیشتر میشه

- میدونم

لبامو میزارم و لباس و می بوسمش . کوتاه اما با عشق . می خواستم برم عقب که اجازه نمیده .

- دوست دارم

آغوش گرمش مال من بود و دیگه کسی نمی تونست این آغوش و از من بگیره ، هیـــــــــچ کــــــــــــس .

پایان

هجده و بیست دقیقه ، دوم آذر ماه .

آسایا آریایی